

دانلود کتاب



ساحلی

نویسنده : امیلی هنری

«یک عاشقانه جذاب، هوشمندانه و تیزبینانه،
نگاهی پراحساس به استفاده از شانس دوم
در زندگی و در عشق.»

گوگاس و پوپوز

کتاب ساحلی

امیلی هنری

مترجم: مریم رفیعی
رمان



در لیست بر فروش های نیویورک تایمز
و نامزد بهترین کتاب به انتخاب کاربران گودریدز

۱. خانه

من یک نقطه ضعف مرگبار(۱) دارم. دوست دارم فکر کنم همه ما داریم. حداقل وقتی مشغول نوشتنم - این تصور کار را برایم راحت تر می کند - حول این ویژگی خودتخریبی به همه قهرمان های داستانم جان می دهم و هر اتفاقی را که برایشان می افتد منوط به یک ویژگی خاص می کنم: چیزی که آن ها برای محافظت از خود یاد گرفته اند و نمی توانند رهايش کنند، حتی وقتی که دیگر در خدمتشان نیست.

مثلاً شاید وقتی بچه بودی کنترل زیادی روی زندگیا ت نداشتی؛ برای همین به منظور اجتناب از دلسردی، یاد گرفتی هرگز از خودت نپرسی واقعاً چه می خواهی و این مدتی طولانی جواب داد. ولی حالا که فهمیده ای چیزی را که نمی دانستی می خواهی، به دست نیاورده ای، سوار بر خودروی بحران میانسالی با چمدانی پر از پول و مردی به نام استن(۲) در صندوق عقب ماشینت با سرعت دیوانه وار در اتوبان پیش می روی.

شاید نقطه ضعف مرگبارت این است که راهنما نمی زنی. یا شاید مثل من یک رمانتیک به تمام معنا هستی. نمی توانی دست از داستان تعریف کردن برای خود برداری؛ داستان زندگی خودت همراه با آهنگی غم انگیز و نوری طلایی که از پنجره های ماشین به داخل می تابد.

وقتی دوازده سالم بود، شروع شد. پدر و مادرم من را نشانند تا خبر را بدهند. ماما اولین تشخیص بیماری‌اش را دریافت کرده بود - سلول‌های مشکوک در سینه چپش - و آن قدر به من گفت نگران نباشم که حس کردم اگر وسط نگرانی مچم را بگیرد، تنبیهم خواهد کرد. مادرم اهل عمل، خندان و خوش‌بین بود، نه یک آدم همیشه نگران، ولی می‌دیدم که وحشت کرده. برای همین من هم وحشت کردم؛ روی کاناپه خشکم زده بود و نمی‌دانستم چه باید بگویم که اوضاع را خراب‌تر نکند. ولی بعد پدر خانه‌دوست کتاب‌دوستم دست به یک کار غیرمنتظره زد. از جا بلند شد و دست‌هایمان را گرفت - یک دست ماما و یک دست من را - و گفت، می‌دونین برای تخلیه این احساسات بد به چی احتیاج داریم؟ باید برقصیم!

حومه شهر ما کلویی نداشت، فقط یک رستوران استیک داشت که شب‌های جمعه ارکستر زنده داشتند، ولی ماما طوری سر ذوق آمد که انگار بابا پیشنهاد داده بود با هواپیمای شخصی به کوپاکابانا (۳) سفر کنیم.

پیراهن زرد گره‌ای‌اش را پوشید، با گوشواره‌های فلزی چکش‌کاری‌شده‌ای که وقتی تکان می‌خورد، برق می‌زدند. بابا یک نوشیدنی اسکاتلندی بیست‌ساله برای خودشان سفارش داد و یک نوشابه شرلی تمپل (۴) برای من. ما سه نفر آن قدر چرخیدیم و ورجه‌ورجه کردیم که سرمان گیج رفت و خنده‌مان گرفت و روی پای خود بند نبودیم. آن قدر

خندیدیم که به زحمت می‌توانستیم سرپا بایستیم و پدر من، که به خویشتن‌داری معروف بود، طوری با آهنگ «دخترک چشم‌قهوه‌ای» آواز سرداد که انگار نه‌انگار کل اتاق داشتند تماشايمان می‌کردند.

و بعد خسته و کوفته سوار ماشین شدیم و در حالی که مامان و بابا دست‌هایشان را بین صندلی‌ها محکم گرفته بودند، در سکوت به خانه برگشتیم. سرم را به شیشه پنجره تکیه دادم و سوسوی چراغ‌های خیابان را از آن سوی شیشه تماشا کردم و با خود فکر کردم، اوضاع درست می‌شه. هیچ وقت مشکلی برامون پیش نمیاد.

و در آن لحظه بود که متوجه شدم: وقتی حس می‌کردی دنیا تاریک و ترسناک است، عشق می‌توانست تو را به رقصیدن وادارد؛ خنده می‌توانست کمی از دردت بکاهد؛ زیبایی می‌توانست ترست را سوراخ‌سوراخ کند. همان لحظه تصمیم گرفتم زندگی‌ام پر از هر سه باشد. نه فقط به‌خاطر خودم، بلکه به‌خاطر مامان و همه اطرافیانم.

زندگی‌ام هدف می‌داشت. زیبایی می‌داشت. نور شمع و موسیقی ملایم فلیتوود مک (۵) در پس‌زمینه می‌داشت. چیزی که می‌خواهم بگویم این است که من شروع کردم به تعریف داستانی زیبا درباره زندگی‌ام، درباره سرنوشت و رسم روزگار. و تا بیست‌وهشت سالگی مو لای درزش نمی‌رفت و بی‌نقص بود.

پدر و مادر بی‌نقص (و بدون سرطان) که، سرمست از نوشیدنی یا مصاحبت یکدیگر، چند بار در هفته زنگ

می‌زدند. نامزد بی‌نقص (خودجوش، چندزبانه و قدبلند) که در اورژانس بیمارستان کار می‌کرد و بلد بود غذای فرانسوی درست کند. آپارتمان بی‌نقص شیک و قدیمی در کوئینز(۶). شغل بی‌نقص، نوشتن کتاب‌های رمانتیک برای انتشارات سندی لو بوکس(۷) - که پدر و مادر و نامزد بی‌نقص الهام‌بخشان بودند.

زندگی بی‌نقص.

ولی این فقط یک داستان بود و وقتی گیر داستانی بزرگی پیش آمد، کل تار و پودش از هم پاشید. این خاصیت داستان‌هاست.

اکنون، در بیست‌ونه سالگی، بدبخت، آس‌وپاس، نیمه بی‌خانمان، و کاملاً مجرد بودم و داشتم ماشینم را جلوی ویلای ساحلی بسیار زیبایی پارک می‌کردم که صرف وجود داشتنش برایم تهوع‌آور بود. خیال بافتن درباره‌ی زندگی‌ام دیگر در خدمتم نبود، ولی نقطه‌ضعف مرگبارم هنوز کنار دستم در کیا سول(۸) لکنته‌ام نشسته بود و هر اتفاقی را که می‌افتاد روایت می‌کرد:

ژانویه‌ی آندروز(۹) از شیشه‌ی ماشین به دریاچه‌ی خشمگینی زل زد که خود را به ساحل تاریک می‌کوبید. سعی کرد خودش را متقاعد کند که آمدنش به آنجا اشتباه نبوده.

بدون شک یک اشتباه بود، ولی چاره‌ی دیگری نداشت.

وقتی آس‌وپاسی، دست رد به سینه‌ی مسکن مجانی نمی‌زد.

ماشین را در خیابان پارک کردم و به نمای بزرگ ویلا خیره

شدم، به پنجره‌های براقش و ایوان جلویی خیال‌انگیزش،
به علف‌های ساحلی پرپشتی که در نسیم گرم
می‌رقصیدند.

آدرس جی‌پی‌اسم را با آدرس دست‌نوشته‌ای که از کلید
خانه آویزان بود مقایسه کردم. واقعاً خودش بود.
برای یک دقیقه دست‌دست کردم، انگار امیدوار بودم قبل
از اینکه مجبور شوم بروم داخل، شهاب‌سنگی آخرالزمانی
نابودم کند. بعد نفس عمیقی کشیدم، پیاده شدم و
چمدان سنگینم را همراه کارتنی پر از بطری جین از صندلی
عقب بیرون کشیدم.

موهای تیره‌ام را از جلوی چشم‌هایم کنار زدم و توفال‌های
آبی کدر و گچکاری سفیدبرفی‌اش را تماشا کردم. فقط
تظاهر کن اومدی به یه ایربی‌ان‌بی(۱۰).

بلافاصله یک فهرست خیالی ایربی‌ان‌بی از ذهنم گذشت:
ویلای سه‌خوابه سه‌حمامه ساحلی بسیار جذاب، مدرکی
که ثابت می‌کند پدرت یک عوضی به تمام معنا بود و
زندگی‌ات یک دروغ.

از پله‌هایی که در دامنه چمن‌پوش تپه ساخته شده بودند
بالا رفتم. خون به گوش‌هایم هجوم آورده بود و پاهایم
می‌لرزید و انتظار لحظه‌ای را می‌کشیدم که دهانه جهنم
باز می‌شد و دنیا زیر پایم را خالی می‌کرد. این اتفاق قبلاً
افتاده. پارسال. و نکشتت، پس اینم نمی‌کشتت.

روی ایوان، تک‌تک حس‌های بدنم به اوج رسید. زق‌زق
صورت‌م، به هم پیچیدن دل‌وروده‌ام، عرقی که از گردنم

پایین می‌چکید. کارتن جین‌ها را به پهلویم تکیه دادم و کلید را در قفل فرو کردم. بخشی از وجودم امیدوار بود کلید گیر کند. که معلوم شود این یک شوخی استادانه بود که بابا قبل از مرگش برایمان طراحی کرده.

یا بهتر از آن، واقعاً نمرده بود. از پشت بوته‌ها بیرون می‌پرید و فریاد می‌کشید: «گول خوردی! تو که واقعاً فکر نکردی من یه زندگی دوم مخفی دارم، آره؟ تو که فکر نکردی من یه خونه دوم با زن دیگه‌ای غیر از مادرت دارم؟»

کلید بدون هیچ زحمتی چرخید. در به سمت داخل باز شد.

خانه سوت‌وکور بود.

موج درد وجودم را فرا گرفت. همان دردی که از وقتی مامان تماس گرفت و خبر سگته را داد، حداقل روزی یک بار حس می‌کردم. از وقتی هق‌هق‌کنان آن کلمات را بر زبان آورد. اون مرده، ژانی.

بابایی در کار نیست. نه اینجا، نه هیچ‌جای دیگری. و بعد درد دوم، مثل چرخیدن چاقو در زخم: به هر حال پدری که می‌شناختی هرگز وجود نداشت.

هیچ وقت واقعاً نداشتمش. همان‌طور که هیچ وقت واقعاً نامزد سابقم ژاک یا غذای فرانسوی‌اش را نداشتم. این فقط داستانی بود که برای خودم تعریف کرده بودم. از این به بعد یا فقط حقیقت زشت را می‌دیدم، یا هیچ چیز دیگری را. عزمم را جزم کردم و به داخل قدم گذاشتم.

اولین فکر این بود که حقیقت زشت آن قدرها هم زشت نیست. لانه عشق پدرم پلان باز داشت: یک سالن پذیرایی به آشپزخانه‌ای مدرن با سرامیک آبی و میز و صندلی دنجی در گوشه آن ختم می‌شد. دیوار پنجره‌پوش پشتش به ایوان چوبی تیره‌ای مشرف بود.

اگر مامان مالک اینجا بود، همه‌چیز می‌شد ترکیبی از رنگ‌های خنثی، کدر و آرامش‌بخش. اتاق بوهمی‌ای (۱۱) که واردش شده بودم بیشتر با خانه قبلی من و ژاک جور درمی‌آمد تا پدر و مادرم. با تصور بابا در اینجا، وسط این وسایلی که مامان هرگز انتخاب نمی‌کرد، کمی حالت تهوع گرفتم: میز صبحانه خودمانی که با دست رنگ شده بود، قفسه‌های چوبی تیره کتاب، کاناپه توکاری که پر بود از کوسن‌های لنگه‌به‌لنگه.

اثری از پدری که من می‌شناختم آنجا نبود. تلفنم در جیمم زنگ خورد. کارتن را روی پیشخوان گرانیته آشپزخانه گذاشتم تا جواب دهم. «الو؟» صدایم ضعیف و زمخت بود.

صدای آن سوی خط بلافاصله گفت: «چطوره؟ سیاه‌چال عشق هم داره؟»

حدس زدم: «شادی (۱۲)؟»

گوشی را بین گوش و شانه‌ام گذاشتم و در یکی از بطری‌های جیمم را باز کردم و یک جرعه از آن خوردم تا به خود روحیه بدهم.

شادی جواب داد: «اینکه من تنها کسی‌ام که ممکنه بهت

زنگ بزنه و همچین سؤالی بپرسه، واقعاً نگرانم می‌کنه.»
گفتم: «تو تنها کسی هستی که اصلاً از وجود لونه عشق
خبر داره.»

شادی بحث کرد: «من تنها کسی نیستم که ازش خبر
داره.»

راست می‌گفت. درست است که من پارسال در مراسم
خاکسپاری پدرم از وجود ویلای ساحلی مخفی‌اش مطلع
شده بودم، ولی مامان مدت طولانی‌تری خبر داشت.
گفتم: «باشه. تو تنها کسی هستی که من درباره‌اش
بهش گفتم. به هر حال یه ثانیه بهم وقت بده. همین الان
رسیدم.»

«جدی می‌گی؟» شادی نفس‌نفس می‌زد. این یعنی
داشت پیاده خود را به شیفتش در رستوران می‌رساند.
چون ساعت‌های کاری‌مان با هم فرق داشت، اکثر
تماس‌هایمان زمانی اتفاق می‌افتاد که او در مسیر محل
کارش بود.

گفتم: «استعاری گفتم. درواقع ده دقیقه پیش رسیدم،
ولی تازه الان حس می‌کنم "رسیده‌ام".»

شادی گفت: «چه هوشمندانه. چه فلسفی.»

گفتم: «هیس. دارم بررسیش می‌کنم.»

شادی با عجله گفت: «بین سیاه‌چال داره یا نه!» انگار
خیال داشتم تماس را قطع کنم.

چنین خیالی نداشتم. فقط تلفن را جلوی گوشم گرفتم،
نفسم را حبس کردم، قلب پرتپش‌م را در سینه‌ام نگه داشتم

و نگاهی به زندگی دوم پدرم انداختم.
و دقیقاً وقتی خود را متقاعد کرده بودم که امکان نداشت
بابا وقتش را اینجا گذرانده باشد، چیز قاب‌شده‌ای را روی
دیوار دیدم. تکه‌ای از فهرست پرفروش‌های نیویورک‌تایمز
از سه سال پیش، همان تکه‌ای که او در خانه‌مان بالای
پیش‌بخاری گذاشته بود. من آنجا بودم، شماره پانزدهم،
ردیف آخر. و آنجا، سه ردیف بالاتر از من - از بد روزگار
- رقیب دوران کالج بود، گاس (۱۳) (گرچه اکنون از اسم
اگاستس (۱۴) استفاده می‌کرد، چون «مردی جدی» شده
بود) و رمان روشنفکرانه اولش، افشاگرانه‌ها. کتابش پنج
هفته در آن فهرست باقی مانده بود (نه که فکر کنید
حسابش را نگه داشته بودم) البته که حسابش را نگه
داشته بودم)).

شادی گفت: «خب؟ نظرت؟»
چرخیدم و چشمم به فرشینه ماندالایی (۱۵) افتاد که بالای
کاناپه از دیوار آویزان بود.

«برام سؤال پیش اومده که نکنه بابام ماری جوانا
می‌کشید.» به سمت پنجره‌های خانه چرخیدم که تقریباً
هم‌سطح پنجره‌های همسایه مجاور بودند، ایرادی در
طراحی که موقع خرید خانه هرگز از چشم مامان پنهان
نمی‌ماند.

ولی اینجا خانه او نبود و من می‌توانستم به‌وضوح
قفسه‌های کتابخانه اتاق کار همسایه را، که از کف تا سقف
امتداد داشت، ببینم.

«وای، خداجون... شاید لونه عشق نیست، محل کشت
ماری جواناست!» شادی ذوق کرده بود. «باید نامه
رو می‌خوندی، ژانویه. همه‌اش یه سوءتفاهمه. بابات
کسب‌وکار خونادگی رو برات به ارث گذاشته. اون زن هم
شریک کاریش بود، نه معشوقه‌اش.»
ببینید چقدر اوضاع خراب بود که آرزو می‌کردم حق با او
باشد.

به هر حال جدی‌جدی خیال داشتم نامه را بخوانم. فقط
منتظر زمان مناسب بودم، امیدوار بودم خشم سوزانم
فروکش کند و آن کلمات آخر بابا برایم آرامش‌بخش
شوند. ولی یک سال گذشته بود و ترسی که با تصور باز
کردن پاکت نامه گریبانم را می‌گرفت هر روز بیشتر می‌شد.
خیلی غیرمنصفانه بود، اینکه او بتواند حرف آخر را بزند و
من هیچ راهی برای جواب دادن نداشته باشم. برای جیغ
زدن یا گریه کردن یا درخواست جواب‌های بیشتر. وقتی
نامه را باز می‌کردم، دیگر راه برگشتی وجود نداشت. تمام
می‌شد. خداحافظی آخر.

برای همین آن نامه تا اطلاع ثانوی خوش و خرم (گرچه
کمی تنها) ته کارتن جینی که با خودم از کوئینز آورده
بودم، زندگی می‌کرد.

به شادی گفتم: «محل کشت ماری جوانا نیست.» و در
پشتی را باز کردم تا به ایوان قدم بگذارم. «مگر اینکه توی
زیرزمین باشه.»

شادی گفت: «امکان نداره. اونجا که مال سیاه‌چال

عشقه.»

گفتم: «بیا ان قدر درباره زندگی افسرده‌کننده من حرف
نزنیم. از تو چه خبر؟»

شادی گفت: «منظورت کلاه جن‌زده‌اس.»

اگر شادی کمتر از چهار هم‌اتاقی در آپارتمان
چوب‌کبریتی‌اش در شیکاگو داشت، شاید اکنون پیش او
بودم. البته وقتی با شادی بودم، به هیچ کارم نمی‌رسیدم.
و وضعیت مالی‌ام آن قدر افتضاح بود که نمی‌توانستم
کارکردن را به تعویق بیندازم. باید در این جهنم بی‌اجاره
کتاب بعدی‌ام را تمام می‌کردم. شاید آن وقت می‌توانستم
استطاعت یافتن خانه بدون ژاک خودم را پیدا کنم.
گفتم: «اگه کلاه جن‌زده چیزیه که می‌خوای درباره‌اش
حرف بزنی، پس آره. بگو.»

«هنوز باهام حرف نزده.» شادی با حسرت آه کشید. «ولی
وقتی دوتایی توی آشپزخونه‌ایم، حس می‌کنم نگاهم
می‌کنه. چون یه ارتباطی بینمونه.»

«اصلاً نگران نیستی این ارتباط با خودِ اون یارو که کلاه
عتیقه سرش می‌ذاره نباشه و با روح صاحب اصلی کلاه
باشه؟ اگه بفهمی عاشق یه روح شدی چیکار می‌کنی؟»
«اوم.» شادی لحظه‌ای به فکر فرو رفت. «فکر کنم مجبور
می‌شم بیوگرافی تیندرم (۱۶) رو آپدیت کنم.»

نسیمی از آب‌های پایین تپه برخاست و موهای قهوه‌ای‌ام
را روی شانه‌هایم به رقص وا داشت و خورشید در حال
غروب پرتوهای طلایی نور را روی همه چیز پراکنده کرد،

آن قدر براق و آن قدر داغ که مجبور شدم چشم‌هایم را
تنگ کنم تا لایه نازک نارنجی و قرمزی را که روی ساحل
می‌انداخت، ببینم. اگر اینجا فقط خانه‌ای بود که اجاره
کرده بودم، بهترین مکان برای نوشتن داستان عاشقانه
بانمکی می‌شد که از چند ماه پیش به انتشارات سندی لو
بوکس قول داده بودم.

متوجه شدم شادی دارد حرف می‌زند. جزئیات بیشتری
درباره کلاه جن‌زده. اسمش ریکی (۱۷) بود، ولی ما هیچ
وقت این‌طوری صدایش نمی‌کردیم. همیشه با زبان
رمز درباره زندگی عاشقانه شادی حرف می‌زدیم. مثلاً
مرد مسنی که رستوران فوق‌العاده غذاهای دریایی را
اداره می‌کرد (لرد ماهی) و مردی که مارک (۱۸) صدایش
می‌زدیم، چون شبیه یک مارک مشهور دیگر بود. و حالا
این همکار جدید، مسئول باری که هر روز کلاهی به سر
می‌گذاشت که شادی از آن متنفر بود و در عین حال قدرت
مقاومت در برابرش را نداشت.

وقتی به مکالمه‌مان برگشتم، شادی داشت می‌گفت:
«تعطیلات چهارم ژوئیه؟ می‌تونم اون موقع بهت سر
بزنم؟»

«بیشتر از یه ماه دیگه‌اس.» دلم می‌خواست بحث کنم
و بگویم که تا آن موقع حتی اینجا نخواهم بود، ولی
می‌دانستم این حقیقت ندارد. حداقل کل تابستان طول
می‌کشید تا کتابی بنویسم، خانه را خالی کنم و هر دو را
بفروشم تا (امیدوار بودم) بتوانم دوباره زندگی نسبتاً

راحتی را از سر بگیرم. نه در نیویورک، جایی که هزینه‌های زندگی کمتر باشد.

فکر کنم از پس زندگی در دُلوث (۱۹) برمی‌آمدم. ماما هرگز آنجا به دیدنم نمی‌آمد، ولی به هر حال در یک سال گذشته زیاد همدیگر را ندیده بودیم - به استثنای سفر سه روزه‌ام به خانه برای کریسمس. من را به چهار کلاس یوگا، سه آبمیوه‌فروشی شلوغ و نمایش «فندق‌شکن» (با بازی پسری که نمی‌شناختم) کشاند، انگار اگر حتی لحظه‌ای با هم تنها می‌ماندیم، بحث بابا پیش می‌آمد و هر دو آتش می‌گرفتیم.

دوستانم تمام عمرم به رابطه‌ی من و مادرم حسادت می‌کردند. به اینکه چقدر زیاد و آزادانه (یا حداقل من این‌طور فکر می‌کردم) با هم حرف می‌زدیم، چقدر بهمان خوش می‌گذشت. اکنون رابطه‌مان طوری شده بود که کمترین تلاش را برای برقراری تماس تلفنی با یکدیگر می‌کردیم.

من که زمانی دو والد مهربان و یک نامزد صمیمی داشتم، اکنون فقط شادی را داشتم، بهترین دوستم که بیش از حد از من دور بود. تنها موهبت نقل‌مکان از نیویورک به سواحل نورث بر (۲۰) در میشیگان (۲۱) این بود که به خانه‌ی او در شیکاگو نزدیک‌تر می‌شدم.

اعتراض کردم: «چهارم ژوئیه خیلی دیره. تو فقط سه

ساعت با من فاصله داری.»

«آره و رانندگی بلد نیستم.»

گفتم: «پس احتمالاً باید گواهینامه‌ات رو پس بدی.»
«باور کن منتظرم اعتبارش تموم شه. مطمئنم احساس
آزادی می‌کنم. متنفرم وقتی مردم فکر می‌کنن فقط چون از
نظر قانونی مجازم، بldم رانندگی کنم.»
شادی رانندهٔ افتضاحی بود. هر وقت به چپ می‌پیچید،
جیغ می‌زد.

«تازه، می‌دونی که برنامه‌ریزی توی این صنعت چطوره.
خیلی شانس آوردم رئیس‌م قبول کرد چهارم ژوئیه برم
تعطیلات. از کجا معلوم، شاید واسه همین انتظار داره
مخش رو بزنم.»

«حرفشو زن. مخ‌زنی برای تعطیلات طولانی‌مدته. یه کم
خوش‌وبش بسشه.» جرعهٔ دیگری از نوشیدنی‌ام خوردم
و بعد از انتهای ایوان رو برگرداندم و تقریباً جیغ کشیدم.
روی ایوانی که ده قدم دورتر در سمت راستم بود، پشت
کله‌ای با موهای مجعد قهوه‌ای از بالای صندلی پاسیویی
آشکار بود. در دلم خداخدا کردم مرد خواب باشد... که
مجبور نباشم کل تابستان را کنار کسی زندگی کنم که
مکالمه‌مان را شنیده بود.

انگار ذهنم را خوانده باشد، به جلو خم شد و بطری
نوشیدنی را از روی میز پاسیواش برداشت، جرعه‌ای از آن
نوشید و دوباره به عقب تکیه داد.

شادی داشت می‌گفت: «راست می‌گی. خب دیگه، باید
برم سر کار. ولی بهم خبر بده توی زیرزمین چرم پیدا کردی
یا مواد.»

به ایوان همسایه‌ام پشت کردم. «تا وقتی نیای پیشم،
نمی‌رم نگاه کنم.»

شادی گفت: «بی‌ادب!»

گفتم: «اهرم فشارمه. دوستت دارم.»

گفت: «من بیشتر دوستت دارم.» و قطع کرد.

به سمت کله‌مجعد چرخیدم. هم تا حدودی انتظار داشتم
حضورم را به رسمیت بشناسد، هم داشتم با خودم کلنجار
می‌رفتم که مجبورم خود را معرفی کنم یا نه.

در نیویورک هیچ‌کدام از همسایه‌هایم را خوب

نمی‌شناختم، ولی اینجا میشیگان بود و با توجه به

داستان‌هایی که بابا درباره‌ی بزرگ شدن در سواحل نورث

بر تعریف کرده بود، حس می‌کردم بالاخره یک روز مجبور

می‌شوم به این مرد شکر قرض بدهم (یادداشت: باید شکر
بخرم).

سینه صاف کردم و سعی کردم لبخند همسایه‌دوستی بر

لب آورم. مرد برای خوردن جرعه‌ای دیگر از نوشیدنی‌اش

به جلو خم شد و من از آن سوی فاصله بینمان صدا زدم:

«ببخشید مزاحمتون شدم!»

با حالت گنگی یک دستش را تکان داد و بعد کتابی

را که روی پایش بود ورق زد. با صدایی بی‌حوصله و

گرفته گفت: «صحبت درباره‌ی مخزنی به عنوان یه جور ارز

معاملاتی چه مزاحمتی داره؟»

در حالی که دنبال جواب می‌گشتم - هر جوابی - چهره در

هم کشیدم. ژانویه قدیم می‌دانست چه بگوید، ولی ذهن

من به اندازه هر زمانی که نرم افزار میکروسافت ورد را باز می کردم، خالی بود.

خب، شاید در یک سال گذشته گوشه گیر شده بودم. شاید واقعاً نمی دانستم یک سال گذشته را صرف چه کاری کرده بودم، چون سرزدن به مامان نبود و نوشتن کتابم نبود و دل بردن از همسایه هایم هم نبود.

صدا زدم: «بگذریم. من قراره اینجا زندگی کنم.»
انگار فکرم را خوانده باشد، با بی علاقی دستی تکان داد و با بدخلقی گفت: «اگه شکر لازم داشتی بهم بگو.» ولی لحنش طوری بود که انگار می گفت: دیگه هیچ وقت با من حرف نزن، مگه اینکه متوجه شی خونه ام آتیش گرفته و حتی اون موقع هم اول منتظر صدای آژیر آتش نشونی بمون.

پس مهمان نوازی میدوسترن (۲۲) چه شد؟ حداقل در نیویورک، همسایه هایمان بعد از اسباب کشی برایمان کلوچه آوردند (بدون گلوتن بود و حاوی LSD) (۲۳)، ولی نیتشان مهم است).

جناب بداخلاق افزود: «یا اگه خواستی آدرس جدیدترین مغازه ابزار مخزنی رو بهت بدم...»

گونه هایم گر گرفت و از شدت خجالت و خشم سرخ شدم. قبل از اینکه بتوانم جلوی خود را بگیرم، به حرف آمدم. «منتظر می مونم ماشین شما راه بیفته و دنبالتون میام.»

خندید، صدایی متعجب و خشن، با این حال به خودش

زحمت نداد به سمت من بچرخد.

با لحن تندی گفتم: «ملاقاتتون واقعاً دلپذیر بود.» و
چرخیدم تا با عجله از درهای کشویی به فضای امن خانه
برگردم، جایی که احتمالاً باید کل تابستان قایم می‌شدم.
قبل از اینکه در را با صدای بلندی ببندم، شنیدم که با
بدخلقی گفت: «دروغگو.»

۲. خاکسپاری

آماده نبودم بقیه جاهای خانه را نگاه کنم، برای همین پشت میز نشستم تا بنویسم. مثل همیشه صفحه سفید با حالت اتهام آمیزی نگاهم کرد و هر چقدر من هم به نوبه خود به آن زل زدم، حاضر نشد خود را با کلمات یا شخصیت‌ها پر کند.

بگذارید یک نکته را درباره کتاب‌های پایان خوش برایتان بگویم: اینکه خودتان باورشان داشته باشید، تأثیر دارد. بگذارید یک چیز را درباره خودم بگویم: تا قبل از خاکسپاری پدرم باورشان داشتم.

پدر و مادر من، خانواده من، مشکلات زیادی را تحمل کرده بودند و ما همیشه به نحوی قوی‌تر از قبل، با محبت بیشتر و خنده‌های شدیدتر آنها را پشت سر می‌گذاشتیم. مثل آن جدایی کوتاهشان، وقتی بچه بودم و مامان احساس می‌کرد هویتش را از دست داده و طوری از پنجره به بیرون زل می‌زد که انگار امکان داشت خودش را آن بیرون در حال زندگی کردن ببیند و بفهمد باید در قدم بعدی چه کار کند؛ رقص در آشپزخانه بعد از بازگشت بابا و دست‌گرفتن‌ها و پیشانی بوسیدن‌ها. اولین سرطان مامان و بعد که شکستش داد، شام بسیار گران‌قیمت برای جشن گرفتن - طوری غذا خوردیم که انگار میلیونریم و آن قدر خندیدیم که نوشیدنی بیش از حد گران آن‌ها و نوشابه

ایتالیایی من از سوراخ‌های دماغمان بیرون زد، انگار استطاعت هدر دادنش را داشتیم، انگار بدهی هزینه‌های پزشکی در کار نبود. و بعد حمله دوم سرطان و بازگشت به زندگی بعد از برداشتن پستان: کلاس‌های سفال، کلاس‌های رقص مجلسی، کلاس‌های یوگا، کلاس‌های آشپزی مراکشی که پدر و مادرم برنامه‌شان را با آن‌ها پر کردند، انگار مصمم بودند تا می‌توانند زندگی را در مدت زمانی کوتاه بگنجانند. سفرهای طولانی آخر هفته برای دیدن من و ژاک در نیویورک، سواری با مترو که در طول آن‌ها مامان از من خواهش می‌کرد این‌قدر درباره‌ی شارین(۲۴) و کارین(۲۵)، همسایه‌های خل‌وچلمان (فامیل هم نبودند؛ مرتب مقاله‌های آموزشی درباره‌ی «زمین تخت» زیر در آپارتمان‌مان می‌گذاشتند) خاطره تعریف نکنم، چون می‌ترسید خودش را خیس کند و تمام مدت بابا زیر لب درباره‌ی نادرست بودن فرضیه‌ی زمین تخت با ژاک حرف می‌زد.

بدبختی. پایان خوش. عذاب. پایان خوش. شیمی درمانی. پایان خوش.

و بعد، دقیقاً وسط خوش‌ترین پایان ممکن، بابا فوت کرد. آنجا ایستاده بودم، در راهروی ورودی کلیسای اسقفی بابا و مامان، در دریایی از افراد سیاه‌پوش که کلماتی بی‌معنا را زمزمه می‌کردند؛ حس می‌کردم در خواب به آنجا آمده‌ام و خاطره‌ی واضحی از پرواز با هواپیما و سواری تا فرودگاه و بستن چمدانم نداشتم. برای بار یک میلیونم در سه روز

گذشته به خاطر آوردم که او مرده.

مامان رفته بود دستشویی و من تنها بودم. آن وقت بود که او را دیدم: تنها زنی که نمی‌شناختم. لباسی خاکستری با صندل چرمی پوشیده و یک شال قلاب‌بافی شده دور شانه‌هایش انداخته و موهای سفیدش آشفته بود. به من زل زده بود.

پس از یک لحظه به سمتم آمد و نمی‌دانم چرا بند دلم پاره شد. انگار بدنم پیشاپیش فهمیده بود که همه چیز قرار است عوض شود؛ قرار است حضور این غریبه در مراسم خاکسپاری بابا به اندازه مرگ او زندگی‌ام را از مسیر خود خارج کند.

لبخند مرددی زد و جلویم ایستاد. بوی وانیل و نارنج می‌داد. «سلام، ژانویه.» صدایش نازک بود و انگشت‌هایش با اضطراب با ریشه‌های شالش بازی می‌کردند. «خیلی چیزا درباره‌ات شنیدم.»

پشت سرش، در دستشویی باز شد و مامان بیرون آمد. در جایش ایستاد و با حالت ناآشنایی بر چهره‌اش خشکش زد. آشنایی؟ وحشت؟ دلش نمی‌خواست ما دو نفر با هم حرف بزنیم. این چه مفهومی داشت؟

زن گفت: «من دوست قدیمی پدرتم. اون خیلی برام مهمه... مهم بود. تقریباً کل زندگیم می‌شناختمش. یه مدتی خیلی باهم رفیق بودیم و... تمام مدت درباره تو حرف می‌زد.» سعی کرد خنده بی‌تکلفی کند، ولی به اندازه

یک سال نوری از آن فاصله داشت.

با صدای گرفته‌ای گفت: «معذرت می‌خوام. قول دادم گریه نکنم، ولی...»

دوست قدیمی. این چیزی بود که گفت. نه معشوق یا دلدادۀ. ولی من از طرز گریه کردنش فهمیدم... شبیه نسخه‌ی تحریف‌شده‌ای از اشک‌های مامان در مراسم خاکسپاری بود. حالت چهره‌اش را شناختم، همان حالتی بود که امروز صبح، موقع مالیدن کرم کانسیلر زیر چشم‌هایم، در چهره‌ی خودم دیده بودم. مرگ بابا به نحو جبران‌ناپذیری او را از پا درآورده بود.

چیزی را از جیبش بیرون آورد. پاکتی که اسم من رویش نوشته شده بود و کلیدی رویش قرار داشت. برچسبی از کلید آویزان بود و آدرس روی آن با همان دست‌خط آشنای خرچنگ‌قورباغه‌ی روی پاکت نوشته شده بود. خط بابا.

گفت: «دلش می‌خواست اینو داشته باشی. مال توئه.» آن را کف دستم گذاشت و لحظه‌ای دستم را نگه داشت. با عجله گفت: «خونه‌ی قشنگیه، دقیقاً کنار دریاچه‌ی میشیگان. ازش خوشت میاد. همیشه می‌گفت خوشت میاد. نامه هم برای تولدته. می‌تونی همون موقع بازش کنی یا... هر وقت دلت خواست.»

تولدم. هفت ماه تا تولدم مانده بود. پدرم قرار نبود برای تولدم باشد. پدرم مرده بود.

مامان پشت سر زن از حالت میخکوبش درآمد و با

چهره‌ای خشمگین به ما نزدیک شد. با عصبانیت زمزمه کرد: «سونیا(۲۶).»

و آن وقت بود که بقیه ماجرا را فهمیدم. در حالی که من در بی‌خبری مطلق بودم، مامان نبود. صفحه‌ی وُرد را بستم، انگار کلیک کردن روی آن ضربدر کوچک گوشه‌ی صفحه می‌توانست خاطراتم را هم خفه کند. دنبال چیزی می‌گشتم که حواسم را پرت کند، برای همین صندوق ایمیل را گشتم و به سراغ جدیدترین ایمیل از آنیا(۲۷)، مدیر برنامه‌هایم، رفتم.

دو روز پیش قبل از اینکه نیویورک را ترک کنم، رسیده بود و من یک عالمه دلیل مضحک و مسخره برای به تعویق انداختن باز کردنش برای خود تراشیده بودم. بستن چمدان. انتقال وسایلم به انبار. رانندگی. تلاش برای نوشیدن حداکثر آب ممکن در حین دستشویی. «نوشتن»، با تأکید روی نشانه‌های نقل قول. ناهشیار بودن. گرسنه بودن. نفس کشیدن.

آنیا معروف بود به اینکه در برخورد با ناشرها مثل یک سگ بولداگ خشن است و در برخورد با نویسندگان مثل ترکیب میس هانی(۲۸)، مربی مهربان ماتیلدا(۲۹) با جادوگری جذاب. همیشه دلت می‌خواست خوشحالش کنی، هم به خاطر اینکه عقلت می‌رسید بدانی هیچ‌کس تا به حال این‌قدر خالصانه دوستت نداشته و تحسینت نکرده، و هم به خاطر اینکه حس می‌کردی اگر اراده کند، می‌تواند یک دسته از درمار را به جانت بیندازد.

سومین نوشیدنی آن شبم را سر کشیدم، ایمیل را باز کردم
و خواندم:

سلام، عروس دریایی زیبا و معجزه‌گر من، فرشته هنرمند،
پول‌ساز من،

می‌دونم که اوضاع خیلی قاراشمیشه، ولی سندی
دوباره ایمیل زده... واقعاً دلش می‌خواد بدونه اوضاع
دست‌نوشته چطور پیش می‌ره/ هنوز هم تا پایان
تابستون آماده می‌شه یا نه. من خوشحال می‌شم تلفن
رو بردارم (یا پیامک، یا اگه لازمه سوار اسب بالدار شم)
تا با هم هم‌فکری کنیم/ درباره جزئیات داستان فکر کنیم/
هر چیزی که لازمه تا کمکت کنه کلمات زیبا و دلبری‌های
بی‌نظیر بیشتری رو به این دنیا بیاری! پنج کتاب توی پنج
سال برای هر کسی سخته (حتی یکی مثل تو که این قدر
استعداد داره)، ولی فکر کنم با س.ل.ب. به نقطه عطف
رسیدیم و دیگه وقتشه که، اگه امکانش هست، بخندی و
به دنیا بیاریش.

بغل و بوس
آنیا

بخندم و به دنیا بیاورمش. به نظرم به دنیا آوردن یک
انسان کاملاً شکل‌گرفته تا پایان تابستان برایم راحت‌تر بود
تا اینکه کتاب جدیدی بنویسم و بفروشم.

به این نتیجه رسیدم که اگر الان بخوابم، می‌توانم صبح زود بیدار شوم و چند هزار کلمه بنویسم. بیرون اتاق خواب طبقه پایین مکث کردم. راهی وجود نداشت که بفهمم بابا و آن زن از کدام یک استفاده می‌کردند.

من در یک خانه عجایب خیانت‌های میانسالی بودم. اگر در یک سال گذشته توانایی درک چیزهای خنده‌دار را از دست نداده بودم - یک سالی که در آن کمدی‌های رمانتیکم در حالی به پایان می‌رسید که راننده خوابش می‌برد و همه شخصیت‌ها از دره به پایین سقوط می‌کردند - شاید می‌توانست خنده‌دار باشد.

همیشه تصور می‌کردم اگر واقعاً یکی از آن پیش‌نویس‌ها را برای آنیا فرستاده بودم، می‌گفت: خیلی جالبه‌ها. منظورم اینه که من اگه فهرست خرید خواربارت رو هم بخونم انقدر می‌خندم که اشکم درمیاد. ولی این کتاب به درد سندی لو نمی‌خوره. فعلاً عشق و عاشقی‌ش رو بیشتر کن و آه و ناله‌اش رو کمتر، عزیز دلم.

برای اینکه اینجا خوابم ببرد به کمک احتیاج داشتم. یک نوشیدنی دیگر برای خودم ریختم و کامپیوترم را بستم. هوای خانه داغ و خفه شده بود، برای همین لباس رویی‌ام را درآوردم و بعد در طبقه اول چرخیدم و پنجره‌ها را باز کردم و بعد از اینکه لیوانم را سر کشیدم، روی کاناپه ولو شدم.

نرم‌تر از چیزی بود که به نظر می‌رسید. لعنت به آن زن و سلیقه گلچین‌شده زیبایش. علاوه بر آن به این نتیجه

رسیدم که ارتفاعش برای بالا و پایین رفتن مردی که
کمردرد داشت، بیش از حد کم بود و این یعنی احتمالاً از
آن استفاده نکرده بودند.

هرچند کمر بابا همیشه درد نمی‌کرد. وقتی بچه بودم، اکثر
آخر هفته‌هایی که خانه بود مرا با قایق بیرون می‌برد و
با توجه به آنچه دیده‌ام، قایق‌سواری ۹۰ درصد خم شدن
برای باز و بسته کردن گره‌ها و ۱۰ درصد زُل‌زدن به خورشید
است، در حالی که بازوهایت را از هم باز کرده‌ای تا باد لای
کُت خَش‌خَش‌کُت بوزد و...

درد سینه‌ام با شدّت و حدّت بازگشت.

آن قایق‌سواری‌های صبحگاهی روی دریاچه مصنوعی‌ای
که سی دقیقه از خانه‌مان فاصله داشت، همیشه فقط
برای ما دو نفر بود، معمولاً صبحِ پس از بازگشتش از سفر.
گاهی اوقات حتی نمی‌دانستم به خانه برگشته. در اتاقم که
هنوز تاریک بود بیدار می‌شدم، در حالی که بابا بینی‌ام را
قلقلک می‌داد و زمزمه‌کنان آن آواز دین مارتین(۳۰) را که
اسمم را از آن انتخاب کرده بود زمزمه می‌کرد: ژانویه‌مون
مثل ژوئن شده(۳۱)، چون من عاشق شده‌ام... با قلبی
که به‌تندی می‌تپید با تکانی از خواب بیدار می‌شدم
و می‌فهمیدم این یعنی آن روز را دو نفری روی قایق
می‌گذرانیم.

حالا به این فکر می‌کردم که آن صبح‌های خنک و بارزش
عملاً سفرهای عذاب‌وجدانی‌اش بودند، زمانی برای اینکه
او بعد از گذراندن آخر هفته‌اش با آن زن دوباره به زندگی

با مامان عادت کند.

باید قصه‌گویی را برای دست‌نوشته‌هایم نگه می‌داشتم. همه این افکار را از خود دور کردم و کوسنی را روی صورتم انداختم و خواب مانند نهنگ کتاب مقدس مرا در خود بلعید.

وقتی با تکانی بیدار شدم، اتاق تاریک بود و صدای بلند موسیقی در فضا پخش بود.

در جایم ایستادم و گیج خواب و مَنگ از نوشیدنی‌ام سلانه سلانه به سمت ست کارد و چنگال آشپزخانه رفتم. تا به حال نشنیده بودم یک قاتل سریالی قتل‌هایش را با بیدار کردن قربانی‌اش با آهنگ «همه رنج می‌کشند» آر.ای.ام.^(۳۲) شروع کند، ولی نمی‌توانستم این احتمال را رد کنم.

وقتی به سمت آشپزخانه رفتم، صدای موسیقی کم شد و متوجه شدم از آن طرف خانه می‌آید؛ از سمت خانه جناب بداخلاق.

به اعداد براق روی گاز نگاه کردم. ساعت دوازده شب بود و همسایه من داشت آهنگی را با صدای بلند پخش می‌کرد که اغلب در سریال‌های ازمدافتاده شنیده می‌شد، زمانی که شخصیت اصلی در حالی که در باران قوز کرده، تک و تنها و پای پیاده به خانه برمی‌گردد.

با گام‌های بلند به سمت پنجره رفتم و نیم‌تنه‌ام را بیرون دادم. پنجره‌های جناب بداخلاق هم باز بودند و می‌توانستم یک عالمه آدم را ببینم که در آشپزخانه جمع

شده بودند، لیوان و ماگ و بطری در دست داشتند و با تنبلی سرهایشان را روی شانه‌های یکدیگر گذاشته و بازوهایشان را دور گردن یکدیگر حلقه کرده و دسته‌جمعی از ته حلقشان آواز می‌خواندند.

یک مهمانی پرسروصدا بود. پس ظاهراً جناب بداخلاق از همه آدم‌ها نفرت نداشت، فقط از من. دست‌هایم را دو طرف دهانم گذاشتم و از پنجره فریاد زدم: «ببخشید!» دو بار دیگر بدون هیچ پاسخی امتحان کردم و بعد پنجره را محکم بستم و چرخ‌های در طبقه اول زدم و بقیه پنجره‌ها را هم بستم. وقتی کارم تمام شد، هنوز حس می‌کردم آ.آ.ای.ام روی میز عسلی‌ام کنسرت برگزار کرده.

و بعد برای یک لحظه زیبا آهنگ قطع شد و سروصدای مهمانی، خنده و گپ‌وگفت و جینگ‌جینگ بطری‌ها تا حد زمزمه‌ای ضعیف کاهش یافت.

و بعد دوباره شروع شد.

همان آهنگ. بلندتر از قبل. اوه، خدایا. در حالی که شلوار گرم‌کنم را می‌پوشیدم، به مزایای تماس با پلیس و شکایت از سروصداها فکر کردم. از یک طرف می‌توانستم تا حد قابل قبولی قدرت انکارم را جلوی همسایه‌ام حفظ کنم. (اوه، من نبودم که با پاسبان تماس گرفتم! من فقط یک زن جوان بیست‌ونه ساله‌ام، نه پیردختر غرغروی که از خنده، سرگرمی، آهنگ و رقص متنفر است!) از طرف دیگر از وقتی پدرم را از دست داده بودم، بخشیدن دلخوری‌های کوچک برایم سخت‌تر و سخت‌تر شده بود.

سوئیشترتم را، که طرح پیتزا داشت، پوشیدم و با گام‌های
عصبانی از در ورودی خارج شدم و از پله‌های همسایه‌ام
بالا رفتم. قبل از اینکه بتوانم رأی خودم را بزنم، دستم را به
سمت زنگ دراز کردم.

زنگ با همان باریتون (۳۳) قدرتمند ساعت‌های پاندول‌دار
به صدا درآمد و صدای موسیقی را شکافت، ولی آواز قطع
نشد. تا ده شمردم و بعد دوباره زنگ زدم. در داخل خانه،
صداها کوچک‌ترین آفتی نداشتند. اگر مهمان‌ها صدای
زنگ را شنیدند، خودشان را به نشنیدن زدند.

چند ثانیه دیگر مشتم را به در کوبیدم و بعد قبول کردم
که هیچ‌کس قرار نیست بیاید. برگشتم و با گام‌های بلند
به خانه رفتم. ساعت یک. تا ساعت یک به آن‌ها وقت
می‌دادم و بعد پلیس خبر می‌کردم.

صدای موسیقی در خانه بلندتر از چیزی بود که به خاطر
داشتم و در چند دقیقه‌ای که پنجره‌ها را بسته بودم، هوا
دم کرده و گُرگرفته بود. چون کار بهتری نداشتم، کتابی را
از کیفم بیرون آوردم، به سمت ایوان رفتم و کورمال کورمال
دنبال کلید برقی گشتم که کنار در کشویی قرار داشت.

انگشت‌هایم به کلید خورد، ولی اتفاقی نیفتاد. چراغ‌های
بیرون سوخته بودند. پس مجبور بودم ساعت یک صبح
روی ایوان خانه دوم پدرم زیر نور تلفن همراهم کتاب
بخوانم! به بیرون قدم گذاشتم و پوستم به خاطر خنکی
دلچسب نسیمی که از سمت آب می‌وزید، مورمور شد.
ایوان جناب بداخلاق هم تاریک بود، به استثنای یک

چراغ مهتابی تنها که حشره‌ها دورش را گرفته بودند. برای همین وقتی چیزی در سایه‌ها تکان خورد، تقریباً جیغ کشیدم.

و وقتی می‌گویم تقریباً جیغ کشیدم، مسلماً منظورم این است که جیغ کشیدم.

«یا مسیح!» سایه نفسش را در سینه حبس کرد و با عجله از روی صندلی‌ای که روی آن نشسته بود بلند شد. و منظورم از سایه مسلماً مردی است که داشت در تاریکی استراحت می‌کرد، تا زمانی که زهره‌ترکش کردم. پرسید: «چی، چی شده؟» انگار انتظار داشت اعلام کنم که عقرب‌ها سرتاپایش را گرفته‌اند.

اگر گرفته بودند، دلیل کمتری برای معذب شدن می‌داشتم.

گفتم: «هیچی!» هنوز به خاطر غافلگیر شدنم نفس نفس می‌زدم. «ندیدمتون!»

تکرار کرد: «ندیدیم؟» خنده‌ای خشک و ناباورانه کرد.

«واقعاً؟ من رو روی ایوون خونه خودم ندیدی؟»

درواقع الان هم نمی‌دیدمش. چراغ ایوان چند قدم

پشت سر و بالایش قرار داشت و چیزی به جز سایه‌ای

قدبلند و انسانی‌شکل با هاله‌ای دور موهای سیاه و به هم

ریخته‌اش را به نمایش نمی‌گذاشت. در هر صورت با این

وضعیت اگر تمام طول تابستان موفق می‌شدم با او چشم

در چشم نشوم، خیلی بهتر بود.

«وقتی ماشین‌ها تو اتوبان از کنارت رد می‌شن هم جیغ

می‌زنی؟ یا وقتی آدما رو از پشت پنجره‌های رستوران
می‌بینی؟ می‌شه همه پنجره‌های هم‌سطحمون رو دودی
کنی تا تصادفاً من رو چاقو یا تیغ به دست نبینی؟»
با عصبانیت دست‌هایم را روی سینه‌ام به هم قفل کردم.
یا حداقل تلاش کردم. به خاطر نوشیدنی، هنوز کمی گیج
و دست‌وپاچلفتی بودم.

چیزی که دلم می‌خواست بگویم - چیزی که ژانویه قدیمی
می‌گفت - این بود که می‌شه لطفاً صدای آهنگتون رو
یه خرده کم کنین؟ راستش ژانویه قدیمی احتمالاً سرتاپا
لباس براق می‌پوشید، صندل‌های مخملی مورد علاقه‌اش
را به پا می‌کرد و درحالی‌که مصمم بود دل جناب بداخلاق
را به دست آورد، با یک بطری نوشیدنی جلوی در ورودی
می‌ایستاد.

ولی تا این لحظه این سومین بدترین روز زندگی‌ام بود و
آن ژانویه احتمالاً جایی کنار تیلور سوئیفت (۳۴) قدیمی
دفن شده بود، برای همین چیزی که واقعاً گفتم این بود:
«می‌شه اون آهنگتون رو که مخصوص پسرای غمگین و
تنهاست قطع کنین؟»

سایه خندید و به نرده ایوان تکیه داد. بطری
نوشیدنی‌اش از دستش آویزان بود. «الان به نظرتون
اختیار آهنگ‌ها دست منه؟»

«نه، به نظرم شما کسی هستی که توی مهمونی خودش
تنهایی تو تاریکی نشسته. ولی وقتی زنگ خونه رو زدم که
از برو بچتون بخوام صداشو کم کنن، انقدر درگیر

کشتی گرفتن بودن که صدامو نشنیدن، برای همین دارم از شما می‌خوام.»

یک دقیقه در تاریکی براندازم کرد - یا حداقل حدس می‌زدم این کاری بود که داشت می‌کرد، چون هیچ کدامان نمی‌توانستیم واقعاً دیگری را ببینیم. سرانجام گفت: «ببین، هیچ‌کس به اندازه من دلش نمی‌خواد امشب تموم شه و همه از خونه‌ام برن بیرون، ولی هرچی باشه شب تعطیله. وسط تابستون، توی خیابونی پر از خونه‌های ویلایی. خیلی غیرمنطقی نیست که تا دیروقت صدای آهنگ پخش شه، مگه اینکه کل محله رو با هواپیما به اون شهر کوچیک فیلم بی‌بندوبار(۳۵) منتقل کرده باشن. و شاید... شاید... همسایه تازه‌واردی که وایستاد روی ایوونش و طوری بلندبلند درباره‌ی مُخ‌زنی حرف زد که پرنده‌ها رو فراری داد، بتونه سخت‌گیری رو بذاره کنار و اجازه بده یه مهمونی کوفتی دیرتر از اون ساعتی که خوشش میاد ادامه پیدا کنه.»

حالا نوبت من بود که به آن سایه تاریک زُل بزنم. خداجون، حق با او بود. او غرغرو بود، ولی من هم همین‌طور. مهمانی‌های شرکت‌های هرمی کارین و شارین بیشتر از این‌ها طول می‌کشید و معمولاً وسط هفته بود، وقتی ژاک صبح روز بعد شیفت اورژانس داشت. من حتی گاهی اوقات در آن مهمانی‌ها شرکت می‌کردم، آن وقت الان نمی‌توانستم از پس یک کارائوکه(۳۶) گروهی شب

شنبه بر بیایم؟

بدتر از همه اینکه قبل از اینکه بتوانم تصمیم بگیرم چه باید بگویم، خانه جناب بداخلاق به نحو معجزه‌آسایی ساکت شد. می‌توانستم از پشت درهای پشتی پرنورزش مهمان‌ها را ببینم که متفرق شدند، یکدیگر را بغل کردند، خداحافظی کردند، فغان‌ها را زمین گذاشتند و کت‌هایشان را پوشیدند.

به خاطر هیچ و پوچ با این مرد بحث کرده بودم و حالا باید ماه‌ها کنارش زندگی می‌کردم. اگر شکر لازم می‌شد، عمراً چیزی گیرم می‌آمد.

دلم می‌خواست به خاطر حرفی که درباره پسر تنهای غمگین زدم عذرخواهی کنم، یا حداقل به خاطر این شلوار کوفتی. این روزها همیشه حس می‌کردم واکنش‌هایم اغراق‌شده است و وقتی غریبه‌ها از بدشانسی‌شان شاهدش بودند، راه ساده‌ای برای توضیح دادن به آن‌ها نداشت.

در خیالم تصور کردم که می‌گویم، ببخشید، نمی‌خواستم به یه مامان بزرگ غرغرو تبدیل شم. مشکل اینجاست که پدرم مرده و بعد فهمیدم معشوقه داشته و یه خونه دوم و مامانم خبر داشت، ولی هیچ وقت بهم نگفت و هنوز هم درباره‌اش باهام حرف نمی‌زنه و وقتی بالاخره از هم پاشیدم، نامزدم به این نتیجه رسید که دیگه دوستم نداره و شغلم هم به بن‌بست خورده و بهترین دوستم خیلی ازم دوره و راستی، اینجا همون خونه دومیه که گفتم و من یه

زمانی مهمونی دوست داشتم، ولی این اواخر هیچی رو دوست ندارم، پس لطفاً من رو به خاطر رفتارم ببخشین و عصر خوبی داشته باشین. خیلی ممنون و شب بخیر. به جایش آن درد طاقت‌فرسا در وجودم پیچید و اشک ته بینی‌ام را سوزاند و با صدایی که به نحو رقت‌انگیزی می‌لرزید، بدون اینکه مخاطب خاصی داشته باشم گفتم: «خیلی خسته‌ام.»

با اینکه فقط سایه‌اش را می‌دیدم، متوجه شدم عضلاتش منقبض شدند. فهمیده بودم چندان غیرمرسوم نیست که مردم وقتی حس می‌کنند زنی در آستانه فروپاشی احساسی قرار دارد، دست به این کار بزنند. در چند هفته آخر رابطه‌مان، ژاک مثل یکی از آن مارهایی شده بود که می‌توانند زمین‌لرزه را حس کنند و هر وقت احساساتم شدت می‌گرفت، منقبض می‌شد و بعد به این نتیجه می‌رسید که چیزی کم داریم که باید از سوپرمارکت بخرد و از در بیرون می‌دوید.

همسایه‌ام چیزی نگفت، ولی فرار هم نکرد. فقط با دستپاچگی آنجا ایستاد و در تاریکی قیرگون به من زل زد. می‌شد گفت حدود پنج ثانیه به هم زل زدیم و منتظر ماندیم ببینیم کدام یک اول اتفاق می‌افتد: من می‌زنم زیر گریه یا او فرار می‌کند.

و بعد صدای بلند آهنگ دوباره شروع شد، یکی از آهنگ‌های پرسروصدای کارلی ری چپسن (۳۷) که در شرایط متفاوت عاشقش بودم. جناب بداخلاق از جا پرید.

به درهای کشویی پشت سرش نگاه کرد و بعد دوباره
به من. سینه‌اش را صاف کرد و با لحن خشکی گفت:
«همه‌شون رو می‌ندازم بیرون.» بعد چرخید و به داخل
خانه بازگشت. همهٔ افراد حاضر در آشپزخانه با دیدن او
یک‌صدا فریاد زدند: «اِوَرِت(۳۸)!!»

به نظر می‌رسید کم‌مانده روی دست بلندش کنند، ولی
دیدم که به جلو خم شد و فریادزنان به دختر موبوری
چیزی گفت و لحظه‌ای بعد صدای آهنگ برای همیشه
قطع شد.

خب، دفعهٔ بعد که خواستم او را تحت تأثیر قرار دهم،
شاید بد نبود یک بشقاب کلوچهٔ LSD دار برایش ببرم.

۳. ملاقات با پیت

با سردرد شدیدی بیدار شدم و دیدم از آنیا پیامک دارم:
سلام، عزیزکم! می‌خواستم مطمئن شم ایمیل رو درباره
اون ذهن خارق‌العاده‌ات و ضرب‌الاجل تابستون که
درباره‌اش حرف زدیم گرفتی.
آن دوران مانند ناقوس مرگ در جمجمه‌ام طنین‌انداز شد.
اولین خماری واقعی‌ام را در بیست‌و‌چهار سالگی تجربه
کردم، یک روز بعد از اینکه آنیا اولین کتابم، بوسه‌ها و
آرزوها، را به سندی لو بوکس فروخت. (ژاک نوشیدنی
فرانسوی مورد علاقه‌اش را خریده بود که جشن بگیریم
و در حالی که بطری را سر می‌کشیدیم، روی پل بروکلین
قدم زدیم و منتظر طلوع خورشید ماندیم، چون به نظرم
خیلی حرکت رمانتیکی بود). بعداً، در حالی که کف
دستشویی ولو شده بودم، قسم خوردم خود را روی چاقوی
تیز بیندازم، ولی دیگر اجازه ندهم مغزم احساس کند
تخم‌مرغی است که روی صخره‌ای در آفتاب کانکون(۳۹)
نیمرو می‌شود.

با این حال الان اینجا بودم؛ صورتم را به کوسن
منجوق‌دوزی‌شده‌ای فشرده بودم و مغزم داشت در
ماهیتابه جمجمه‌ام جلا می‌شد. به سمت دستشویی
طبقه پایین دویدم. لازم نبود بالا بیاورم، ولی امیدوار بودم
اگر تظاهر کنم، بدنم گول بخورد و زهر را از معده‌ام بیرون

بریزد.

با عجله جلوی کاسهٔ توالت زانو زدم و سرم را بلند کردم
و به عکس قاب‌شده‌ای چشم دوختم که با روبانی از دیوار
روبه‌رو آویزان بود.

بابا و آن زن با بادگیر روی ساحل نشسته بودند، بابا
بازوهایش را دور شانه‌های او انداخته بود و باد در موهای
بلوند زن، که هنوز سفید نشده بودند، پیچیده بود و
موهای مجعد بابا را که تازه داشت خاکستری می‌شد، به
پیشانی‌اش چسبانده بود و هر دو داشتند می‌خندیدند.
و بعد - جوک حساب‌شده‌تر، ولی به همان اندازه خنده‌دار
جهان - قفسهٔ مجله‌ها را کنار کاسه توالت دیدم که دقیقاً
سه چیز برای ارائه داشت.

مجلهٔ اپرای (۴۰) دو سال قبل، یک نسخه از کتاب سومم،
شفق شمالی، و آن افشاگرانه‌های لعنتی - آن هم با
جلدسختی که یکی از آن برچسب‌های براق امضاشده
رویش خورده بود.

دهانم را باز کردم و هر چه خورده بودم در کاسه توالت
بالا آوردم. بعد در جایم ایستادم، دهانم را شستم و قاب
عکس را به سمت دیوار برگرداندم.

با صدای بلند گفتم: «دیگه تکرار نمی‌شه.» گام اول برای
یک زندگی بدون خماری؟ احتمالاً نقل مکان نکردن به
خانه‌ای که هوس نوشیدن را به جانت می‌اندازد. باید
راه‌های دیگری برای برخورد با این مشکل پیدا می‌کردم.
مثلاً... طبیعت.

به سالن نشیمن برگشتم، مسواکم را از کیفم بیرون آوردم و جلوی سینک آشپزخانه مسواک زدم. گام مهم بعدی برای زنده ماندنم سُرْم قهوه بود.

هر وقت درگیر نوشتن پیش‌نویس کتابی بودم، کمابیش با شلوار دم‌دستی‌ام زندگی می‌کردم، برای همین به جز مجموعه‌ای از شلوار گرمکن‌های به همان اندازه مزخرف، چیز زیادی برای این سفر همراه نیاورده بودم. حتی چند تا از آن ویدئوهای «سبک زندگی» ویدئوبلاگرها دربارهٔ «کمد لباس کپسولی» (۴۱) را تماشا کرده بودم تا حداکثر «ظاهر برازنده» را از شلوارک لی‌ام که معمولاً موقع «نظافت برای تخلیهٔ استرس» به تن می‌کردم و مجموعهٔ تی‌شرت‌های پاره‌پوره‌ام با عکس سلبریتی‌ها - یادگار دوره‌ای موقت در اوایل دههٔ سوم زندگی‌ام - به دست آورم.

تی‌شرتی با عکس سیاه‌وسفید و عبوس جونی میچل (۴۲) به تن کردم، بدن پف‌کرده از الکلم را در شلوارک لی چپاندم و پوتین‌های ساقدار گلدوزی‌شده‌ام را پوشیدم.

من عاشق کفش بودم، از مدل بسیار ارزان و اُمّلی‌اش گرفته تا بسیار گران و چشمگیر. این‌طور که معلوم شد، این علاقهٔ من زیاد با نظریهٔ کمد لباس کپسولی جور در نمی‌آمد. فقط چهار جفت کفش با خودم آورده بودم و شک داشتم کسی کفش‌های تنیس براقم یا پوتین‌های ساق‌بلندم که پول زیادی بابتشان داده بودم را «کلاسیک» توصیف کند.

سوئیچ ماشینم را برداشتم و داشتم به آفتاب تابستانی

کورکننده بیرون قدم می گذاشتم که صدای لرزش گوشی ام
را از لابه لای کوسن های کاناپه شنیدم. پیامکی از طرف
شادی بود: کلاه جن زده رو ماچ کردم. آخرش چند جمجمه
گذاشته بود.

در حالی که تلوتلو خوران بیرون می رفتم نوشتم: فوراً برو
دیدن یه کشیش.

در حال پایین رفتن از پله ها سعی کردم درباره جروب بحث
خفت بار دیشبم با همسایه فکر نکنم، ولی این فقط ذهنم
را آزاد گذاشت تا به سراغ ناخوشایندترین موضوع برود.
بابا. آخرین باری که با هم رفتیم قایق سواری، با همین
ماشین من را تا دریاچه مصنوعی برد و گفت که خیال دارد
آن را به من بدهد. علاوه بر آن همان روز گفت باید کاری
را که می خواهم بکنم: به نیویورک نقل مکان کنم. ژاک
آنجا به دانشکده پزشکی می رفت و «ارتباط از راه دور»
داشتیم تا من بتوانم با مامان باشم. بابا مجبور بود مرتب
برای «کار» سفر کند و حتی اگر در نهایت داستان خودم
را باور داشتم - که زندگی مان همیشه پایان خوشی دارد -
بخش بزرگی از وجودم از تنها گذاشتن مامان می ترسید.
انگار غیبت من جایی برای سرطان باز می کرد که برای
سومین بار یواشکی برگردد.

در حالی که در پارکینگ سرد و تاریک نشسته بودیم، بابا
قول داده بود: «حالش خوبه.»

جواب داده بودم: «ممکنه برگرده.» نمی خواستم حتی یک
لحظه بودن با مامان را از دست بدهم.

«هر اتفاقی ممکنه بیفته، ژانویه.» این چیزی بود که گفت.
«هر لحظه هر اتفاقی ممکنه برای مامان یا من یا حتی تو
بیفته. ولی فعلاً خبری نیست. یه بار هم که شده یه کاری
رو برای دل خودت بکن، بچه جون.»

شاید فکر می‌کرد نقل مکان من به نیویورک برای
زندگی با نامزد در اصل شبیه خریدن خانه دوم او برای
پنهان کردن معشوقه‌اش باشد. من در طول دور دوم
شیمی‌درمانی بی‌خیال تحصیلات تکمیلی شده بودم تا به
مراقبت از مامان کمک کنم و هر پولی درمی‌آوردم صرف
کمک به پرداخت هزینه‌های درمانی می‌شد؛ آن وقت
او کجا بود؟ بادگیر پوشیده بود و با آن زن در ساحل
نوشیدنی قرمز می‌خورد.

این فکر را از خود دور کردم و سوار ماشین شدم که
روکش چرمی صندلی‌هایش در تماس با پاهایم خیلی
داغ بود. در حالی که راه می‌افتادم شیشه پنجره را پایین
کشیدم.

انتهای خیابان به چپ پیچیدم و از آب دور شدم و به
سمت شهر رفتم. شاخه‌ای از دریاچه که در سمت راست
جاده امتداد داشت، باریکه‌های نور براق را به پنجره‌ام
می‌تاباند و باد داغ در گوش‌هایم غرش می‌کرد. برای
یک دقیقه حس کردم زندگی‌ام به حالت سکون درآمده
است. شناور در هوا از کنار نوجوانان کم‌لباسی که دور دکه
هات‌داگ‌فروشی سمت چپم ایستاده بودند و پدر و مادرها
و بچه‌هایی که بیرون بستنی‌فروشی سمت راستم صف

کشیده بودند و دوچرخه‌سوارانی که به ساحل برمی‌گشتند، گذشتم.

در حالی که در خیابان اصلی پیش می‌رفتم، ساختمان‌ها به هم نزدیک و نزدیک‌تر شدند، تا جایی که شانه به شانه هم قرار گرفتند: یک رستوران کوچک ایتالیایی با تراس‌های پیچک‌پوش کنار یک مغازه اسکیت‌فروشی که وزنش را روی میخانه ایرلندی کناری‌اش انداخته بود و بعد یک آبنبات‌فروشی قدیمی و سرانجام کافه‌ای به نام «قهوه‌فروشی پیت» (۴۳) که نباید با پییت (۴۴) اشتباه گرفته می‌شد، گرچه از ظاهر تابلویش معلوم بود که درواقع سعی داشت با پییت اشتباه گرفته شود.

جای پارکی پیدا کردم و در خنکای شیرین فضای کولردار پیت، نه پییت قدم گذاشتم. کفیوش‌ها سفید و دیوارها آبی تیره بودند، با ستاره‌هایی نقره‌ای که بین میزها می‌درخشیدند. اینجا و آنجا شعارهای قاب‌شده‌ای منسوب به «ناشناس» روی دیوار دیده می‌شد. اتاق یکر است به یک کتاب‌فروشی نورگیر منتهی می‌شد که کلمات «کتاب‌فروشی پیت» با همان رنگ نقره‌ای شاد بالای چارچوبش نقاشی شده بود. زوج سالخورده‌ای که جلیقه‌های پشمی به تن داشتند گوشه‌ای روی مبل‌های فرورفته نشسته بودند. به استثنای من و زن میان‌سال پشت صندوق، آن‌ها تنها مشتریان آنجا بودند.

کافه‌چی انگار فکرم را خوانده باشد، گفت: «امروز هوا انقدر خوبه آدم دوست نداره داخل بمونه.» صدای زمختی

داشت که با موهای بلوند کوتاه‌شده‌اش جور درمی‌آمد
و وقتی با حرکت دستی با لاک صورتی کم‌رنگ از من
خواست جلو بروم، گوشواره‌های حلقه‌ای شکل طلایی
کوچکش در نور ملایم آنجا برق زدند. «غریبی نکن. تو
کافی‌شاپ پیت همه با هم فامیلیم.»

لبخند زدم: «خداجون، امیدوارم این‌طور نباشه.»
در حالی که می‌خندید، دستش را به پیشخوان کوبید. در
تأیید حرفم گفت: «اوه، خانواده سختی‌های خودشو داره.
خب، چی می‌تونم برات بیارم؟»
«سوخت جت.»

با حالت آگاهانه‌ای سر تکان داد. «اوه، تو یکی از اونایی.
اهل کجایی، عزیزم؟»
«اخیراً نیویورک. قبلش اوهایو.»
«اوه، من تو نیویورک فامیل دارم. منظورم ایالت، نه شهر،
ولی تو درباره شهر حرف می‌زنی، مگه نه؟»
در تأیید حرفش گفتم: «کوئینز.»
گفت: «تا حالا نرفتم. شیر هم می‌خوای؟ یا شربت؟»
گفتم: «یه مقدار شیر.»
«کامل؟ نصف؟ یک‌شونزدهم؟»

«غافلگیرم کن. در زمینه اعشار خیلی سخت‌گیر نیستم.»
سرش را عقب انداخت و دوباره خندید و با تنبلی از بین
دستگاه‌ها گذشت. «کی وقتشو داره؟ قسم می‌خورم حتی
خود سواحل نورث بر هم اکثر روزها خیلی سریع حرکت
می‌کنن. شاید اگه این "سوخت جت" تو رو می‌خورد،

داستان فرق می‌کرد.»

داشتن کافه‌چی‌ای که اسپرسو نمی‌خورد ایدئال نبود، ولی از این زن با گوشواره‌های طلایی کوچکش خوشم آمد. صادقانه بگویم، آن قدر از او خوشم آمد که درد حسرت در وجودم دوید.

حسرت ژانویه قدیمی. دختری که از برگزاری مهمانی‌های تِم‌دار و هماهنگی لباس‌های گروهی خوشش می‌آمد، که امکان نداشت به پمپ بنزین برود یا در صف اداره پست بایستد و با کسی که چند لحظه قبل ملاقات کرده بود، برنامه قهوه‌خوری یا شرکت در افتتاحیه گالری‌ها را نریزد. تلفنم پر بود از شماره‌هایی مثل سارا (۴۵)، بار آنکور (۴۶)، سگ بامزه و مایک، صاحب آن مغازه جدید عتیقه‌جات. حتی با شادی در دستشویی یک پیتزافروشی آشنا شدم، وقتی با بهترین پوتین‌های فرای (۴۷) که در عمرم دیده بودم، از اتاق بیرون آمد. دلم برای حس کنجکاوی عمیقی که به مردم داشتم تنگ شده بود، آن جرقه هیجان وقتی متوجه می‌شدی نقطه اشتراکی داری یا حس تحسین، وقتی استعداد یا ویژگی پنهانی را کشف می‌کردی.

گاهی اوقات صرفاً دلم برای دوست داشتن مردم تنگ می‌شد.

ولی این کافه‌چی واقعاً دوست داشتنی بود. حتی اگر قهوه‌اش افتضاح بود، می‌دانستم که برمی‌گردد. در پلاستیکی لیوان را گذاشت و آن را جلویم قرار داد. گفت:

«از مشتریای جدید پول نمی‌گیریم. فقط ازت می‌خوام دوباره برگردی.»

لبخند زدم، قول دادم که این کار را می‌کنم و وقتی مشغول دستمال کشیدن پیشخوان‌ها شد، آخرین اسکناس یک دلاری‌ام را داخل ظرف انعام انداختم. در راه خروج از در، خشکم زد و صدای آنیا در سرم پیچید: هی، خوشگل خانوم! واقعاً دلم نمی‌خواه پام رو از گلیمم درازتر کنم، ولی می‌دونم، باشگاه‌های کتاب‌خوانی بازار رؤیایی توئه. اگه واقعاً از کتاب‌فروشی یه شهر کوچیک سردرآوردی، یه سری بزن و یه سلامی بکن! می‌دانستم حق با آنیای خیالی است. در این لحظه تک‌تک فروش‌ها برایم اهمیت داشت.

لبخندی به صورتم چسباندم و از دری که به کتاب‌فروشی منتهی می‌شد گزاشتم. کاش می‌توانستم در زمان به عقب سفر کنم و تصمیم بگیرم هر لباسی بپوشم به جز لباسی که تنم بود؛ شبیه لباس یدکی موزیک‌ویدئوی جسیکا سیمپسون (۴۸) در سال ۲۰۰۲ بود.

مغازه ترکیبی بود از قفسه‌های چوبی کوچک در امتداد دیوار بیرونی و هزارتویی درهم‌وبرهم از قفسه‌های کوتاه‌تر که بین آن‌ها به جلو و عقب تاب می‌خوردند. کسی پشت صندوق نبود و در حالی که انتظار می‌کشیدم، نگاهی به سه نوجوان دندان‌ارتودنسی‌شده در بخش رمان‌های عاشقانه انداختم تا مطمئن شوم کتابی که داشتند بالای سرش نخودی می‌خندیدند، از کتاب‌های من نیست. اگر

فروشنده به جلو راهنمایی‌ام می‌کرد تا کتاب‌های
موجودشان را امضا کنم و بعد یک نسخه از آسایش
جنوبی را در دستان دخترک موقرمز کشف می‌کردیم،
هر چهارنفرمان دیگر هرگز آن آدم سابق نمی‌شدیم. در
حالی که دخترک موقرمز کتاب را به سینه‌اش می‌چسباند،
دخترها نفسشان را در سینه حبس کردند و هرهر
خندیدند. جلد کتاب را دیدم: مرد و زنی در آغوش یکدیگر
که شعله‌های آتش دورتادورشان را گرفته بود. بدون شک
یکی از کتاب‌های من نبود.

یک قُلپ از لاتِه خوردم و بلافاصله دوباره آن را داخل
لیوان تف کردم. مزهٔ لجن می‌داد.
«ببخشید که منتظر موندی، عزیزم.» صدای گرفته از پشت
سرم می‌آمد و در جایم چرخیدم و با زنی مواجه شدم
که داشت از بین ردیف‌های کج و کولهٔ قفسه‌ها به سمت
می‌آمد. «این زانوها دیگه مثل سابق نیستن.»
اولش فکر کردم حتماً قُل همسان کافه‌چی است،
خواهرانی که با هم کسب‌وکار راه انداخته بودند؛ ولی بعد
متوجه شدم زن در حالی که به سمت صندوق می‌رفت،
داشت پیش‌بند خاکستری پیتش را از دور کمرش باز
می‌کرد.

در حالی که پیش‌بند مچاله‌شده را روی پیشخان
می‌انداخت، گفت: «باورت می‌شه یه زمانی قهرمان رولر
دربی (۴۹) بودم؟ خب، باورت بشه یا نه، بودم.»
«الان اگه بفهمم شهردار سواحل نورث بر هستین هم

تعجب نمی‌کنم.»

خندهٔ پرسروصدایی کرد. «اوه، نه، نمی‌تونم بگم هستم! هرچند شاید اگه اجازه می‌دادن باشم، یه کم به این اطراف سروسامون می‌دادم! این شهر میتن (۵۰) جا واسه پیشرفت زیاد داره، ولی کسایی که اختیار بودجه دستشونه هنوز یه مشت آدم به درد نخورن که دودستی به مرواریداشون چسبیده‌ان.»

لبخندم را فروخوردم. خیلی شبیه چیزی بود که بابا ممکن بود بگوید. درد دوباره وجودم را فرا گرفت، داغ و تندوتیز. گفت: «ولش کن، بی‌خیال من و "نظراتم"». ابروهای کلفت خاکستری‌طلایی‌اش را بالا برد. «من فقط یه کارآفرین ناچیزم. چه کمکی از دستم برمیاد، عزیزکم؟» اعتراف کردم: «فقط می‌خواستم خودمو معرفی کنم. راستش من نویسندهٔ انتشارات سندی لو بوکسم و تابستون اینجام، برای همین گفتم یه سلامی بکنم و اگه موجودی‌ای دارین، امضاش کنم.»

فریاد زد: «اوه، یه نویسندهٔ دیگه تو شهر! چقدر هیجان‌انگیز! می‌دونی، نورث بر انواع و اقسام هنرمندا رو به خودش جذب می‌کنه. فکر کنم به خاطر روش زندگیمونه. و کالج. انواع و اقسام آزاداندیش‌ها رو می‌شه اونجا پیدا کرد. یه جامعهٔ کوچولوی قشنگ. عاشق اینجا می‌شی...»

کاهش ثن صدایش در پایان جمله نشان داد منتظر است اسم خودم را به انتهای صحبتش اضافه کنم.

گفتم: «ژانویه. اندروز.»

گفت: «پیت.» و با چنان شور و حرارتی دستم را فشرد که انگار یکی از مأموران نیروی ویژه ارتش آمریکاست که چند لحظه پیش گفته، بذارش اونجا، پسر جون!

گفتم: «پیت؟ از کافی شاپ پیت؟»

«خودِ خودش. اسم قانونیم پوزیه (۵۱). آخه این چه

اسمیه؟» ادای عق زدن را درآورد. «جدی می‌گم، من به

نظرت شبیه پوزی‌ام؟ اصلاً کسی شبیه پوزی هست؟»

سرم را تکان دادم. «شاید... شاید بچه‌ای که لباس

پلی‌استر گل پوشیده؟»

«به محض اینکه حرف زدن یاد گرفتم، این اسم رو گذاشتم

کنار. خیلی خب، ژانویه اندروز.» پیت به سمت کامپیوتر

رفت و اسمم را با کیبورد تایپ کرد. «بذار ببینیم کتابت رو

داریم یا نه.»

هرگز وقتی مردم به جای «کتاب‌ها» ی جمع از «کتاب»

مفرد استفاده می‌کردند، حرفشان را تصحیح نمی‌کردم،

ولی گاهی اوقات این فرضشان کُفری‌ام می‌کرد.

باعث می‌شد حس کنم از نظر آن‌ها شغلم فقط یک

خوش‌شانسی است. انگار عطسه می‌کنم و یک رمان

عاشقانه بیرون می‌آید.

کسانی هم بودند که وقتی پس از گفت‌وگو درباره‌ی هنر

یا سیاست می‌فهمیدند من کتاب‌های داستانی شاد زنانه

می‌نویسم، طوری رفتار می‌کردند که انگار باهم از یک

شوخی مخفی خبر داریم؛ می‌گفتند، بالاخره زندگی خرج

داره دیگه، نه؟ و عملاً التماس می‌کردند که تأیید کنم
نوشتن کتاب درباره زن‌ها یا عشق خواسته قلبی‌ام نبود.
پیت سرش را از روی صفحه کامپیوتر بلند کرد و گفت:
«ظاهراً موجودی نداریم. ولی بذار بهت بگم، حتماً
سفارششون می‌دم.»

گفتم: «عالی می‌شه! شاید بتونیم اواخر این تابستون یه
کارگاه برگزار کنیم.»

پیت نفسش را در سینه حبس کرد و بازویم را گرفت. «یه
فکری، ژانویه اندروز! باید به باشگاه کتابخوانی ما بیای.
خیلی خوشحال می‌شیم. اینجوری می‌تونی راحت‌تر با
مردم آشنا شی. دوشنبه‌هاست. دوشنبه راحتی؟ فردا؟»
آنها در سرم گفت، می‌دونی چی باعث موفقیت دختری
در قطار شد؟ باشگاه‌های کتابخوانی.

سختم بود. ولی از پیت خوشم می‌آمد. «دوشنبه‌ها
خوبه.»

«عالی شد. آدرس مو برات می‌فرستم. هفت بعد از ظهر. یه
عالمه نوشیدنی داریم. همیشه خوش می‌گذره.» کارت
ویزیتش را از روی میز برداشت و روی پیشخوان به سمت
هل داد. «با ایمیل که سر و کار داری، نه؟»
«تقریباً مرتب.»

لبخند پیت پهن‌تر شد. «خب، یه پیغام بهم بده و ترتیبی
می‌دیم که همه‌چی برای فردا آماده باشه.»

قول دادم که این کار را بکنم و وقتی چرخیدم که بروم، کم
مانده بود با میز کتاب‌های چیده‌شده برخورد کنم. هرم

کتاب‌ها را تماشا کردم که لرزید و در حالی که آنجا ایستاده بودم و منتظر بودم ببینم می‌افتند یا نه، متوجه شدم کل هرم از یک کتاب درست شده بود و همگی برچسب «امضاشده» داشتند.

ستون فقراتم با حالت مرموزی مورمور شد. اسمش را دیدم، روی جلد انتزاعی سیاه‌وسفید کتاب، با حروف قرمز هم‌اندازه، زیر افشاگرانه‌ها. همه چیز داشت در ذهنم کنار هم قرار می‌گرفت، ردّی دومینویی از ادراک‌ها. نمی‌خواستم با صدای بلند بگویمش، ولی شاید گفتم.

چون زنگ‌های بالای در کتاب‌فروشی به صدا درآمدند و وقتی سرم را بلند کردم، او را آنجا دیدم. پوست زیتونی. استخوان‌های گونه‌ای که می‌توانستند دستت را ببرند. دهان کج و صدای گرفته‌ای که هرگز فراموشم نمی‌شد. موهای تیره به‌م‌ریخته‌ای که بلافاصله توانستم با هاله نور چراغ مهتابی تصورشان کنم.

اِگاسِیسِ اِورت. کسی که در کالج به اسم گاس می‌شناختمش.

پیت از پشت میز با لحن پرمحبتی صدایش زد: «اورت!» همسایه‌ام، جناب بداخلاق.

کاری را کردم که هر زن عاقل و بالغی در مواجهه با رقیب دوران کالجش، که به همسایه دیوار به دیوارش تبدیل شده، می‌کند. پشت نزدیک‌ترین قفسه کتاب شیرجه زدم.

۴. دهان

بدترین قسمت رقیب بودن با گاس اورت در کالج؟
احتمالاً این حقیقت که مطمئن نبودم خودش از این رقابت خبر داشت. گاس سه سال بزرگ‌تر بود، یک ترک تحصیل کرده دبیرستانی که معادل دیپلمش را پس از چند سال کار کردن به عنوان یک گورکن واقعی گرفته بود. همه این‌ها را به این دلیل می‌دانستم که هر داستانی که در ترم اولمان تحویل داد، بخشی از یک مجموعه با محوریت گورستانی بود که او در آن کار کرده بود.
بقیه ما در کلاس نوشتار خلاقانه هر چرت‌وپرتی را که می‌توانستیم سر هم کنیم از پس ذهنمان (و دوران کودکی‌مان) بیرون می‌کشیدیم (مسابقات فوتبالی که در آخرین لحظه برنده شدیم، دعوا با پدر و مادرمان، سفرهای جاده‌ای با دوستان) و گاس اورت درباره هشت نوع مختلف بیوه‌های سوگوار می‌نوشت و رایج‌ترین سنگ‌نوشته‌ها، خنده‌دارترینشان و آن‌هایی که به نحو نامحسوسی نشان‌دهنده تیرگی رابطه بین متوفی و پرداخت‌کننده هزینه سنگ‌قبر بودند، را تجزیه و تحلیل می‌کرد.

گاس مثل من با چند بورسیه به دانشگاه میشیگان آمده بود، ولی مشخص نبود چطور آن‌ها را به دست آورده، چون در هیچ ورزشی شرکت نداشت و عملاً از دبیرستان

فارغ التحصیل نشده بود. تنها توضیح ممکن این بود که در کارش استعداد زیادی داشت.

بدتر از همه اینکه گاس اورت به نحو احمقانه و لچ درآری جذاب بود. آن هم نه از آن نوع خوش قیافگی جهانی که با سوژه شدنش تقریباً خود را بی اثر می کند. بیشتر حس گیرایی ای بود که او از خود ساطع می کرد. بله، فقط کمی از قد متوسط بلندتر بود و عضلات خوش فرم کسی را داشت که هرگز یک جا بند نمی شد، ولی در عین حال هرگز آگاهانه ورزش هم نمی کرد - یک جور تناسب اندام تنبلانه که بیشتر حاصل ژنتیک و بی قراری بود تا عادت های خوب؛ ولی فقط این ها نبود.

طرز حرف زدن و حرکت کردنش بود، طرز نگاه کردنش به چیزها. منظورم دیدگاهش به جهان نیست. دقیقاً طرز نگاه کردنش به اطراف؛ هر وقت تمرکز می کرد انگار چشم هایش تیره تر و درشت تر می شدند و ابروهایش بالای بینی تورفته اش در هم گره می خوردند.

همه این ها به کنار، دهان کجش هم بود که باید ممنوع اعلام می شد. شادی قبل از اینکه از دانشگاه ترک تحصیل کند و خدمتکار سرخانه شود (شغلی که خیلی زود رها کرد)، شب ها سر شام از من می پرسید از گاس جذاب و بدجنس (که گاهی به طور خلاصه با عنوان گ.ج.ب. از او یاد می کرد) چه خبر؟ من آن زمان کمی شیفته او و نثرش شده بودم.

تا زمانی که سرانجام برای اولین بار در کلاس هم کلام

شدیم. داشتم جدیدترین داستان کوتاه را برای نقد در کلاس پخش می‌کردم و وقتی آن را به دستش دادم، مستقیم به چشم‌هایم نگاه کرد - در حالی که سرش را با حالت کنجکاوانه‌ای کج کرده بود - و گفت: «بذار حدس بزنم: همه خوش و خرم زندگی می‌کنن. دوباره.»

در آن زمان رمان عاشقانه نمی‌نوشتم... حتی تا دو سال بعد که سرطان مامان برای دومین بار تشخیص داده شد نمی‌دانستم چقدر از خواندن رمان‌های عاشقانه لذت می‌برم (آن زمان به یک حواس‌پرتی خوب احتیاج داشتم) - ولی مطمئناً نوشتارم رمانتیک بود، درباره‌ی یک دنیای خوب، جایی که اتفاقات به یک دلیل مشخص می‌افتادند، جایی که عشق و ارتباطات انسانی تنها چیزی بود که واقعاً اهمیت داشت.

و گاس اورت با آن چشم‌هایش به من نگاه کرده بود (چشم‌هایی که عمیق‌تر و تیره‌تر شدند، انگار داشتند همه‌ی اطلاعات مربوط به من را تا آخرین ذره در جمجمه‌اش ذخیره می‌کردند) و به این نتیجه رسیده بود که من بادکنکی هستم که نیاز به ترکیدن دارد.

بذار حدس بزنم: همه خوش و خرم زندگی می‌کنن. دوباره.

ما در چهار سال بعد به نوبت جوایز نویسندگی و مسابقات مدرسه را بُردیم، ولی به زحمت حتی یک کلمه با هم حرف می‌زدیم، مگر اینکه کارگاه‌ها را حساب کنید که در طول آن‌ها گاس به ندرت از داستان‌های کسی غیر از من انتقاد

می‌کرد و تقریباً همیشه تأخیر داشت و نصف وسایلش را هم نیاورده بود و از من می‌خواست خودکارهایم را به او قرض بدهم. و یک شب لاقیدانه هم در یکی از مهمانی‌های خوابگاهی داشتیم، جایی که ما... نمی‌شد گفت حرف زدیم، ولی بدون شک با هم تعامل داشتیم. صادقانه بگویم، گذرمان مرتب به هم می‌افتاد، تا حدودی به خاطر اینکه گاس با دو نفر از هم‌اتاقی‌هایم به طور جداگانه قرار می‌گذاشت؛ همین‌طور با تعداد زیادی از دخترهای هم‌طبقه من... گرچه «قرار گذاشتن» کلمه مناسبی برای توصیفش نیست. گاس به داشتن تاریخ انقضای دو تا چهار هفته‌ای در قرار گذاشتن معروف بود و اگرچه اولین هم‌اتاقی‌ام با امید مستثنی بودن از این قاعده با او دوست شد، دومی (و خیلی‌های دیگر) دقیقاً می‌دانستند گاس اورت فقط کسی است که می‌توانی نهایت تا سی‌ویک روز با او خوش بگذرانی. مگر اینکه داستان‌های کوتاه با پایان خوش می‌نوشتی، که در آن صورت فقط می‌توانستی چهار سال را به عنوان رقیبش سرکشی، شش سال بعد گهگاهی اسمش را گوگل کنی تا بتوانی حرفه‌هایتان را باهم مقایسه کنی و بعد به طور اتفاقی اینجا به او برخوردی، در حالی که مثل تشویق‌گر نوجوان یک مراسم خیریه کارواش لباس پوشیده‌ای.

منظورم اینجا است. حالا. در حال ورود به کتاب‌فروشی پیت.

در حالی که داشتم نقشه می‌کشیدم چه پیامکی برای شادی بفرستم، با قدم‌های تند به سمت در مغازه رفتم. چانه‌ام را پایین دادم و صورتم را طوری به سمت قفسه‌ها چرخانده بودم که انگار داشتم با بی‌خیالی کتاب‌ها را واری می‌کردم (مثل هر کس دیگری که به حالتِ دو این کار را می‌کند).

پیت صدا زد: «ژانویه! ژانویه، کجا رفتی؟ می‌خوام یه نفر رو بهت معرفی کنم.»

بدون هیچ افتخاری اعتراف می‌کنم وقتی خشم زد، به در زل زده بودم و به این فکر می‌کردم که می‌توانم بدون جواب دادن از آنجا بیرون بروم یا نه.

لازم است اشاره کنم که خبر داشتم زنگی بالای در نصب است و با این حال باز نتوانستم بلافاصله تصمیم بگیرم. سرانجام نفس عمیقی کشیدم، لبخندی زورکی زدم و از بین قفسه‌ها بیرون آمدم. طوری لیوان لاتۀ بدمزه‌ام را محکم چسبیده بودم که انگار هفت‌تیر است. گفتم: «سلاااام.»

و دستی تکان دادم که واقعاً شبیه دست تکان دادن یک ربات بود.

خود را مجبور کردم مستقیماً به او نگاه کنم. درست مثل عکس کتابش بود: استخوان‌های تیز گونه، چشم‌های تیره طوفانی و بازوهای عضلانی لاغر قبرگنی که رمان‌نویس شده. یک تی‌شرت آبی (یا سیاه رنگ‌ورورفته) چروک و شلوار جین آبی تیره (یا سیاه رنگ‌ورورفته) چروک به تن

داشت و موهای شقیقه‌هایش خاکستری شده بود و
ته‌ریش مختصری دور دهان کجش بود.
پیت اعلام کرد: «این ژانویه اندروزه. یه نویسنده‌اس. تازه
اومده اینجا.»

عملاً می‌توانستم همان درکی را بر چهره‌اش ببینم که
چند لحظه پیش بر چهره خودم نشسته بود. چشم‌هایش
متمرکز شدند و هر تکه‌ای از من را که دیشب در تاریکی
دیده بود، کنار هم چید.

گفت: «راستش قبلاً با هم آشنا شدیم.» گرمای هزاران
خورشید به چهره‌ام دوید و احتمالاً به گردن و بالاتنه و
پاهایم و هر بخش دیگری از بدنم که آشکار بود.

پیت با خوشحالی گفت: «اوه؟ چطوری؟»
دهانم بدون هیچ صدایی باز شد و در حالی که دوباره
چشم در چشم گاس می‌دوختم، نتوانستم کلمه کالج را به
زبان آورم. گاس گفت: «همسایه‌ایم. درسته؟»

اوه، خدای من. آیا امکان داشت که اصلاً مرا یادش
نباشد؟ به خاطر خدا، اسم من ژانویه بود. ربکا(۵۲)،
کریستی(۵۳)، کریستینا(۵۴) یا کریستین(۵۵) که نبود.
سعی کردم زیاد درباره این که چطور ممکن بود گاس
فراموشم کرده باشد فکر نکنم، چون چنین کاری فقط باعث
می‌شد حالت صورتم از میگوی بیش از حد پخته‌شده به
بادمجان تغییر رنگ دهد. فکر کنم گفتم: «درسته.» تلفن
کنار صندوق زنگ خورد و پیت یک انگشتش را بالا برد و
عذرخواهی کرد و برای جواب دادنش رفت و ما را تنها

گذاشت.

گاس سرانجام گفت: «خب.»

تکرار کردم: «خب.»

«چی می نویسی، ژانویه اندروز؟»

نهایت تلاشم را کردم از گوشه چشم به استادیوم

افشانه گرانه هایی که دور میز پشت سرم حلقه زده بودند،

نگاه نکنم. «بیشتر رمان عاشقانه.»

ابروهای گاس بالا رفت. «آه.»

بلافاصله حالت دفاعی گرفتم. «آه چی؟»

شانه بالا انداخت. «فقط "آه".»

دست به سینه ایستادم. «فقط آه "معناداری بود.»

به میز تکیه داد و او هم بازوهایش را روی سینه به هم

قلاب کرد و ابروهایش در هم گره خورد. گفت: «خب،

چقدر سریع بود.»

«چی؟»

«دلخور کردند. یه کلمه. آه. واقعاً جالبه.»

«دلخور؟ این قیافه دلخورم نیست. قیافه ام این شکلیه،

چون خسته ام. همسایه خل وچلم تمام شب داشت

آهنگای گریه دارش رو با صدای بلند پخش می کرد.»

با حالت متفکری سر تکان داد. «آره، احتمالاً تقصیر

"موسیقی" بود که دیشب نمی تونستی درست راه بری.

هی، اگه فکر می کنی مشکل "موسیقی" داری، اصلاً

خجالت نداره که بری دنبال درمونش.»

در حالی که با سرخی گونه هایم مقابله می کردم، گفتم:

«بگذریم. نگفتی خودت چی می‌نویسی، اورت. مطمئنم یه چیز خفن و نوآورانه‌اس. کاملاً جدید و تازه. مثلاً داستان یه پسر سفیدپوست سرخورده و ناامید که دور دنیا سفر می‌کنه و کسی هم درکش نمی‌کنه، از این شیداهای سردمزاج.»

خندهٔ بلندی سرداد. «شیدای سردمزاج؟ یعنی برخلاف تمایلات جسمی ژانر شما که خیلی با ظرافت عنوان می‌شن؟ بگو ببینم، نوشتن کدومش برات جذاب‌تره: دزدای دریایی عاشق‌پیشه یا گرگ‌نماهای عاشق‌پیشه؟» باز هم جوش آوردم.

«خب، مهم من نیستم، مهم اینه که خواننده‌هام چی می‌خوان. نوشتن فن‌فیکشنِ مجیزگوهای همینگوی (۵۶) چه حالی داره؟ همهٔ خواننده‌هاتو به اسم می‌شناسی؟» این ژانویهٔ جدید حس آزادی‌بخشی داشت.

گاس سرش را به آن نحو آشنا کج کرد و در حالی که اخم کرده بود، با چشم‌های تیره‌اش براندازم کرد. تندوتیزی نگاهش باعث شد پوستم مورمور شود. دهان غنچه‌ای‌اش را باز کرد، انگار می‌خواست چیزی بگوید، ولی همان لحظه پیت تلفن را قطع کرد و به ما پیوست و مانع حرف زدنش شد.

در حالی که دست‌هایش را به هم می‌کوبید، پرسید: «عجب شانسی، نه؟ دوتا نویسنده با هم از یه خیابون کوچیک در سواحل نورث پر سر درآورده‌ان! شرط می‌بندم کل تابستون حسابی باهم گرم بگیرین. بهت که گفتم این

شهر پر از هنرمنده، نگفتم ژانویه؟ خوش است اومد؟» قهقهه
سرداد. «همچین که گفتم، سر و کله اورت پیدا شد! ظاهراً
دنیا امروز طرف منه.»

زنگ خوردن گوشی‌ام در جیبم از جواب دادن نجاتم داد.
برای اولین بار برای پاسخ دادن به تماس عجله داشتم و
مشتاق بودم از این مکالمه فرار کنم. امیدوار بودم شادی
باشد، ولی کلمه آنیا روی صفحه گوشی نقش بست و حال
گرفته شد.

سرم را بلند کردم و دیدم گاس چشم‌های سیاه نافذش
را به من دوخته. تأثیرشان ترسناک بود. نگاهی به پیت
انداختم. «بخشید... باید جواب اینو بدم، ولی واقعاً از
ملاقاتت خوشحال شدم.»

در حالی که از لابه‌لای هزارتوی قفسه‌ها عقب‌نشینی
می‌کردم، پیت به من اطمینان داد: «من هم همین‌طور!
یادت نره بهم ایمیل بزنی!»

گاس پشت سرم صدا زد: «خونه می‌بینمت.»
جواب تلفن آنیا رو دادم و از در بیرون رفتم.

۵. لابرادورها (۵۷)

در حالی که با سرعت شهر را ترک می‌کردم، آنیا گفت:
«قسم بخور که می‌تونی این کار رو بکنی، ژانویه. اگه من
تا اول سپتامبر قول یه کتاب رو به سندی بدم، باید تا اول
سپتامبر یه کتاب داشته باشیم.»
به خاطر باد فریاد زدم: «قبلاً توی نصف این مدت هم
کتاب نوشته‌ام.»

«اوه، می‌دونم که نوشتی. ولی داریم درباره‌ی این
دست‌نوشته حرف می‌زنیم. داریم درباره‌ی دست‌نوشته‌ای
حرف می‌زنیم که الان بیشتر از پونزده ماهه داری
می‌نویسی و هنوز تموم نشده. به کجا رسوندیش؟»
قلبم به‌تندی می‌تپید. اگر دروغ می‌گفتم، می‌فهمید. گفتم:
«ننوشتمش. ولی نقشه‌اش رو کشیده‌ام. فقط یه کم وقت
لازم دارم که بهش سروسامون بدم، بدون حواس‌پرتی.»
«حواستو پرت نمی‌کنم. می‌شم ملکه‌ی حواس‌پرت نکردن،
ولی خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم،
خواهش می‌کنم درباره‌اش بهم دروغ نگو. اگه دلت
استراحت می‌خواد...»

گفتم: «استراحت نمی‌خوام.» استطاعت مالی‌اش را هم
نداشتم. باید نهایت تلاشم را می‌کردم. ویلای ساحلی را
خالی می‌کردم تا بتوانم بفروشمش. یک کتاب عاشقانه
می‌نوشتم، حتی با اینکه اخیراً تقریباً همه‌ی ایمانم به عشق

و انسانیت را از دست داده بودم. «درواقع داره عالی پیش می‌ره.»

آنیا تظاهر کرد که راضی شده و من تظاهر کردم که راضی شدنش را باور کرده‌ام. دوم ژوئن بود و کمتر از سه ماه وقت داشتم تا چیزی شبیه به یک کتاب بنویسم. برای همین به جای اینکه یکراست به خانه بروم و کار کنم، مسیر خواربارفروشی را در پیش گرفتم. دو قلمپ از لاته پیت خورده بودم و این از سرش هم زیاد بود. آن را در حین ورود به مایر(۵۸) در سطل زباله انداختم و با یک آمریکانوی سرد بزرگ که از کیوسک استارباکس(۵۹) داخلش خریدم، جایگزین کردم و بعد آن قدر غذای مخصوص نوشتن (ماکارونی، برشتوک، هر چیزی که نیاز به مقدمه‌چینی زیادی نداشت) جمع کردم که دو هفته جوابم را بدهد.

تا زمانی که به خانه رسیدم، خورشید در آسمان بالا رفته و گرما شدید و طاقت‌فرسا شده بود، ولی حداقل خوردن اسپرسوی سرد از شدت ضربات داخل جمجمه‌ام کاسته بود. وقتی وسایلی را که خریده بودم سر جایشان گذاشتم، کامپیوترم را به ایوان بردم و بعد تازه متوجه شدم دیشب شارژ باتری‌اش ته کشیده. به داخل برگشتم تا آن را به برق بزنم و متوجه شدم تلفنم روی میز می‌لرزد. پیامکی از طرف شادی بود: امکان نداره. گاس جذاب و بدجنس؟ حال من رو پرسید؟ بگو دلم براش تنگ شده.

در جوابش تایپ کردم، هنوز جذابه. هنوز بدجنسه. بهش

نمی‌گم، چون تا زمانی که جفتمون زنده‌ایم قرار نیست
باهاش حرف بزنم. من رو یادش نبود.

شادی بلافاصله جواب داد. هومم... امکان نداره این
حقیقت داشته باشه. تو پرنسس افسانه‌ای‌شی. سایه
خودش. یا شاید اون سایه توئه یا حالا هرچی.

شادی به یک ماجرای گاسی تحقیرآمیز دیگر اشاره داشت
که سعی کرده بودم فراموشش کنم. گاس در یکی از
کلاس‌های ریاضی عمومی با شادی همکلاس بود و گفته
بود که متوجه دوستی ما شده. وقتی شادی تأیید کرده
بود، از او پرسیده بود «قضیه» من چیست. وقتی شادی
از او خواسته بود منظورش از این جمله مسخره را توضیح
دهد، گاس شانه بالا انداخته و زیر لب چیزی درباره این
گفته بود که من مثل یک پرنسس پریان رفتار می‌کردم که
توسط موجودات جنگلی بزرگ شده.

شادی به او گفته بود من درواقع امپراتوریسی هستم که
توسط دو جاسوس بسیار جذاب بزرگ شده.

به او گفتم، دیدنش بعد از این همه مدت واقعاً ترسناک
بود. روح و روانم به هم ریخته. توروخدا بیا پرستارم باش.
در جوابم نوشت، به‌زودی، حبیبی.

خیال داشتم آن روز هزاروپانصد کلمه بنویسم. فقط از

پس چهارصد کلمه برآمدم، ولی خبر خوب این بود که

بیست‌وهشت مسابقه اسپایدر سولیتِر(۶۰) را پشت

سر هم بُردم و بعد به خودم استراحت دادم تا مقداری

سبزیجات برای شام تفت بدهم. بعد از اینکه غذا خوردم،

با یک لیوان نوشیدنی که در نور لپ‌تاپم می‌درخشید
در تاریکی پشت میز آشپزخانه نشستم. تنها چیزی که
لازم داشتم یک پیش‌نویس اولیهٔ بد بود. قبلاً ده‌ها بار از
آن‌ها نوشته بودم؛ سریع‌تر از آنچه می‌توانستم تایپ کنم
پیاده‌اش کرده و بعد بادقت و آرام‌آرام در ماه‌های بعد از
نو نوشته بودم.

پس چرا نمی‌توانستم خود را مجبور کنم این کتاب بد را
بنویسم؟

خدای من، دلم برای روزهایی که کلمات بیرون
می‌ریختند، تنگ شده بود. زمانی که نوشتن آن پایان‌های
خوش و خرم، آن بوسه‌های زیر باران و صحنه‌های زانو
زدن و خواستگاری کردن با پس‌زمینهٔ موسیقی بلند
بهترین بخش روزم بود.

آن زمان عشق واقعی شبیه یک جایزهٔ بزرگ به نظر
می‌رسید، تنها چیزی که می‌توانست هر طوفانی را
پشت سر بگذارد و از خرحمالی و ترس نجات دهد. و
نوشتن دربارهٔ آن حس معنادارترین هدیه‌ای را داشت که
می‌توانستم به خود بدهم.

و حتی اگر این بخش از دیدگاهم به یک استراحت
کوتاه‌مدت رفته بود، این بدون شک حقیقت داشت که
زن‌های دل‌شکسته گاهی پایان‌های خوششان را پیدا
می‌کردند، لحظاتی سرشار از شادی خالص همراه با باران و
موسیقی.

صدای زنگ کامپیوترم نشان داد ایمیلی دریافت کرده‌ام.

دل و روده‌ام به هم پیچید و فقط زمانی آرام گرفت که مطمئن شدم فقط جوابی از طرف پیت است، با آدرس باشگاه کتاب‌خوانی‌اش و یک پیغام یک‌جمله‌ای: راحت باش و نوشیدنی مورد علاقه‌ات رو بیار. یا فقط خودت رو:)))

لبخند زدم. شاید نسخه‌ای از پیت در کتابم نقش‌آفرین می‌شد.

با صدای بلند گفتم: «هر روز یه قدم.» بعد لیوانم را برداشتم و به سمت در پشتی رفتم. دستم را سایه‌بان چشمم کردم تا جلوی نوری را که به شیشه می‌پاشید بگیرم و به ایوان گاس نگاه کردم. چند ساعت پیش دود از منقل زمینی‌اش بلند بود، ولی اکنون خبری از آن نبود و ایوان خالی بود.

بنابراین، در را باز کردم و بیرون رفتم. دنیا در هاله‌های رنگی آبی و نقره‌ای فرو رفته بود و خیز ملایم موج‌هایی که روی ماسه‌ها می‌شکستند به خاطر سکوت باقی جهان بلندتر به نظر می‌رسید. باد شدیدی از سمت درخت‌ها وزیدن گرفت و باعث شد به خود بلرزم. ربدو شامبرم را محکم‌تر دور خود پیچیدم، لیوانم را سر کشیدم و بعد به سمت خانه برگشتم.

ابتدا فکر کردم نور آبی‌رنگی که چشمم را گرفته از لپ‌تاپ خودم است، ولی نور از سمت خانه من نمی‌آمد. از سمت پنجره‌های کاملاً تاریک خانه گاس می‌آمد و آن قدر روشن بود که بتوانم او را ببینم که جلوی میزش قدم می‌زد.

ناگهان ایستاد و خم شد تا لحظه‌ای تایپ کند و بعد یک بطری نوشیدنی را از روی میز برداشت و دوباره، در حالی که دستی به موهایش می‌کشید، مشغول قدم زدن شد. به‌خوبی با این حرکات آشنا بودم. او می‌توانست هرچقدر دلش خواست درباره‌ی دزدهای دریایی و گرگ‌نماهای عاشق‌پیشه به من تیکه بیندازد، ولی حقیقت ماجرا این بود که اِگاستِس اورت هم داشت در تاریکی قدم می‌زد و مثل بقیه‌ی ماها داستان سرهم می‌کرد.

پیت در یک خانه‌ی ویکتوریایی صورتی‌رنگ در حاشیه‌ی محوطه‌ی دانشگاه زندگی می‌کرد. حتی در طوفانی که در شامگاه دوشنبه از سمت دریاچه به پا شده بود، خانه‌اش مانند یک خانه‌ی عروسی شیرین به نظر می‌رسید. کنار جدول خیابان پارک کردم و به پنجره‌های پیچک‌پوش و برجک‌های جذابش خیره شدم. خورشید هنوز کامل غروب نکرده بود، ولی ابرهای نرم و خاکستری که آسمان را پر کرده بودند، هر نوری را به درخشش ضعیف سبزرنگی تبدیل می‌کردند و باغی که از ایوان خانه‌ی پیت تا حصار سفیدش امتداد داشت، زیر هاله‌ی مه سرسبز و جادویی به نظر می‌رسید. اینجا بهترین مکان برای فرار از غار نویسندگی بود که تمام روز در آن مخفی شده بودم. ساک پر از بوکمارک‌های امضاشده و پیکسل‌های نقل قول‌های آسایش جنوبی را از روی صندلی کمک‌راننده برداشتم و از ماشین پیاده شدم و در حالی که کلاهم را

ترتیب روی قالیچه‌ای کنار در چیده شده بود، برای همین
چکمه‌های سبز پاشنه‌دارم را درآوردم و ردی را که پاهای
برهنه پیت تا انتهای راهرو به جا گذاشته بود، دنبال
کردم. ناخن‌های پایش لاک بنفش کمرنگ داشت تا با
مانیکور جدیدش هماهنگ باشد و ظاهرش با شلوار جین
رنگ‌ورورفته و پیراهن دکمه‌دار کتان سفیدش ملایم‌تر از
مغازه به نظر می‌رسید.

از کنار آشپزخانه‌ای رد شدیم که پیشخان گرانی‌اش پر
از بطری‌های نوشیدنی بود و وارد اتاق نشیمن پشت خانه
شدیم.

«ما همیشه از باغ استفاده می‌کنیم، ولی خدا معمولاً
اون بالا بازی بولینگ راه نمی‌ندازه. واسه همین امشب
مجبوریم داخل بمونیم. فقط منتظر یه نفر دیگه‌ایم.»
اتاق آن‌قدر کوچک بود که با مجموع پنج نفر داخلش
شلوغ به نظر می‌رسید. البته وجود سه لابردور سیاه که
روی کاناپه (دوتایشان) و مبل (سومی) لم داده بودند، این
شلوغی را تشدید می‌کرد. صندلی‌های چوبی سبز روشنی
را به آنجا آورده (ظاهراً برای نشستن انسان‌ها) و به شکل
نیم‌دایره‌ای کوچک چیده بودند. یکی از سگ‌ها از جا بلند
شد و در حالی که دمش را تکان می‌داد، برای استقبال از
من از لابه‌لای دریای پاها گذشت.

پیت دستی به پشتم زد و گفت: «دخترها، این ژانویه‌اس.
ژانویه نوشیدنی آورده!»

زنی با موهای بلوند بلند گفت: «نوشیدنی، چه عالی!» و

جلو آمد تا بغلم کند و گونه‌ام را ببوسد. وقتی خود را عقب کشید، پیت بطری را به دستش داد و بعد در امتداد دیوار به سمت ضبط صوت رفت.

زن بلوند گفت: «من مگی‌ام(۶۲)». هیکل قدبلند و باریک‌اندامش به خاطر لباس سفید چین‌داری که به تن داشت، جذاب‌تر به نظر می‌رسید. با ترکیبی از گالادریل(۶۳) - بانوی جنگل طلایی - و استیوی نیکس(۶۴) پایه‌سن گذاشته به من لبخند زد و گوشه‌های چروک‌خورده چشم‌های قهوه‌ای‌اش به نحو دلنشینی چین خوردند. «از ملاقات خوشبختم، ژانویه.»

با کاهش صدای موسیقی، صدای پیت کمی بیش از حد بلند به گوش رسید. «هم‌خونه‌ای منه.»

به نظر می‌رسید لبخند آرام مگی نسخه‌ای از یک پشت چشم نازک کردن صمیمانه است. «مگی صدام کن. این لارنه(۶۵)». یک بازویش را باز کرد تا فضای کافی برایم فراهم کند که بتوانم با زنی با موهای گیس‌کرده و لباس تابستانی نارنجی‌رنگ دست بدهم. «اونی هم که اونجا روی کاناپه نشسته سونیاست.»

سونیا. این اسم مثل چکشی به شکمم خورد. حتی قبل از اینکه ببینمش، دهانم خشک و گوشه‌های میدان دیدم تار شد.

آن زن با کمرویی از زیر لابردورهای خوابیده گفت: «سلام، ژانویه.» به زور لبخند زد. «از دیدنت خوشحالم.»

۶. باشگاه کتابخوانی

آیا روش موقرانه‌ای برای دیدار تصادفی با معشوق پدر مرحومت وجود دارد؟ اگر داشت، فکر نکنم این بود که ناگهان بگویی دستشویی دارم، بطری‌ای را که به میزبان‌ت داده بودی از دستش بقاپی و دوان‌دوان در راهرو دنبال دستشویی بگردی. ولی این بهترین کاری بود که از دستم برمی‌آمد.

در بطری را باز کردم و محتویاتش را همان جا در دستشویی (که تم دریایی داشت) در حلقم خالی کردم. به این فکر کردم که از آنجا بروم، ولی، به دلایلی، این شرم‌آورترین گزینه به نظر می‌رسید. با این حال متوجه شدم می‌توانم از در بیرون بروم، سوار ماشین شوم و بدون توقف تا اوهاییو رانندگی کنم. هرگز مجبور نبودم هیچ‌کدام از این آدم‌ها را دوباره ببینم. می‌توانستم در رستوران پوندروسا(۶۶) کار بگیرم. زندگی می‌توانست عالی باشد! یا اصلاً می‌توانستم تا ابد در این دستشویی بمانم: نوشیدنی که داشتم، توالت هم که داشتم. مگر آدم دیگر چه چیزی لازم داشت؟

اعتراف می‌کنم چیزی که مرا از دستشویی بیرون آورد نزاکت و قدرت روحی‌ام نبود. صدای قدم‌ها در راهرو و مکالمه‌ای بود که جریان داشت، صدای پیت که می‌گفت: «اوه، مطمئنی نمی‌تونی بمونی؟» با لحنی که انگار

می‌گفت، یعنی چی، سونیا؟ اون دختره عجیب و غریب
چرا ازت وحشت کرد؟ و صدای سونیا که می‌گفت: «نه،
کاش می‌تونستم، ولی این تماس کاری رو به‌کلی فراموش
کرده بودم - تا وقتی سوار ماشین نشم و بلوتوثم رو روشن
نکنم، رئیس هی ایمیل می‌زنه.»

پیت گفت: «لغت به این بلوتوث ملوتوث.»
در بطری نوشیدنی‌ام گفتم: «واقعاً.» شاردونی داشت
به‌سرعت تأثیرش را می‌گذاشت. آن روزم را مرور کردم و
وعده‌های غذایی‌ام را بررسی کردم تا دلیل تأثیر آنی‌اش
را بفهمم. تنها چیزی که مطمئن بودم خورده‌ام یک مشت
مینی‌مارشمالو بود که در راه دستشویی‌ای که شدیداً به آن
نیاز داشتم، برداشته بودم.
ای داد بیداد.

در ورودی باز شد. خداحافظی‌ها در پس صدای شُرشر
برخورد باران با سقف رد و بدل شدند و من هنوز در
دستشویی در را روی خود قفل کرده بودم.
بطری را روی روشویی گذاشتم، به تصویرم در آینه نگاه
کردم و با عصانیت به چشم‌های قهوه‌ای کوچکم اشاره
کردم. زمزمه‌کنان گفتم: «قراره سخت‌ترین شب کل
تابستونت باشه.» دروغ بود، ولی تمام و کمال باورش
کردم. دستی به موهایم کشیدم، ژاکتم را درآوردم، بطری را
در ساکم قایم کردم و به راهرو برگشتم.

پیت گفت: «سونیا مجبور شد بره.» ولی بیشتر به نظر
می‌رسید می‌گوید یعنی چی، ژانویه؟

گفتم: «اوه؟ چه بد.» ولی بیشتر به نظر می‌رسید می‌گویم،
خدا رو بابت بلوتوث ملوتوث شکر می‌کنم.
پیت گفت: «واقعاً.»

دنبالش به اتاق پذیرایی برگشتم، جایی که لابرادروها
همراه خانم‌ها ترتیب نشستنشانشان را عوض کرده بودند.
یکی از سگ‌ها به آن سوی کاناپه نقل مکان کرده بود و
مگی جای خالی را پر کرده بود و دومین سگ روی مبل
نشسته بود، بیشتر روی سگ سوم. لارن روی یکی از
صندلی‌های پشتی‌بلند سبز نشسته بود و پیت به من
اشاره کرد روی صندلی کناری‌اش بنشینم و خودش روی
سومی نشست. نگاهی به ساعت چرمی‌اش انداخت. «هر
لحظه ممکنه برسه. حتماً توی طوفان گیر کرده! مطمئنم
به‌زودی می‌تونیم شروع کنیم.»

گفتم: «چه عالی!» اتاق هنوز کمی دور سرم می‌چرخید.
به‌زحمت می‌توانستم به سمت نقطه‌ای از کاناپه نگاه کنم
که سونیا چند دقیقه پیش رویش لم داده بود، باریک‌اندام
و آرام، با موهای مجعد جمع‌شده بالای سرش، برعکس
مامان ریزقامت من با موهای چتری لختش. از فرصت
استفاده کردم تا داخل کیفم دنبال بوک‌مارک‌ها بگردم
(دقت کردم بطری نوشیدنی را واژگون نکنم).

یک نفر در زد و پیت از جا پرید. قلبم با فکر اینکه سونیا
نظرش عوض شده و برگشته، به‌تندی تپید. ولی بعد
صدای آهسته‌ای را در راهرو شنیدم و پیت برگشت و یک
عدد اِگاستِس اورت خیس و ژولیده‌پولیده را همراه خود

آورد. گاس دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید و قطرات باران را از آن‌ها تکاند. قیافه‌اش شبیه کسی بود که از رختخواب بیرون آمده و در حالی که محتویات یک پاکت کاغذی (۶۷) را سرمی‌کشیده، پرسه‌زنان در طوفان تا اینجا آمده. البته در این لحظه خاص اگر قضاوتی نمی‌کردم، سنگین‌تر بودم.

پیت گفت: «دختر، فکر کنم همه تون اِگاستِس اورت یکی‌یه‌دونه رو می‌شناسین؟»

گاس سر تکان داد، دست تکان داد. لبخند زد؟ به نظرم این کلمه برای کاری که داشت می‌کرد بیش از حد سخاوتمندانه بود. می‌توانم بگویم دهانش اتاق را به رسمیت شناخت و بعد چشمش به من افتاد و دو گوشه بلندتر دهانش به سمت بالا کج شدند. سری برایم تکان داد. «ژانویه».

ذهنم چرخ‌دنده‌های ضعیف و لغزنده از نوشیدنی‌اش را چرخاند و سعی کرد بفهمد چه چیز این لحظه بیشتر از همه آزارم می‌داد. بله، گاس اورت مغرور آمده بود. و دیدار اتفاقی با آن زن را داشتیم و همین‌طور خوردن نوشیدنی در دستشویی. و...

تفاوت در نحوه معرفی پیت.

«این ژانویه‌اس» جمله‌ای است که یک والد با آن بچه مهدکودکی‌اش را مجبور می‌کند با دیگری دوست شود. «اِگاستِس اورت یکی‌یه‌دونه» جمله‌ای است که یک باشگاه کتاب‌خوانی با آن مهمان ویژه‌اش را معرفی می‌کند.

پیت گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. اینجا کنار
ژانویه بشین. نوشیدنی میل داری؟»

اوه، خدای من. برایم سوءتفاهم شده بود. من به عنوان
مهمان دعوت نشده بودم. به عنوان یک عضو احتمالی
باشگاه کتابخوانی دعوت شده بودم.
به باشگاه کتابخوانی‌ای آمده بودم که قرار بود درباره
افشاگرانه‌ها صحبت کند.

پیت درحالی‌که به سمت آشپزخانه می‌رفت، پرسید:
«نوشیدنی میل داری؟»

گاس نگاهی به لیوان‌های پلاستیکی آبی‌رنگی که لارن و
مگی در دست داشتند، انداخت. از بالای شانه‌اش پرسید:
«تو چی داری می‌خوری، پیت؟»

«اوه، اولین دور باشگاه کتابخونی همیشه وایت
راشنه(۶۸)، ولی اگه میل داری، ژانویه یه کم نوشیدنی
آورده.»

هم از فکر آغاز کردن شب با وایت راشن به خود لرزیدم
و هم از تصور اینکه مجبور شوم با شرمندگی نوشیدنی
دم‌دستی‌ام را برای گاس بیرون بیاورم.
از لبخند پت‌وپهن پیت معلوم بود چیزی بیشتر از این
خوشحالش نخواهد کرد.

گاس به جلو خم شد و آرنج‌هایش را به ران‌هایش تکیه
داد. آستین چپ پیراهنش با این حرکت بالا رفت و یک
خالکوبی سیاه نازک را پشت بازویش به نمایش گذاشت،
دایره‌ای درهم پیچیده، ولی بسته. فکر کنم اسمش نوار

موبیوس (۶۹) بود.

گاس جواب داد: «وایت راشن عالیه.»

حتماً همین‌طور بود.

مردم دوست دارند تصور کنند نویسنده‌های مرد
موردعلاقه‌شان با طعم قوی‌ترین نوشیدنی‌ها در
دهانشان و عطشی برای کسب دانش پشت ماشین
تحریر می‌نشینند. ولی من تعجب نمی‌کردم اگر مرد
ژولیده‌پولیده‌ای که کنارم نشسته بود، کسی که حرفه‌ی من
را به تمسخر گرفته بود، یک زیرپوش کثیف و معمولی را
برعکس پوشیده بود و خودش را با خوردن هله‌هوله زنده
نگه می‌داشت.

گاس می‌توانست با ظاهر موادفروش کمکی دانشجوهای
سال اول به آنجا بیاید (وقتی موادفروش اصلی به ساحل
میرتل (۷۰) رفته بود) و باز هم بیشتر از من و لباس
محافظه‌کارانه‌ی مایکل کورسم (۷۱) جدی گرفته شود. من
می‌توانستم ترتیبی دهم عکس‌هایم برای جلد کتاب
توسط تدوینگر ارشد عکس‌های هفته‌نامه‌ی بلومبرگ
بیزینس‌ویک (۷۲) گرفته شود و او می‌توانست با دوربین
دیجیتال ۲۰۰۲ مادرش عکسی اخمو روی ایوان خانه‌اش
از خودش بگیرد و باز هم احترام بیشتری نسبت به من
دریافت کند.

حتی اگر عکس خاصی از خودش را هم می‌فرستاد، فرقی
نمی‌کرد. آن را روی جلد کتاب، دقیقاً بالای بیوگرافی
دوخطی‌ای که اجازه داده بودند سر هم کند، چاپ

می‌کردند. آنیا اگر بود، می‌گفت: هرچی کوتاه‌تر باحال‌تر.
نگاه گاس را روی خود حس کردم. فکر کنم او هم حس
می‌کرد که مغزم دارد تکه‌پاره‌اش می‌کند. و لارن و مگی
هم حس می‌کردند امشب یک اشتباه وحشتناک بوده.
پیت با لیوان آبی‌رنگ دیگری پر از وودکای شیرین‌رنگ
برگشت و گاس از او تشکر کرد. در حالی که پیت روی
صندلی می‌نشست، نفس عمیقی کشیدم.
آیا امشب می‌توانست از این بدتر شود؟
لابرادوری که از همه به من نزدیک‌تر بود با صدای بلندی
باد معده‌اش را خالی کرد.
پیت دست‌هایش را به هم کوبید و گفت: «خیله خب
پس.»

به‌جهنم. بطری‌ام را بیرون آوردم و یک قلیپ از آن خوردم.
مگی روی کاناپه نخودی خندید و لابرادور غلتی زد و
سرش را بین کوسن‌ها فروکرد.
«باشگاه کتاب‌خونی قرمز، وایت راشن و آبی کارش رو
شروع می‌کنه و خیلی مشتاقم ببینم نظرتون درباره کتاب
چی بود.»

مگی و لارن در حالی که هرکدام جرعه‌ای از وایت
راش‌شان می‌خوردند، نگاهی باهم رد و بدل کردند. مگی
لیوانش را روی میز گذاشت و ضربۀ ملایمی به رانش زد.
«من که خیلی خوشم اومد.»

خندۀ پیت خشن ولی گرم بود. «تو از همه چی خوشتر
میداد، مگز(۷۳).»

«نخیر. از جاسوس مرد خوشم نیومد... اون اصلیه نه، اون یکی. زبونش تند بود.»

جاسوس؟ در افشاگرانه‌ها جاسوس وجود داشت؟ نگاهی به گاس انداختم که مثل من گیج به نظر می‌رسید. دهانش باز مانده بود و لیوان نوشیدنی‌اش را به ران چپش تکیه داده بود.

لارن تأیید کرد: «من هم ازش خوشم نیومد، مخصوصاً اولش، ولی آخراش خوب شد. وقتی داستان ارتباط مادرش با یواس‌اس‌آر(۷۴) رو توضیح داد، بیشتر درکش کردم.»

مگی تأیید کرد: «حرکت جالبی بود. خیلی خب، حرفمو پس می‌گیرم. من هم تا آخر کتاب یه جورایی ازش خوشم اومد. ولی هنوز از طرز رفتارش با مأمور مایکلسون(۷۵) راضی نبودم. هیچ توجیهی نداشت.»

پیت به حرف آمد. «خب، نه، البته که نه.» مگی آهسته دستش را تکان داد. «خیلی زن‌ستیز بود.» لارن در تأیید حرفش سر تکان داد. «نظرتون دربارهٔ افشای اون قضیهٔ دوقلوها چی بود؟»

پیت گفت: «صادقانه بگم، یه کم حوصلمو سربرد و بهتون می‌گم چرا.» و بعد به ما گفت چرا، ولی من توجه چندانی به حرف‌هایش نکردم، چون مجذوب تغییر حالت‌های ظریف چهرهٔ گاس شده بودم.

بعید بود کتابی که درباره‌اش حرف می‌زدند کتاب او باشد. بیشتر از آنکه وحشت کرده باشد، گیج و سردرگم به نظر

می‌رسید، انگار حس می‌کرد دارند سر به سرش می‌گذارند، ولی هنوز آن‌قدر مطمئن نبود که بخواهد دستشان را رو کند. نوشیدنی‌اش را سر کشیده بود و طوری به آشپزخانه نگاه می‌کرد که انگار امیدوار بود نوشیدنی دیگر با پاهای خودش از آنجا بیرون بیاید.

لارن دستش را روی قلبش گذاشت و پرسید: «وقتی دختر مارک (۷۶) "شکوه خارق‌العاده" (۷۷) رو توی مراسم خاکسپاری خوند، شما هم گریه‌تون گرفت؟ من که بدجوری احساساتی شدم. جدی می‌گم. و می‌دونین که قلب من از سنگه! داگ جی. هنکی (۷۸) واقعاً نویسنده فوق‌العاده‌ایه.»

نگاهی به اطراف اتاق انداختم، به قفسه‌ها، به کتابخانه آن سوی کاناپه، به جام‌جله‌ای زیر میز عسلی. اسامی و عنوان‌های ده‌ها و بلکه صدها کتاب جلدکاغذی تیره به چشمم خورد.

عملیات اسکایفورس (۷۹). بازی مسکو. استتار عمیق. اسلو (۸۰) پس از تاریکی.

باشگاه کتابخوانی قرمز، وایت راشنز و آبی. من، ژانویه اندروز، نویسنده کتاب‌های عاشقانه و اِگاستِس اورت، نابغه ادبی تصادفاً از باشگاه کتابخوانی‌ای سر درآورده بودیم که بیشتر در زمینه رمان‌های جاسوسی فعالیت می‌کردند.

به‌زحمت موفق شدم جلوی خنده‌ام را بگیرم و با این حال چندان هم موفق نبودم.

پیت گفت: «ژانویه؟ همه چی مرتبه؟»
گفتم: «عالیه! فکر کنم فقط تو خوردن نوشیدنی زیاده‌روی
کردم. اِگاستِس، بقیه‌اش با تو.» و بطری را به سمتش
گرفتم. یک ابروی سیاهش را با جدیت بالا برد.
فکر کنم لبخند بر لب نداشتم، با این حال درحالی‌که منتظر
بودم شاردونی‌ای را که دوسومش خالی شده بود بگیرد،
موفق شدم قیافهٔ پیروزمندانهای به خود بگیرم.
مگی با بی‌خیالی گفت: «یه کم دیگه درباره‌اش فکر کردم.
به نظرم از اون قضیهٔ دوقلوهای همسان خوشم اومد.»
جایی در آن نزدیکی، لابرادوری باد معده‌اش را خالی کرد.

۷. ماشین سواری

گفتم: «والله اقعا ممنون که ما رو دعوت کردی، پیت.» و در راهروی ورودی او را در آغوش کشیدم.

دستی به پشتم کشید. «هر وقت دلت خواست بیا. مخصوصاً دوشنبه‌ها! اصلاً همه دوشنبه‌ها. باشگاه قرمز، وایت راشنز و آبی به شما جوون‌ها احتیاج داره. می‌بینی که اینجا همه چی چطور می‌تونه راکد شه. مگی باهام راه میاد، ولی زیاد کتاب‌های تخیلی دوست نداره و فکر کنم لارن هم به خاطر معاشرت با بقیه میاد. اون هم مثل من همسر استاد دانشگاه.»

گفتم: «همسر استاد دانشگاه؟»

پیت به نشانه تأیید سر تکان داد. با عجله گفت: «مگی هم با شوهر لارن توی دانشگاه کار می‌کنه.» و بعد گفت: «چطوری می‌ری خونه، عزیزم؟»

آن قدرها که دلم می‌خواست تأثیر نوشیدنی را حس نمی‌کردم، ولی می‌دانستم به هر حال نباید ریسک رانندگی را به جان بخرم.

گاس با لحنی جدی و خشک گفت: «من می‌رسونمش.»

گفتم: «با اوبر (۸۱) می‌رم.»

پیت تکرار کرد: «اوبر؟ تو سواحل نورث بر از این خبرها

نیست. فکر کنم فقط یه دونه داریم که شک دارم بعد

ساعت ۱۰ جایی بره!»

تظاهر کردم به تلفنم نگاه می‌کنم. «راستش رسیده،
پس بهتره برم. باز هم ممنون، پیت. جدی می‌گم، خیلی
خیلی... جالب بود.»

بازویم را نوازش کرد و من به داخل باران قدم گذاشتم و
در حین راه رفتن نرم‌افزار او بر را باز کردم. زیر باران صدای
گاس و پیت را شنیدم که پشت سرم روی ایوان آهسته
خداحافظی کردند و بعد در بسته شد و فهمیدم من و
گاس در باغ تنها مانده‌ایم.

برای همین قدم‌هایم را تند کردم و از دروازه گذشتم و
در حالی که به نقشه خالی نرم‌افزار او برم زل زده بودم، در
امتداد نرده‌ها به راه افتادم. نرم‌افزار را بستم و دوباره باز
کردم.

گاس با لحن کشداری گفت: «بذار حدس بزنم. دقیقاً
همونطوری که کسی که درواقع ساکن اینجا است گفت؛
اوبری در کار نیست.»

به دروغ گفتم: «چهار دقیقه دیگه می‌رسه.» به من زل زد.
کلاهم را روی سرم کشیدم و از او رو برگرداندم.
گفت: «قضیه چیه؟ می‌ترسی اگه سوار ماشینم شی،
کارت به سرسره‌بازی روی پشت‌بوم خونه‌ام و رقابت در
مسابقات کشتی معروفم بکشه؟»

دست به سینه ایستادم. «من تو رو نمی‌شناسم.»
«برخلاف راننده اوبر سواحل نورث بر که باهاش خیلی
صمیمی‌ای.»

چیزی نگفتم و گاس پس از یک لحظه سوار ماشینش

شد. موتورش پت پت کنان روشن شد، ولی ماشین راه
نیفتاد. خود را با تلفن مشغول کردم. چرا نمی‌رفت؟
نهایت تلاشم را کردم به ماشینش نگاه نکنم، گرچه با هر
ثانیه‌ای که در باران سرد می‌گذراندم، جذابیتش بیشتر و
بیشتر می‌شد.

دوباره نگاهی به نرم افزار انداختم. هنوز هیچی.
پنجره کم‌راننده پایین آمد، گاس روی صندلی به جلو
خم شد و سرش را پایین آورد تا مرا ببیند. «ژانویه.» آه
کشید.

«اِگاستِس.»

«چهار دقیقه شد. اوبری در کار نیست. می‌شه لطفاً سوار

ماشین شی؟»

«پیاده می‌رم.»

«چرا؟»

گفتم: «چون به ورزش احتیاج دارم.»

«و همینطور سینه‌پهلوی.»

گفتم: «دمای این بیرون شصت و پنج درجه‌اس.»

«رسماً داری می‌لرزی.»

«شاید به خاطر اشتیاق به پیاده‌روی انرژی‌بخش تا خونه

می‌لرزم.»

«شاید هم دمای بدنت اومده پایین و فشار خون و ضربان

قلب افت کرده و بافت پوستت منجمد شده و داره از هم

می‌پاشه.»

«شوخی می‌کنی؟ قلبم عملاً با خودش مسابقه گذاشته.

سه ساعت تو جلسه یه باشگاه کتابخونی دربارهٔ رمان‌های جاسوسی بودم. نیاز دارم یه کم از این آدرنالین رو تخلیه کنم.» در پیاده‌رو به راه افتادم.

گاس صدا زد: «برعکس داری می‌ری.»

روی پاشنهٔ پایم چرخیدم و در مسیر مخالف شروع به حرکت کردم و از کنار ماشین گاس گذشتم. دهانش در نور کم کنسول ماشین تاب خورد. «حتماً می‌دونی که خونه‌مون هفت مایل از اینجا فاصله داره. با این سرعتی که داری می‌ری زمان رسیدنت به خونه می‌شه... هیچ وقت. می‌افتی لای بوته‌ها و به احتمال خیلی زیاد بقیهٔ عمرت رو همونجا می‌گذرونی.»

گفتم: «راستش این دقیقاً مدت زمانیه که برای هوشیار شدن احتیاج دارم.» ماشین گاس آهسته در جاده به راه افتاد و همراهم آمد. «تازه، نمی‌تونم ریسک کنم و فردا دوباره خمار بیدار شم. ترجیح می‌دم تصادف کنم.» «آره خب، نگرانم هر دو تا رو انجام بدی. بذار برسونمت.» «با این حالم خوابم می‌بره. این اصلاً خوب نیست.» «باشه، تا وقتی عقلت نیومده سر جاش نمی‌برمت خونه. بهترین حقه تو کل سواحل نورث بر رو واسه این کار بلدم.»

ایستادم و به سمت ماشینش چرخیدم. او هم ایستاد و منتظر ماند.

گفتم: «فقط واسه اطمینان می‌پرسم. دربارهٔ رابطه و این جور چیزها که حرف نمی‌زنی؟»

لبخندش کج شد. «نه، ژانویه. دربارهٔ رابطه حرف
نمی‌زنم.»

«بهتره همینطور باشه.» در کمک‌راننده را باز کردم و روی
صندلی نشستم و انگشت‌هایم را جلوی دریچه‌های گرم
گرفتم. «چون توی این ساکم اسپری فلفل دارم. و یه
تفنگ.»

فریاد زد: «چی می‌گی؟» و ماشین را در دندهٔ خلاص
گذاشت. «ناهشیاری، اون وقت یه تفنگ توی کیف
نوشیدنیت داری؟»

کمر بند ایمنی‌ام را بستم. «شوخی کردم. دربارهٔ تفنگ،
نه دربارهٔ اینکه اگه دست از پا خطا کنی می‌کشمت. اینو
جدی گفتم.»

خنده‌اش بیشتر حیرت‌زده بود تا شوخ. حتی در تاریکی
ماشین می‌توانستم ببینم که چشم‌هایش گشاد و دهان
کجش عصبی است. سرش را تکان داد، قطرات باران را با
پشت دست از پیشانی‌اش پاک کرد و ماشین را در دنده
گذاشت.

وقتی در پارکینگ نگه داشت، پرسیدم: «حقه‌ات این
بود؟» باران سبک‌تر شده بود، ولی حوضچه‌های داخل
چاله‌چوله‌های آسفالت ترک‌خورده با انعکاس نور تابلوی
نئون بالای ساختمان کوتاه و مستطیل شکل برق می‌زدند.
«حقهٔ هوشیار شدن... دونا ته.» این تنها چیزی بود که روی
تابلو نوشته شده بود. درواقع نام رستوران بود.
گاس پرسید: «چه انتظاری داشتی؟ باید تقریباً سقوط

می‌کردم تو دره یا یه نفرو استخدام می‌کردم دروغی
بدزدت؟ یا صبر کن ببینم، اون حرفی که زدی کنایه‌آمیز
بود؟ ازم می‌خوای از راه بدرت کنم؟»
«نه، حرفم اینه که دفعه بعد که خواستی راضیم کنی سوار
ماشینت شم، اگه از همون اول حرف دونات رو پیش
بکشی کلی توی وقتت صرفه‌جویی می‌شه.»
گفت: «امیدوارم زیاد مجبور نشم نازت رو بکشم که سوار
ماشینم شی.»

گفتم: «نه، نه خیلی زیاد. فقط دوشنبه‌ها.»
دوباره لبخند زد؛ ضعیف، انگار ترجیح می‌داد آشکارش
نکند. بلافاصله باعث شد حس کنم ماشین زیادی کوچک
و او زیادی نزدیک است. نگاهم را از او گرفتم و از ماشین
پیاده شدم و ذهنم بلافاصله شفاف‌تر شد. ساختمان مانند
یک حشره‌کش الکتریکی می‌درخشید و میزهای خالی
نارنجی‌رنگ قدیمی‌اش همراه آکواریومی پر از ماهی‌های
کوئی از پشت پنجره‌ها آشکار بود.

گفتم: «می‌دونی، بد نیست راننده اوبر شی.»
«اوه؟»

«آره، بخاریت عالیه. شرط می‌بندم کولرت هم خوب کار
می‌کنه. بوی اسپری خوشبوکننده آکس(۸۲) نمی‌دی و تو
راه یک کلمه حرف نزدی. پنج ستاره. شش ستاره. بهتر از
بقیه راننده‌های اوبری که قبلاً داشته‌ام.»

«هوم.» گاس در چرک و کثیف را برایم باز کرد و زنگ‌های
بالای سرمان به صدا درآمدند. «شاید بد نباشه دفعه بعد

که سوار اوبر شدی، اعلام کنی که یه تفنگ پُر همراهته.
شاید خدمات بهتری دریافت کنی.»

«راست می‌گی.»

در حالی که از کنارش رد می‌شدم زیر لب گفتم: «وحشت
نکنی ها.»

برگشتم و پرسیدم: «چی؟»

صدای سرخوشی از پس آهنگ بی جیز(۸۳) که در فضا
پخش بود صدا زد: «سلام!»

چرخیدم و مردی را پشت ویتترین نورانی دیدم. رادیو
آنجا روی پیشخان بود و به همان اندازه که آهنگ پخش
می‌کرد، خش‌خش هم می‌کرد. جواب دادم: «سلام.»
مرد سری تکان داد و گفت: «چطوری؟» حداقل هم‌سن
و سال پدر و مادرم و مانند چوب کبریت لاغر بود و عینک
ته‌استکانی‌اش را با بند زرد براقی روی صورتش نگه داشته
بود.

دوباره گفتم: «سلام.» مغزم داخل چرخ یک همستر گیر
کرده بود و فقط یک چیز را تکرار و تکرار می‌کرد: این آقای
مسن لباس زیر به تن داشت.

با لحن شادی گفتم: «خب، سلام به روی ماهتون!»

ظاهراً مصمم بود در این بازی کم نیاورد. آرنج‌هایش را
روی ویتترین گذاشت. خدا را شکر لباس زیرش شامل یک
تی‌شرت سفید بود و لطف کرده و شلوارک کوتاه سفیدی
پوشیده بود.

برای آخرین بار گفتم: «سلام.»

گاس بین دهان باز از تعجب من و پیشخان قدم گذاشت. «می‌شه دوازده تا دونات تخفیفی (۸۴) بهمون بدین؟»

«حتماً!» شیرینی‌پز زیرپوش‌پوش به سراغ ویتترین رفت و یک جعبه بیرون‌بر را از دسته‌جعبه‌های روی آن برداشت. آن را به سمت صندوق قدیمی برد و حساب و کتاب کرد. «می‌شه دقیقاً پنج دلار، رفیق.»

گاس گفت: «و قهوه؟»

«وجدانم اجازه نمی‌ده واسه همچین چیزی ازت پول بگیرم.» مرد با سر به ظرف قهوه اشاره کرد. «این آشغال الان سه ساعته که اونجا داره جلزوولز می‌کنه. می‌خوای برات قهوه تازه درست کنم؟»

گاس نگاه معناداری به من انداخت.

پرسیدم: «چیه؟»

«برای توئه. نظرت؟ مجانی و بد؟ یا یه دلار و...» دلش راضی نمی‌شد بگوید خوب و همین تمام چیزی را که لازم داشتم، به من فهماند.

«آن آشغال» همیشه در آن ظرف بود و جلزوولز می‌کرد. گفتم: «مجانی.»

مرد گفت: «پس همون‌طور که گفتم، می‌شه پنج دلار.»

دستم را به سمت کیفم دراز کردم، ولی گاس پیش‌قدم شد و پنج اسکناس یک دلاری را روی پیشخان گذاشت. سرش را کج کرد و به من اشاره کرد لیوان فوم و بسته دوناتی را که مرد در دست داشت، بگیرم. برای اینکه هر

دوازده دونات در جعبه جا شود، آن‌ها را به هم فشرده بودند و شکل خمیر سرخ‌شدهٔ جعبه‌شکلی را به خود گرفته بودند.

گاس روبه‌رویم نشست، روی میز خم شد و جعبه را باز کرد. به دونات‌های له‌شدهٔ بینمان نگاه کرد. «خداجون، نفرت‌انگیز به نظر می‌رسن.»

گفتم: «بالاخره تو یه مورد به تفاهم رسیدیم.»
«شرط می‌بندم تو خیلی موارد تفاهم داریم.» یک دونات از ریخت‌افتادهٔ شیرۀ افرا برداشت و به عقب تکیه داد و آن را در نور مهتابی‌ها بررسی کرد.
«مثلاً؟»

گاس گفت: «همهٔ مسائل مهم. ترکیب شیمیایی جو زمین، اینکه دنیا به شش تا فیلم دزدان دریایی کارائیب نیاز داره یا نه و اینکه وایت راشنر رو فقط وقتی باید بخوری که مطمئنی قراره بالا بیاری.»
کل دونات را با یک حرکت در دهانش چپاند. بعد بدون کوچک‌ترین ذره‌ای از طعنه‌زنی چشم‌درچشم من دوخت.
قاه‌قاه خندیدم.

گفت: «چیه؟»

سرم را تکان دادم. «می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم؟»
دونات را جوید و به اندازهٔ کافی قورت داد تا جواب دهد:
«نه، ژانویه، خیال ندارم به این یارو بگم صدای آهنگشو کم کنه.» دستش را دراز کرد و دونات له‌شدهٔ دیگری را از جعبه برداشت. «حالا من یه سؤال از تو دارم، اندروز. چرا

اسباب‌کشی کردی اینجا؟»

پشت چشم نازک کردم و سؤالش را نادیده گرفتم. «اگه می‌خواستم ازت بخوام این یارو رو تشویق کنی یه تغییر کوچولو در روند کارش بده، مطمئناً صدای رادیوش نبود.»
گاس از این گوش تا آن گوش خندید و حتی حالا دل و روده‌ام به نحو خیانت‌کارانه‌ای در هم پیچید.
مطمئن نبودم این لبخندش را قبلاً دیده باشم و حالت مدهوش‌کننده‌ای داشت. چشم‌های سیاهش را به پیشخان دوخت و من جهت نگاهش را دنبال کردم.
مرد زیرپوش‌پوش عملاً داشت رقص‌کنان بین فرهایش رفت‌وآمد می‌کرد. نگاه گاس با تمرکز فراوان دوباره در نگاه من گره خورد. «بهم می‌گی چرا اومدی اینجا یا نه؟»
تکه دوناتی را در دهانم گذاشتم و سرم را تکان دادم.
یک شانه‌اش را بالا انداخت. «پس من هم نمی‌تونم جواب سؤال تو بدم.»

به او گفتم: «مکالمه که این‌جوری نیست. مگه دادوستد پایاپایه؟»

گفت: «دقیقاً همین. حداقل وقتی علاقه‌ای به مخزنی نداری.»

خجالت‌زده دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم و در عین حال گفتم: «راستی، رفتارت با من خیلی گستاخانه بود.»
یک دقیقه سکوت کرد. چهره در هم کشیدم، چون با دست‌های زبرش مچ‌هایم را گرفت و دست‌هایم را از صورتم جدا کرد. لبخند شوخش محو شده و ابروهایش در

هم گره خورده بود. نگاهش به سیاهی جوهر و کاملاً جدی بود. «می‌دونم. معذرت می‌خوام. روز بدی داشتم.» دل و روده‌ام دوباره درهم پیچید. انتظار عذرخواهی نداشتم. هرچه باشد به خاطر آن اظهارنظر «خوش و خرم باهم زندگی می‌کنن» عذرخواهی‌ای دریافت نکرده بودم. خود را کنترل کردم و گفتم: «تو میزبان یه مهمونی پرسروصدا بودی. خیلی دوست دارم بدونم تعریف از روز خوب چیه.»

گوشه لبش با حالت مرددی بالا رفت. «اگه مهمونی رو حذف کنی، خیلی نزدیک‌تر می‌شی. بگذریم، من رو می‌بخشی یا نه؟ شنیدم هیچ وقت توی اولین دیدار تأثیر خوبی رو بقیه نمی‌ذارم.»

بازوهایم را روی سینه به هم قلاب کردم و با بی‌پروایی حاصل از سرمستی‌ام یا عذرخواهی‌اش گفتم: «این اولین دیدارمون نبود.»

حالت غیرقابل درکی از چهره‌اش گذشت و قبل از اینکه بتوانم تشخیصش دهم، ناپدید شد. گفتم: «سؤال چی بود؟ اگه جوابش رو بدم، من رو می‌بخشی؟» گفتم: «خب، بخشش هم این‌جوری نیست.» وقتی شروع کرد به مالیدن پیشانی‌اش، افزودم: «ولی آره.» گفتم: «باشه. یه سؤال.»

روی میز به جلو خم شدم. «فکر کردی قراره درباره کتاب تو حرف بزنی، نه؟» اخم کرد. «کیا؟»

گفتم: «جاسوس‌ها و کلوچه‌های آبدار.»

تظاهر کرد شوکه شده. «نکنه منظورت باشگاه کتاب‌خونی

قرمز، وایت راشنر و آبی‌ه؟ چون این اسم مستعاری که

روش گذاشتی توهینی به همهٔ محافل ادبیه، همین‌طور

آزادی و آمریکا.»

لبخندی بر صورتم نشست و با رضایت عقب نشستم.

«حدسم درست بود. فکر کردی دارن افشانه‌گرانه‌ها رو

می‌خونن.»

گاس گفت: «قبل از هر چیز باید بگم که من پنج ساله

اینجا زندگی می‌کنم و پیت هیچ وقت من رو به باشگاه

کتاب‌خونی‌شون دعوت نکرده، پس آره، اون لحظه فرضیهٔ

کاملاً منطقی‌ای به نظر می‌رسید. دوم اینکه...» یک

دونات شکری از داخل جعبه قاپید. «... بد نیست مراقب

باشی، ژانویه اندروز. نشون دادی اسم کتابم رو می‌دونی.

کی می‌دونه چه رازهای دیگه‌ای در آستانهٔ بیرون زدن از

دهانتن؟»

جواب دادم: «از کجا می‌دونی توی گوگل سرچ نکردم؟

شاید قبلاً هیچ وقت اسمش رو نشنیده بودم.»

گاس گفت: «از کجا می‌دونی گوگل کردن من برام

جالب‌تر نیست؟»

«از کجا می‌دونی دلیل گوگل کردن این نبود که گفتم

شاید سوءسابقه داشته باشی؟»

گاس جواب داد: «از کجا می‌دونی انقدر سؤال با سؤال

جواب نمی‌دم که جفتمون بمیریم؟»

«از کجا می‌دونی برام مهمه؟»

گاس لبخند زنان سرش را تکان داد و گاز دیگری به

دوناتش زد. «وای، چقدر مزخرفه.»

پرسیدم: «دونات‌ها یا این مکالمه؟»

«درباره این مکالمه که شک نکن. دونات‌ها خوشمزه‌ان.

راستی، من هم گوگلت کردم. بد نیست به فکر یه اسم

نامتداول‌تر باشی.»

«این پیشنهاد رو به بالایی‌ها منتقل می‌کنم، ولی قول

نمی‌دم. کلی تشریفات زائد و کاغذبازی داره.»

گفت: «آسایش جنوبی خیلی جذاب به نظر می‌رسه.

از پسرای جنوب خوشت میاد؟ دندونای کرم‌خورده و

لباس‌های سرهمی هیجان‌زده‌ات می‌کنه؟»

پشت چشم نازک کردم. «حس می‌کنم هرگز به جنوب

سفر نکردی و احتمالاً حتی نمی‌تونی «جنوب» رو روی

قطب‌نما نشون بدی. در ضمن، چرا همه سعی دارن

اینطور بقبولونن که کتاب‌های نویسنده‌های زن یه

جور شرح‌حاله؟ ببینم، مردم معمولاً فکر می‌کنن همه

شخصیت‌های مرد تنها، سفیدپوست و...»

گاس به حرف آمد: «شیدای سردمزاج...»

«... شیدای سردمزاج کتابات، خودِ توئن؟»

با حالت متفکری سر تکان داد. چشم‌های سیاهش را

با دقت به من دوخته بود. «سؤال خوبیه. ببینم، تو فکر

می‌کنی من یه شیدای سردمزاجم؟»

«شک نکن.»

این ظاهراً برایش خنده‌دار بود. تابی به دهانش داد.
از پنجره به بیرون نگاه کردم. «اگه پیت خیال نداشت
از کتاب هیچ کدوممون استفاده کنه، چطور یادش رفت
بهمون بگه انتخاب باشگاه کتاب‌خونی‌شون چیه؟ منظورم
اینه که اگه می‌خواست عضو باشگاهش بشیم، باید یه
فرصتی بهمون می‌داد که کتاب رو بخونیم.»

گاس گفت: «اتفاقی نبود. از قصد حقیقت رو پنهان کرد.
می‌دونست اگه من می‌دونستم واقعاً چه خبره، امکان
نداشت امشب پامو بذارم اونجا.»

پوزخند زدم. «و هدف نهایی این نقشه‌ی شیطانی چی بود؟
تبدیل شدن به یه شخصیت فرعی خل‌وچل در رمان بعدی
اگاستس اورت؟»

پرسید: «مشکل تو با این کتابای من که به قول خودت
نخوندیشون چیه؟»

گفتم: «مشکل تو با کتابای من که بدون شک

نخوندیشون چیه؟»

«از کجا انقدر مطمئنی؟»

«اشاره‌ات به دزدهای دریایی.» گازی به دونات خامه
توت‌فرنگی زدم که رویش دانه‌های رنگی پاشیده بودند.
«من از این سبک عاشقانه‌ها نمی‌نویسم. درواقع کتاب‌های
من حتی تو قفسه‌ی عاشقانه‌ها قرار نمی‌گیرن. می‌رن تو
قفسه‌ی داستان‌های زنان.»

گاس روی صندلی‌اش ولو شد و بازوهای زیتونی لاغرش را
بالای سرش برد و تابی به مچ‌هایش داد که باعث شد

صدای تلق و تلقشان بلند شود. «نمی‌فهمم چه دلیلی داره
یه ژانر کامل داشته باشیم که صرفاً کتاب‌های مخصوص
خانم‌هاست.»

پوزخند زدم. دوباره شروع شد؛ آن خشم همیشه حاضر
طوری به پاخاست که انگار منتظر بهانه بود. «آره خب،
فقط تو نیستی که نمی‌فهمه. من بلام چطوری داستان
تعریف کنم، گاس، بلام چطوری جملات رو پشت سر
هم ردیف کنم. اگه به جای همه جسیکاهای (۸۵) من
بنویسی جان (۸۶)، می‌دونی چی گیرت میاد؟ داستان.
فقط داستان. حاضر و آماده برای اینکه همه بخوننش!
ولی چون یه زنم که درباره زن‌ها کتاب می‌نویسه، نصف
جمعیت زمین رو از خواننده‌های احتمالم حذف کردم
و می‌دونی چیه؟ اصلاً از این بابت خجالت زده نیستم.
عصبانی‌ام. از اینکه آدمایی مثل تو فکر می‌کنن خوندن
کتاب‌های من احتمالاً اتلاف وقته. اون وقت اگه تو توی
برنامه زنده باد معده‌ات رو خالی کنی، روزنامه نیویورک
تایمز به خاطر "نمایش جسورانه انسانیت" ازت تعریف و
تمجید می‌کنه!»

گاس در حالی که سرش را کج کرده و خط خشکی بین
ابروهایش افتاده بود، با جدیت به من زل زده بود.
گفتم: «حالا می‌شه من رو ببری خونه؟ حس می‌کنم کاملاً
هوشیار شدم.»

۸. شرط بندی

گاس از پشت میز بلند شد و من در حالی که دنبالش می‌رفتم جعبه دونات و لیوان آشغال جلوولزکنم را برداشتم. باران قطع شده بود، ولی تکه‌های مه سنگینی اینجا و آنجا دیده می‌شد. بدون هیچ حرف دیگری سوار ماشین شدیم و از دونات‌فروشی، که حروف سبزرنگش در آینه جلو برق می‌زدند، دور شدیم.

گاس در حالی که وارد خیابان اصلی می‌شد، ناگهان گفت: «به خاطر پایان‌های خوش و خرمه.»

«چی؟» دلم هری پایین ریخت. همه خوش و خرم زندگی می‌کنن. دوباره.

گاس سینه‌اش را صاف کرد. «مسئله این نیست که من کتاب‌های عاشقانه رو به عنوان یک ژانر جدی نمی‌گیرم. از خوندن کتاب درباره زن‌ها هم خوشم میاد. ولی پایان‌های خوش و خرم برام سخته.»

با احتیاط نگاهی به من انداخت و بعد دوباره به جاده چشم دوخت.

تکرار کردم: «سخته؟» انگار تکرارش باعث می‌شد از حرفش سر دریاورم. «خوندن پایان‌های خوش و خرم... برات سخته؟»

دستی به انحنای جلو بازویش کشید، تیک مضطربی که به خاطر نداشتم. «فکر کنم.»

پرسیدم: «چرا؟» الان بیشتر گیج شده بودم تا ناراحت.
با لحن خشکی گفت: «زندگی مجموعه‌ای از لحظات خوب
و بده، تا خود لحظه مرگت. که می‌شه گفت یه لحظه بده.
عشق اینو تغییر نمی‌ده. برام سخته ناباوریم رو بذارم کنار.
تازه، می‌تونم یه ماجرای عاشقانه واقعی رو مثال بزنم که
مثل بریجیت جونز (۸۷) کوفتی تموم شده باشه؟»
این گاس اورتی بود که می‌شناختم. کسی که فکر می‌کرد
من یک ساده‌لوح به تمام معنایم. و حتی اگر حالا مدرکی
داشتم که ثابت می‌کرد حق با اوست، آمادگی‌اش را
نداشتم اجازه دهم چیزی را که زمانی بیشتر از هر چیزی
برایم عزیز بود به گند بکشد، ژانری که وقتی سرطان مامان
برگشت و کل آینده خیالی‌مان مانند دود در نسیم ناپدید
شد، مرا سرپا نگه داشت.

گفتم: «اول از همه اینکه بریجیت جونز کوفتی یه
مجموعه ادامه‌داره. عملاً بدترین مثال ممکن رو برای اثبات
استدلالت انتخاب کردی. چون نقطه عکس کلیشه‌های
سرسری و نادرست این ژانره. دقیقاً کاری رو می‌کنه که
هدف منه: باعث می‌شه خواننده‌ها حس کنن شناخته
شده‌ان، درک شده‌ان، انگار داستان‌شون - داستان زن‌ها
- اهمیت داره. دوم اینکه واقعاً منظورت اینه که به عشق
اعتقادی نداری؟»

کمی احساس استیصال می‌کردم، انگار اگر اجازه می‌دادم
در این جنگ پیروز شود، برایم حکم قطره آخر را پیدا
می‌کرد: دیگر هرگز نمی‌توانستم به خود قبلی‌ام برگردم،

دوباره عشق را باور کنم و دنیا و مردمش را خالص و زیبا
بینم - نوشتن را دوست داشته باشم.

گاس اخم کرد و چشم‌های سیاهش را با آن نگاه
دقیق و نافذی که من و شادی وقت زیادی را صرف
توصیفش می‌کردیم، از من به جاده دوخت. سرانجام
گفت: «بله، عشق اتفاق می‌افته. ولی بهتره واقع‌بینانه
باشه تا مرتب بدیاری نیاری. و احتمال اینکه عشق
برات بدیاری بیاره خیلی بیشتر از اینه که خوشبختی
ابدی به ارمغان بیاره. و اگه تو رو آزار نده، اون وقت
تویی که یه نفر دیگه رو آزار می‌دی. رابطه برقرار کردن
یه جورایی سادومازوخیزمه (۸۸). مخصوصاً وقتی می‌شه
همه چیزهایی رو که از رابطه عاشقانه به دست میاد،
از دوستی به دست آورد، بدون رسیدن به نقطه پایان
اجتناب‌ناپذیرش و تباه کردن زندگی یه نفر دیگه.»
گفتم: «همه‌چی؟ رابطه فیزیکی؟»

یک ابرویش را بالا برد. «برای اون که حتی نیاز به دوستی
نیست.»

گفتم: «یعنی هیچ وقت برات معنای بیشتری پیدا
نمی‌کنه؟ اصلاً احساسات رو دخیل نمی‌کنی؟»
گفت: «اگه واقع‌بین باشی، نه. باید یه سیاست برای
خودت تعیین کنی. اگه فقط یه بار اتفاق بیفته، معنای
بیشتری پیدا نمی‌کنه.»

عجب. تاریخ انقضایش از قبل هم کوتاه‌تر شده بود.
گفتم: «می‌بینی؟ تو واقعاً یه شیدای سردمزاجی، گاس.»

لبخند زنان از گوشه چشم نگاهی به من انداخت.
«چیه؟»

«این دومین باریه که امشب من رو گاس صدا زدی.»
گونه‌هایم سرخ شدند. بله، به نظر می‌رسید این روزها
اورت را ترجیح می‌داد. «خب؟»
«بی‌خیال، ژانویه.»

نگاهش به جاده برگشت. نور چراغ‌های جلوی ماشین
آسفالت را روشن کرده بودند و سرسبزی‌هایی را که
به سرعت از دوطرفمان رد می‌شد، یک نظر نشان
می‌دادند. «تو رو یادمه.» نگاهش را دوباره به من دوخت.
چشم‌هایش تقریباً به سنگینی و سفتی یک جفت دست
بودند.

صورتم گر گرفت. خوشحال بودم داخل ماشین تاریک
است. «از؟»

«تمومش کن. مدت زیادی نگذشته. اون شب رو هم
یادمه.»

اوه، خدای من. ما که درباره آن یک شب حرف نمی‌زدیم،
می‌زدیم؟ تنها شبی که بیرون کلاس با هم حرف زده بودیم.
خب، نمی‌شد گفت حرف زدیم. به مهمانی مشترکی در
خوابگاه دانشجویان رفته بودیم که تم خیلی گنگی داشت:
«کلاسیک».

گاس و دوستش پارکر(۸۹) در لباس پونی‌بوی و
جانی(۹۰) آمده بودند و تمام شب پسرهای ناهشیار
خوابگاه آن‌ها را «صاعقه موژل‌زده» صدا می‌زدند. من و

شادی در هیبت تلما (او) و لوییز(۹۱)(من) رفته بودیم.
تسا(۹۲)، دوست موقتی گاس برای تعطیلات آخر هفته
به خانه رفته بود. من و او در آپارتمان دانشجویی مشترکی
زندگی می‌کردیم و در بسیاری از مهمانی‌ها با هم بودیم.
تسا جدیدترین دلیل برخوردهای وقت و بی‌وقت من و
گاس با هم بود، ولی آن شب فرق می‌کرد.

سال تحصیلی تازه آغاز شده و پاییز هنوز کامل از راه
نرسیده بود. من و شادی داشتیم در زیرزمین که دیوارهای
سیمانی‌اش عرق کرده بودند، می‌رقصیدیم. تمام شب در
حالی که کمی خودخوری می‌کردم گاس را تماشا کرده
بودم، چون آخرین داستان کوتاهش خیلی خوب از آب
درآمده بود، خودش هنوز به نحو مسخره‌ای جذاب و
نقدش کاملاً به‌جا بود، خسته شده بودم آن‌قدر ازم خودکار
قرض گرفته بود و علاوه بر آن مچ مرا هنگام زل زدن به
خودش گرفته بود و از آن زمان به بعد حس می‌کردم - یا
فکر می‌کردم (امیدوار بودم؟) - او هم مرا تماشا می‌کند.
در بار موقتی اتاق مجاور. پشت میز تاشوی طبقه بالا.
جلوی بشکه نوشیدنی در آشپزخانه. و بعد دیدم گاس
وسط خیل جمعیتی که بالا و پایین می‌پریدند و مثل
دیوانه‌ها با آهنگ «طوفان شن» می‌رقصیدند (شادی)،
همانطور که می‌شد از او انتظار داشت، آبیاد را دزدیده و
در اختیار خودش درآورده بود)، فقط چند قدم دورتر از من
بی‌حرکت ایستاده. به هم زل زده بودیم و من حس کرده
بودم انتقامم گرفته شده و مطمئن شدم تمام این مدت او

هم مرا به چشم رقیبش می‌دیده.

نمی‌دانم من به سمتش رفته بودم یا او به سمتم آمده بود یا وسط راه به هم رسیده بودیم. فقط این را می‌دانم که در نهایت با هم رقصیده بودیم. تکه‌هایی از خاطرات آن شب را به یاد دارم که هنوز باعث هیجانم می‌شوند: دست‌هایش روی کمرم، دست‌های من دور گردنش. سردمزاج؟ نه، گاس آن شب تماماً نفس داغ و تماس‌های جرقه‌زن بود.

رقابت به کنار، آن شب معلوم بود خیلی یکدیگر را می‌خواهیم و هر دو آماده بودیم دست به تصمیم بدی بزنیم.

و بعد شادی نجاتمان داده بود؛ با یک ماشین موزنی که زیر روشویی پیدا کرده بود، سرش را تراشیده و باعث شده بود هر دویمان را از آنجا بیرون بیندازند و شرکت در مهمانی‌های آن خوابگاه خاص را تا ابد برایمان ممنوع کنند. هرچند در چند سال گذشته سعی نکردیم به آن مهمانی‌ها برگردیم و من حدس می‌زدم حافظه خوابگاه‌ها کوتاه‌مدت باشد. حداکثر چهار سال. ظاهراً من حافظه طولانی‌مدت‌تری داشتم. «ژانویه؟»

سرم را بلند کردم و با دیدن چشم‌های تیره‌ای که به خاطر آورده بودم و اکنون اینجا در ماشین کنارم بود، حیرت‌زده شدم. زخم سفید کوچکی را که سمت راست کمان کیوپیدش (۹۳) بود، فراموش کرده بودم و اکنون برایم

سؤال بود که چطور توانسته بودم فراموشش کنم.
سینه صاف کردم. «تو که اون شب به پیت گفتی ما تازه
باهم آشنا شدیم.»

گفت: «بهش گفتم همسایه‌ایم.» چشم‌هایش به جاده
برگشت. دوباره به من برگشت. حس یک حمله شخصی
را داشت، اینکه به من زل می‌زد و وقتی یک ثانیه بیشتر
از حد عادی طول می‌کشید، نگاهش را می‌دزدید. دهانش
تاب برداشت. «مطمئن نبودم من رو یادت باشه.»
این حرفش باعث شد حس کنم دل و روده‌ام روبانی
است که روی یک قیچی کشیده می‌شود تا فر بخورد.
ادامه داد: «ولی به جز کسایی که من رو قبل از چاپ کتابم
می‌شناسن، کسی گاس صدام نمی‌کنه.»
پرسیدم: «چون؟»

گفت: «چون خوشم نمیاد هر همسایه خل‌وچلی که تا
حالا داشتم اسممو گوگل کنه و برام نقدای تند بذاره. یا ازم
کتاب مفتی بخواد.»

به او اطمینان دادم: «اوه، من کتاب مفتی لازم ندارم.»
به شوخی گفت: «واقعاً؟ نمی‌خواهی محرابت پنج طبقه
بشه؟»

گفتم: «نمی‌تونی با این حرفا حواسمو پرت کنی. کارم با
این مکالمه تموم نشده.»

به من اطمینان داد: «لعنتی. واقعاً نمی‌خواستم دوباره
دلخورت کنم.»

با تردید گفتم: «دلخورم نکردی.» یا شاید کرده بود، ولی

عذرخواهی‌اش دوباره غافلگیرم کرد. البته بیش از هر چیز متحیر بودم. «فقط به نظرم این حرفت مسخره‌اس.»

بدون اینکه متوجه شوم به خانه‌هایمان رسیده بودیم و گاس ماشین را کنار جدول پارک کرد و به سمت من چرخید. برای دومین بار متوجه شدم ماشین چقدر کوچک است، ما چقدر به هم نزدیکیم، تاریکی چقدر شدت نفوذ چشم‌هایش را که به چشم‌های من دوخته شدند، تشدید می‌کند. «ژانویه، برای چی اومدی اینجا؟»

با ناراحتی خندیدم. «یعنی چرا سوار ماشینی شدم که التماس کردی سوارش شم؟»

در حالی که کفری شده بود، سرش را تکان داد. «تو فرق کردی.»

حس کردم خون به داخل گونه‌هایم دوید. «منظورت اینه که دیگه یه پرنسس پریان نیستم.»

سردرگمی بر چهره‌اش نشست.

گفتم: «اون زمان یه بار این‌جوری صدام زد. ازم می‌خوای بگم حق با تو بود. عقم اومده سرجاش و زندگی واقعی مثل کتابام نیست، درسته؟»

سرش را کج کرد و عضله‌چانه‌اش برجسته شد. «حرفم این نبود.»

«حرفت دقیقاً همین بود.»

دوباره سرش را تکان داد. گفت: «خب، منظورم این نبود. منظورم این بود که... تو همیشه خیلی...» هوا را با صدا از دهانش بیرون داد. «نمی‌دونم، با خودت نوشیدنی این‌ور

و اون ور می‌بری. حدس می‌زنم این کارت دلیلی داره.»
دهانم را محکم بستم و در سینه‌ام احساس سنگینی کردم.
گاس اورت احتمالاً آخرین نفری بود که انتظار داشتم
درباره‌ام درست حدس بزند.

طوری از پنجره به ویلای ساحلی نگاه کردم که انگار یک
تابلوی خروج اضطراری قرمز براق هست که می‌تواند
از این مکالمه نجاتم دهد. می‌توانستم صدای شکستن
موج‌ها را روی ساحل پشت خانه‌ها بشنوم، ولی مه آن قدر
غلیظ بود که جایی را نمی‌دیدم.

گاس پس از یک لحظه گفت: «ازت نمی‌خوام بهم بگی.
من فقط... نمی‌دونم. اینجوری دیدنت حس عجیبی
داره.»

به سمت او چرخیدم و در حالی که پاهایم را روی صندلی
زیر خود جمع می‌کردم و ارسی‌اش کردم، در چهره‌اش دنبال
طعنه گشتم. ولی صورتش جدی بود، چشم‌های سیاهش
را تنگ کرده و اخم کرده بود و سرش را به عادت همیشه
تا نیمه کج کرده بود، چیزی که باعث می‌شد حس کنم زیر
میکروسکوپم. نگاه خیره‌ی جذاب و بدجنسش این طور القا
می‌کرد که دارد ذهنم را می‌خواند.

گفتم: «دستم به نوشتن نمی‌ره.» مطمئن نبودم چرا چنین
چیزی را اعتراف می‌کنم، آن هم جلوی گاس، ولی او بهتر
از آنیا یا سندی بود. «پولم ته کشیده و ویراستارم زده به
سیم آخر که یه چیزی ازم بخره... ولی تنها چیزی که من
دارم یه مشت صفحه به درد نخوره و سه ماه وقت برای

تموم کردن کتابی که یه نفر غیر از مادرم برای خریدش پول خرج کنه. این اتفاقیه که داره می‌افته.»

افکارم را از رابطهٔ نخ‌نما شده‌ام با مامان و مکالمه‌ای که پس از مراسم خاکسپاری داشتیم، دور کردم تا روی مشکلات کوچک‌ترم تمرکز کنم.

گفتم: «قبلاً این کارو کرده‌ام. چهار تا کتاب، بدون هیچ مشکلی. اینکه حس کنم نمی‌تونم تنها کاری رو که توش استعداد دارم انجام بدم، تنها کاری که باعث می‌شه حس کنم خودمم، به اندازهٔ کافی بد هست. آس و پاس شدنم کار رو خراب‌تر می‌کنه.»

گاس با حالت متفکری سر تکان داد. «همیشه وقتی مجبوری، نوشتن سخت‌تر می‌شه. انگار... فشارش باعث می‌شه حس کنی یه شغلیه مثل شغل‌های دیگه، انگار نمایندهٔ بیمه هم بودی فرقی به حالت نمی‌کرد. داستانته یهویی اون حس ضرورتِ بازگوشدن را از دست می‌ده.» در تأیید حرفش گفتم: «دقیقاً.»

پس از یک لحظه با خونسردی گفت: «ولی تو از پیش برمیایی. مطمئنم یه میلیون پایان خوش و خرم توی اون کله‌ات شناوره.»

گفتم: «خب، اول اینکه نه، نیست. دوم اینکه اونقدر که فکر می‌کنی آسون نیست، گاس. اگه مراحل رسیدن به نقطهٔ پایان به درد لای جرز دیوار هم نخوره، خود اون پایان خوش و خرم دیگه اهمیتی نداره.»

سرم را به پنجره تکیه دادم. «صادقانه بگم، با این

وضعیت برام خیلی راحت‌تره که قید داستان‌های شاد
زنانه رو بزنم و به جاش سوار قطار داستان‌های ادبی دلگیر
شم. حداقل یه بهانه‌ای گیرم میاد که یه توصیف جدید
ترسناک برای سینه پیدا کنم. مثلاً توده‌های گرد گوشت و
عضله. هیچ وقت نمی‌تونم توی کتابام بنویسم توده‌های
گرد گوشت و عضله.»

گاس سرش را به صندلی راننده تکیه داد و با صدای بلند
خندید. هم به خاطر سر به سر گذاشتنش حس بدی پیدا
کردم و هم به خاطر اینکه باعث خنده مجددش شده
بودم، به نحو مسخره‌ای احساس پیروزی کردم. در کالج
به‌ندرت لبخندش را دیده بودم. معلوم بود من تنها کسی
نبودم که عوض شده.

گفت: «هیچ وقت نمی‌تونم این‌جوری بنویسم. با سبکت
جور درنمیاد.»

دست‌به‌سینه نشستم. «فکر می‌کنی تواناییش رو ندارم؟»
گاس پشت چشم نازک کرد. «فقط می‌گم تو همچین
آدمی نیستی.»

حرفش را اصلاح کردم. «نبودم. ولی همون‌طور که گفتی،
حالا دیگه فرق کردم.»

گفت: «یه مشکلی برات پیش اومده.» و من بار دیگر
از اینکه می‌دیدم مرا به‌راحتی اشعه ایکس می‌خواند
احساس ناراحتی کردم. همین‌طور از روشن شدن جرقه
قدیمی رقابت با گاس که او همیشه در وجودم بیدار
می‌کرد. «ولی شرط می‌بندم احتمال اینکه تو یه چیز تلخ و

ترسناک بنویسی به همون اندازه کمه که من برم تو فاز
وقتی هری با سالی ملاقات کرد(۹۴).»

گفتم: «من می‌تونم هرچی دلم خواست بنویسم. هرچند،
درک می‌کنم نوشتن کتاب‌های پایان خوش چقدر می‌تونه
برای کسی که پایان خوشش معمولاً در رابطه‌های یک‌شبه
خلاصه می‌شه، سخت باشه.»

چشم‌های گاس تیره شدند و لبخند کجی بر دهانش
نشست. «داری من رو به چالش می‌کشی، اندروز؟»
ادایش را درآوردم. «فقط می‌گم تو همچین آدمی
نیستی.»

گاس چانه‌اش را خاراند و در حالی که به فکر فرو رفته
بود، چشم‌هایش ابری شدند. دستش را روی فرمان
ماشین گذاشت و توجه‌اش را با نگاه تندی متوجه من
کرد. «خب، من یه فکری دارم.»

گفتم: «هفتمین قسمت فیلم دزدان دریایی کارائیب؟
انقدر مسخره‌اس که ممکنه واقعاً نتیجه بده!»
گاس گفت: «راستش فکر کردم بد نباشه یه معامله‌ای با
هم بکنیم.»

«چه جور معامله‌ای، اِگاستِس؟»

با شنیدن نام کاملش به‌وضوح لرزید و دستش را به جلو
دراز کرد. حس انتظار (نمی‌دانم انتظار چه چیزی) وجودم
را فرا گرفت. ولی او فقط جعبه‌ای را که روی زانویم بود باز
کرد و دونات دیگری برداشت. نارگیلی.

گازی به آن زد. «تو سعی کن یه داستان ادبی تلخ

بنویسی، ببینی الان راست کارت هست یا نه، می‌تونی
همچین آدمی باشی یا نه...» پشت چشم نازک کردم و
آخرین تکه دونات را از دستش قاپیدم. بدون اینکه خم به
ابرو بیاورد ادامه داد: «... من هم یه کتاب با پایان خوش
می‌نویسم.»

چشم‌هایم را به چشم‌هایش دوختم. گوشه‌های نور ایوان
اکنون راهی از دل مه غلیظ باز کرده و به پنجره ماشین
تابیده بودند و زاویه تیز چهره گاس و موی تیره‌ای را که
روی پیشانی‌اش افتاده بود، روشن می‌کردند. «شوخی
می‌کنی.»

گفت: «نه. تو تنها کسی نیستی که دچار یکنواختی شده.
من هم دلم می‌خواد یه کم از کاری که می‌کنم فاصله بگیرم
و به خودم استراحت...»

به شوخی گفتم: «چون نوشتن کتاب عاشقانه انقدر آسونه
که برات مثل چرت زدن می‌مونه.»

«تو هم می‌تونی این دیدگاه جدید تلخت رو امتحان کنی،
ببینی چطوره. ببینی ژانویه اندروز جدید این شکلیه یا نه.
هر کدوممون کتابش زودتر فروش بره... اگه دلت خواست
با اسم مستعار... برنده‌اس.»

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، ولی کلمه‌ای بیرون
نیامد. آن را بستم و دوباره امتحان کردم. «برنده چی؟»
گاس ابرویش را بالا برد. «خب، اول از همه اینکه کتابت
رو فروختی، پس می‌تونی پول خرج و مخارجتو بدی و
کیفت رو هم پر از نوشیدنی کنی. دوم اینکه...» لحظه‌ای

به فکر فرو رفت. «بازنده از کتاب برنده حمایت می‌کنه،
یه تبلیغ برای روی جلدش می‌نویسه، توی مصاحبه‌ها
توصیه‌اش می‌کنه، وقتی داور مهمون باشگاه‌های
کتاب‌خونیه انتخابش می‌کنه، از این جور چیزا که تضمین
فروشه. سوم اینکه اگه برنده بشی، می‌تونی تا آخر
عمر بهم سرکوفت بزنی. فکر کنم این از هر چیزی برات
بارزش‌تر باشه.»

امکان نداشت بتوانم لبخندی را که بر صورتم نشسته
بود پنهان کنم. «راست می‌گی.» همه حرف‌هایش حداقل
تا حدودی منطقی بود. چرخ‌دنده‌ها در سرم به گردش
درآمدند - چرخ‌دنده‌هایی که در یک سال گذشته از کار
افتاده بودند. واقعاً معتقد بودم می‌توانم از آن کتاب‌هایی
بنویسم که گاس می‌نوشت، که می‌توانم از رمان بزرگ
آمریکایی (۹۵) تقلید کنم.

داستان‌های عاشقانه فرق می‌کردند. اهمیت زیادی برایم
داشتند و خوانندگانم آنقدر انتظار کشیده بودند که دلم
نمی‌آمد چیزی را که با تمام وجود به آن باور نداشتم،
تحویلشان بدهم.

همه‌چیز داشت با هم جور می‌شد. همه‌چیز غیر از یک
نکته جزئی. چشم‌هایم را تنگ کردم. گاس هم با حالت
اغراق‌آمیزی چشم‌هایش را تنگ کرد. پرسیدم: «این وسط
چی گیر تو میاد؟»

گفت: «اوه، همون چیزایی که گفتم. دلم می‌خواد یه
چیزی داشته باشم که باهاش سرت منت بذارم. و پول.

پول همیشه به درد می‌خوره.»

گفتم: «ای داد. بهشت شیدای سردمزاج به مشکل
برخورده؟»

گاس گفت: «نوشتن کتابام خیلی طول می‌کشه. پیش
پول‌هایی که گرفتم خوب بوده‌ان، ولی با اینکه بورسیه
گرفته بودم یه عالمه وام دانشجویی رو دستم مونده و یه
بدهی هم از قبل دارم و خیلی هم خرج این خونه کردم.
اگه بتونم یه کتاب رو سریع بفروشم، خیلی کمک می‌کنه.»
نفسم را در سینه حبس کردم و دستم را روی قلبم
گذاشتم. «یعنی می‌خوای شأن خودت رو پایین بیاری و
پا به عرصه رؤیای آمریکایی سادومازوخیزمی عشق ابدی
بذاری؟»

گاس اخم کرد. «اگه از این نقشه خوشت نیومده،
فراموشش کن.»

ولی اکنون نمی‌توانستم فراموشش کنم. اکنون نیاز داشتم
به گاس ثابت کنم که کاری که من می‌کنم از آنچه به نظر
می‌رسد سخت‌تر است، که من هم به اندازه او توانمندم.
تازه، اینکه اِگاستِس اورت یکی از کتاب‌هایم را تبلیغ کند
مزایایی داشت که نمی‌توانستم بی‌خیالشان شوم.
گفتم: «من پایه‌ام.»

نگاه نافذش را به من دوخت و آن لبخند بدجنس
گوشه لب بالایی‌اش را بالا برد. «مطمئنی؟ ممکنه آخرش
بدجوری حقارت‌آمیز شه.»

بی‌اختیار خندیدم. گفتم: «اوه، دارم روش حساب می‌کنم.»

ولی خیال دارم کارت رو یه کم آسون تر کنم. یه کلاس
فشرده کمدی رماتیک برات می‌ذارم.»

گاس گفت: «باشه. پس من هم روند تحقیقم رو برات
توضیح می‌دم. من بهت کمک می‌کنم این پوچ‌گرایی
نهفته‌ات رو تقویت کنی، تو هم بهم یاد می‌دی چطور
طوری آواز بخونم که انگار هیچ‌کس نمی‌شنوه، طوری
برقصم که انگار هیچ‌کس تماشا نمی‌کنه و طوری عاشق
شم که انگار قبلاً هرگز دلم نشکسته.»

لبخند کم‌رنگش اگرچه از خودراضی، ولی مُسری بود.
پرسیدم: «واقعاً فکر می‌کنی از پیشش بریای؟»
یک شانه‌اش را بالا برد. «تو فکر می‌کنی بتونی؟»
در حالی که نگاهم را به نگاهش دوخته بودم به فکر فرو
رفتم. «و از کتاب حمایت می‌کنی؟ اگه من برنده شم و
کتابم فروش بره، هرچقدر هم بد بود باید یه نقل قول
درخشان بنویسی که بزنیم پشت جلدش.»

چشم‌هایش دوباره دست‌به‌کار شده بودند. همان حرکت
جذاب/ بدجنس - در حالی که او غرق در افکارش بود،
تیره و گشاد شدند. گاس با دقت گفت: «یادمه وقتی
بیست‌ودو سالت بود چطور می‌نوشتی. کتاب بدی از آب
درمیاد.»

جلوی سرخ شدنم را گرفتم. نمی‌دانستم چطور این کار را
می‌کند، چطور بین گستاخ و تقریباً خودبزرگ‌بین بودن و
تحسینِ خلع سلاح‌کننده کردن نوسان دارد.

به جلو خم شد و افزود: «ولی آره، حتی اگه رمانی

بنویسی که ادامه جیلی (۹۶) باشه، اگه فروش بره، ازش حمایت می‌کنم.»

به عقب تکیه دادم تا بینمان فاصله بیندازم. «باشه. این چطوره؟ روزهای هفته رو صرف نوشتن می‌کنیم و آخر هفته‌هامون رو می‌ذاریم برای آموزش.»

تکرار کرد: «آموزش.»

«جمعه‌ها من همراهت میام تا هر تحقیقی که معمولاً انجام می‌دی، انجام بدی. یعنی می‌شه...» با حرکت دست از او خواستم جای خالی را پر کند.

لبخند کجی زد که واقعاً بدجنس بود. گفت: «اوه، انواع و اقسام کارهای جالب. شنبه‌ها هم همون کاری رو می‌کنیم که تو معمولاً برای تحقیق می‌کنی... سفر با بالن، آموزش قایق‌سواری، موتورسواری دونفره، رستوران با نور شمع و فضای آزاد و نوازنده‌های مزخرف، همه این چرت‌وپرت‌ها.»

گردنم داغ شد. باز هم درباره من درست حدس زده بود. منظورم این است که... تا به حال ترک موتور کسی ننشسته بودم (آرزوی مرگ نداشتم)، ولی برای اینکه خود را برای نوشتن رمان سومم، شفق شمالی، آماده کنم، سوار بالن شده بودم.

گوشه دهان گاس تاب خورد. ظاهراً از دیدن حالت چهره‌ام خرسند شده بود.

«خب پس، قبوله؟» دستش را به سمتم دراز کرد.

ذهنم دور خود می‌چرخید و گیج می‌زد. نظر دیگری نداشتم. شاید یک نویسنده افسرده فقط می‌توانست

کتاب‌های افسرده‌کننده بنویسد. «باشه.» دستم را در دستش گذاشتم و تظاهر کردم جرقه‌هایی را که از پوستش یکراست وارد رگ‌هایم شد، حس نمی‌کنم. با لحن جدی گفت: «فقط یه چیز دیگه.» «چی؟»

«قول بده عاشقم نمی‌شی.»

«وای، خدای من!» شانه‌اش را به عقب هل دادم و خنده‌کنان روی صندلی‌ام نشستم. «الان داری از پیاده‌روی به یاد ماندنی(۹۷) نقل قول غلط تحویل می‌دی؟» گاس دوباره لبخند زد. گفت: «فیلم فوق‌العاده‌ای بود.» در حالی که هنوز از شدت خنده می‌لرزیدم، پشت چشم نازک کردم.

او هم خنده کوتاهی کرد. «جدی می‌گم. وسط همین فیلم بود که توی تاریکی سینما به یکی از خواسته‌هایم رسیدم.»

«حاضر نیستم باور کنم کسی شأن باشکوه‌ترین داستان عاشقانه‌ای رو که مندی مور(۹۸) توش بازی کرده پایین آورده و اجازه داده یه گاس اورت نوجوون به خواسته‌اش برسه.»

گفت: «هرچی دوست داری باور کن، ژانویه اندروز. جک ریچر(۹۹) هر روز زندگیش رو به خطر می‌اندازه تا این آزادی رو تضمین کنه.»

۹. دست‌نوشته

وقتی بیدار شدم، خمار نبودم، ولی پیامی از طرف شادی داشتم که نوشته بود، یه جارختی پر از کلاه‌های عتیقه داره!!!

در جوابش پیامک دادم، و تو این رو از کجا می‌دونی؟ از روی کاناپه بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. درست است که هنوز شجاعت کافی پیدا نکرده بودم تا به طبقه بالا بروم یا حتی در یکی از اتاق‌های مهمان طبقه پایین بخوابم، ولی خود را با کابینت‌ها آشنا کرده بودم. می‌دانستم کتری طرح گل سرخ روی گاز است، که قهوه‌سازی در آشپزخانه نیست و فرنچ پرس و آسیاب روی سینی گردان پیشخان قرار دارند. حدس می‌زدم این از خریدهای سونیا باشد، چون تا به حال ندیده بودم بابا چیزی به جز کپسول‌های قهوه استارباکس که مامان بسته‌ای می‌خرد یا چای سبزی که مامان خواهش می‌کرد به جای قهوه بخورد، خورده باشد.

من خودم از قهوه بدم نمی‌آمد... می‌توانستم با شربت‌های طعم‌دار و خامه‌های روی قهوه کنار بیایم... ولی اکثر روزهایم را با چیزی شروع می‌کردم که تلخش قابل خوردن باشد. کتری را پر و گاز را روشن کردم و بوی گرم و خاکی گازی که همراه شعله زنده می‌شد به مشام رسید. آسیاب را به برق زدم و در حالی که کار می‌کرد، از پنجره به

بیرون نگاه کردم. مه دیشب هنوز باقی بود و دسته‌های
درخت‌های بین خانه‌ها و ساحل را در هاله غلیظ
خاکستری و آبی‌رنگی فرو برده بود. خانه هم سرد شده
بود. به خود لرزیدم و ربدوشامبرم را محکم‌تر دور خود
پیچیدم.

در حالی که منتظر بودم قهوه داخل فنجانم بریزد، تلفنم
روی پیشخان لرزید.

شادی نوشته بود، خب، چند نفر از ما بعد از کار رفتیم
بیرون و مثل همیشه کاملاً بهم بی‌محلی می‌کرد، ولی هر
وقت نگاهش نمی‌کردم حس می‌کردم بهم زل زده. آخرش
رفت دستشویی و من هم باید می‌رفتم، واسه همین
توی راهرو منتظر بودم و وقتی آمد بیرون گفت «هی،
شاد» و من هم گفتم «عجب، واقعاً تا قبل از این لحظه
فکر می‌کردم حرف زدن بلد نیستی» و اون هم شونه بالا
انداخت. من هم گفتم «خب، داشتم فکر می‌کردم برم.»
اون هم گفت «اوه، لعنتی، واقعاً؟» و معلوم بود که دماغ
شده و بعدش گفتم «خب، داشتم فکر می‌کردم همراه تو
برم» و خیلی دست و پا شو گم کرد و هیجان‌زده شد. گفت
«آره؟ چه فکر خوبی. کی دوست داری بری؟» من هم
گفتم: «عجبا. الان.» و بقیه‌اش رو خودت می‌تونی حدس
بزنی.

در جوابش تایپ کردم، عجب. داستانی به قدمت زمان.
شادی جواب داد، واقعاً. دخترک با پسرک ملاقات می‌کند.
پسرک دخترک را نادیده می‌گیرد، غیر از مواقعی که حواس

دخترک نیست... دخترک همراه پسرک به خانه می‌رود و او را می‌بیند که کلاه جن‌زده‌اش را روی رخت‌آویز شلوغی آویزان می‌کند.

صدای زمان سنج بلند شد. قهوه را پرس کردم و مقداری از آن را داخل ماگی ریختم که شبیه یک نهنگ قاتل (۱۰۰) کارتونی بود. بعد آن را همراه کامپیوترم به ایوان بردم. مه با حالت خوشایندی هر بخشی از پوستم را که برهنه بود، خنک کرد. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و مشغول تهیه یک چک‌لیست ذهنی برای آن روز و باقی تابستان شدم. قبل از هر چیز باید می‌فهمیدم این کتاب قرار است به چه سمت و سویی برود، البته اگر قرار نبود یک رمان عاشقانه تابستانی حال‌خوب‌کن باشد که قهرمانش یک پدر دست‌تنها بود. بعد باید سناریوی کمدی - رمانتیک روز شنبه را برای گاس طراحی می‌کردم.

دل و روده‌ام با فکر کردن به آن در هم پیچید. تا حدودی انتظار داشتم امروز با وحشت درباره‌ی توافقمان بیدار شوم. به جای آن هیجان‌زده بودم. برای اولین بار پس از سال‌ها قصد داشتم کتابی بنویسم که مطلقاً هیچ‌کس منتظرش نبود. علاوه بر آن می‌توانستم شاهد تلاش گاس اورت برای نوشتن یک داستان عاشقانه باشم.

یا شاید یک احمق به تمام معنا از خودم می‌ساختم و بدتر از آن آنیا را ناامید می‌کردم. ولی الان نمی‌توانستم درباره‌اش فکر کنم. باید به کارم می‌رسیدم.

جدا از کار کردن روی کتاب و برنامه‌ریزی برای اینکه (تنها)

رانندهٔ اوبر ماشینم را از خانهٔ پیت بیاورد، تصمیم گرفتم امروز اتاق خواب طبقهٔ بالا را فتح کنم و هر چیزی را که آنجا بود به سه بخش دورریختنی، بخشیدنی و فروختنی تقسیم کنم.

علاوه بر آن با خود عهد کردم وسایلم را به اتاق خواب طبقهٔ پایین ببرم. چند شب اول را بدون هیچ مشکلی روی کاناپه گذرانده بودم، ولی امروز صبح که بیدار شدم گردنم بدجوری گرفته بود.

نگاهم پرسه‌زنان به سمت پنجره‌هایی رفت که پشت خانهٔ گاس قرار داشت. در همان لحظه گاس در حالی که یک تی‌شرت چروکیدهٔ تیره (چه شوکه‌کننده!) را روی سرش می‌کشید، وارد آشپزخانه شد. روی صندلی پاسیوام چرخیدم.

امکان نداشت من را در حال تماشای خود دیده باشد. ولی هرچه بیشتر درباره‌اش فکر می‌کردم، بیشتر نگران می‌شدم که شاید قبل از گرفتن نگاهم از او، یکی دو ثانیه بیشتر از حد عادی زل زده بودم. می‌توانستم به‌وضوح انحنای بازوهای گاس را در حالی که پیراهن را روی سرش می‌کشید تصور کنم، همین‌طور شکم تختش که در قاب زاویه‌های تیز استخوان‌های لگنش قرار داشت. عضلاتش از زمان کالج کمی نرم‌تر شده بودند (گرچه نیازی به تلاش زیاد نبود)، ولی به او می‌آمد. یا شاید از نظر من به او می‌آمد.

خب. شکی نبود که زل زده بودم.

با عجله به سمت او نگاه کردم و از جا پریدم. گاس اکنون جلوی درهای شیشه‌ای‌اش ایستاده بود. انگار بخواهد به سلامتی‌ام بنوشد ماگش را بالا برد. من هم در جوابش ماگم را بالا بردم و او لخلخکنان دور شد. اگر گاس اورت به این زودی دست‌به‌کار شده بود، من هم باید همین کار را می‌کردم. کامپیوترم را باز کردم و به صفحه‌ای خیره شدم که در چند روز گذشته به آن نوک زده بودم. یک ملاقات بانمک. در رمان‌های اگاستس اورت خبری از ملاقات‌های بانمک نبود، از این بابت مطمئن بودم.

پس چه بود؟ هیچ کدامشان را نخوانده بودم، نه روشامبو(۱۰۱) را و نه افشاگرانه‌ها را، ولی به اندازه کافی نقدشان را خوانده بودم که کنجکاوی‌ام برطرف شود. آدم‌هایی که به دلایل درست کارهای اشتباه می‌کردند. آدم‌هایی که به دلایل اشتباه کار درست را انجام می‌دادند. فقط وقتی آن‌چه را می‌خواستند به دست می‌آوردند که در نهایت نابودشان می‌کرد.

خانواده‌های به‌هم‌پیچیده و مرموز.

خب، تجربه‌ای در این زمینه نداشتم! درد وجودم را فرا گرفت. حس ثانیه‌های اول سوختگی را داشت، زمانی که نمی‌توانی تشخیص دهی چیزی که در پوستت فرو می‌رود گرماست یا سرما، ولی می‌دانی که در هر حال زخمی به جا می‌گذارد.

خاطره جروب‌بحثم با مادرم پس از مراسم خاکسپاری مانند

موجی در سرم بالا آمد.

ژاک به محض تمام شدن مراسم با هواپیما رفته بود
تا به موقع سر کارش برسد و مواجهه با سونیا را کاملاً از
دست داده بود و بعد از فرار کردن سونیا، من و مامان هم
مدت زیادی آن اطراف نماندیم.

کل مسیر بازگشت به خانه دعوا کردیم. نه، این حقیقت
نداشت. من دعوا کردم. به اندازه تمام احساساتی که
بنا بر تصمیم خودم در این چند سال حس نکرده بودم.
سال‌ها خیانت آن‌ها را از دهانم بیرون ریخت.
در حال رانندگی فریاد زده بودم: «چطور تونستی ازم
قایم کنی؟»

مامان گفته بود: «قرار نبود بیاد اینجا!» بعد صورتش را
در دست‌هایش پنهان کرده بود. سرش را تکان داده و
هق‌هق‌کنان گفته بود: «نمی‌تونم درباره‌اش حرف بزنم.
نمی‌تونم.»

از آن لحظه به بعد هر چیزی که گفته بودم با این جواب
روبه‌رو شده بود: نمی‌تونم درباره‌اش حرف بزنم. نمی‌تونم
این‌جوری درباره‌اش حرف بزنم. درباره‌اش حرف نمی‌زنم.
نمی‌تونم.

باید درک می‌کردم. باید بیشتر به احساسات مامان توجه
می‌کردم.

این لحظه قرار بود لحظه‌ای باشد که من بالغ می‌شدم، او
را محکم بغل می‌کردم، قول می‌دادم که همه چیز روبه‌راه
خواهد شد، در دردش سهیم می‌شدم. این کاری بود که

دختران بالغ برای مادرهایشان می‌کردند. ولی در کلیسا
وجودم پاره‌پاره شده و برای اولین بار همه چیز از درونم
بیرون ریخته و در معرض دید قرار گرفته بود.
صدها شبی که به خواست خودم گریه نکرده بودم.
هزاران لحظه‌ای که نگران نگران شدن شده بودم.
می‌ترسیدم اگر نگران شوم، اوضاع را برای پدر و مادرم
سخت‌تر کنم. که لازم بود قوی باشم. که لازم بود خوشحال
باشم تا روحیه‌شان را خراب نکنم.
تمام آن سال‌هایی که می‌ترسیدم مادرم بمیرد، هر
زشتی‌ای را پنهان کرده بودم تا به خاطر او زندگی‌ام را به
یک ویتترین درخشان تبدیل کنم.
کاری کرده بودم پدر و مادرم بخندند. کاری کرده بودم
به من افتخار کنند. نمرات خوب به خانه آورده بودم، با
چنگ و دندان برای عقب نماندن از گاس اورت جنگیده
بودم. تا نیمه‌شب بیدار مانده و همراه بابا کتاب خوانده
بودم و کله سحر بیدار شده بودم تا تظاهر کنم از یوگا با
مامان خوشم می‌آید. درباره زندگی‌ام برایشان حرف زده و
سؤالات بی‌پایانی درباره زندگی آن‌ها پرسیده بودم تا هرگز
حسرت نخورم که زمانی که با آنها می‌گذراندم هدر رفته.
و احساسات پیچیده ناشی از تلاش برای به خاطر سپردن
کسی که دوستش داری (فقط برای اطمینان) را پنهان
کرده بودم.

در بیست‌ودو سالگی عاشق شدم، درست مثل آن‌ها،
عاشق پسری به نام ژاک که عزیزترین و جالب‌ترین کسی

بود که دیده بودم و در هر فرصتی که می‌توانستم
خوشبختی‌مان را جلوی چشمشان به رژه درمی‌آوردم.
بی‌خیال تحصیلات تکمیلی شدم تا پیششان بمانم، ولی با
انتشار کتابی در بیست‌وپنج سالگی به آن‌ها ثابت کردم که
واقعاً چیزی را از دست نداده بودم.
ببین! حالم خوبه! ببین! همه چیزای قشنگی را که برای
من می‌خواستین دارم! ببین! این قضیه اصلاً هیچ تأثیر
بدی روم نداشته!

ببینید، همه خوش و خرم زندگی می‌کنند. دوباره.
هرچه در توان داشتم انجام داده بودم تا به آن‌ها ثابت
کنم حالم خوب است، که نگران نیستم. هرچه در توانم بود
برای آن داستان انجام داده بودم. داستانی که در آن ما
سه نفر شکست‌ناپذیر بودیم.

در راه بازگشت از مراسم خاکسپاری، دیگر دلم
نمی‌خواست روبه‌راه باشم.

دلم می‌خواست بچه باشم. دلم می‌خواست جیغ بکشم،
در را محکم بکوبم، فریاد بزنم: «ازتون متنفرم! دارین گند
می‌زنین به زندگیم!»، کاری که هرگز نکرده بودم.
دلم می‌خواست مامان تنبیهم کند، بعد آخر شب یواشکی
وارد اتاقم شود و پیشانی‌ام را ببوسد و زمزمه کند: «درک
می‌کنم چقدر وحشت کردی.»

به جای آن مامان اشک‌هایش را پاک کرد، نفس عمیقی
کشید و تکرار کرد: «درباره‌اش حرف نمی‌زنم.»
و من، شکست‌خورده و تسلیم‌شده، گفتم: «باشه.»

درباره‌اش حرف نمی‌زنیم.»

وقتی با هواپیما به نیویورک برگشتم، همه چیز تغییر کرد. تماس‌های مامان کاهش یافت و حتی وقتی زنگ می‌زد، حالتی طوفانی داشت. مانند گردباد درباره‌ی تک‌تک جزئیات آن هفته حرف می‌زد و بعد حال من را می‌پرسید و اگر بیش از حد مکث می‌کردم، دست‌وپایش را گم می‌کرد و بهانه‌ی کلاس ورزشی که فراموشش کرده بود را می‌گرفت و تلفن را قطع می‌کرد.

مامان سال‌های زیادی را صرف آماده شدن برای مرگ خودش کرده بود، بدون اینکه برای چنین اتفاقی آماده شود. برای اینکه بابا تنهایمان بگذارد و حقیقت زشت با پاهای خودش وارد مراسم خاکسپاری او شود و همه‌ی خاطرات خوبمان را تکه‌تکه کند. مامان درد داشت. این را می‌دانستم.

ولی من هم درد داشتم، آن قدر زیاد که برای اولین بار نمی‌توانستم با خندیدن یا رقصیدن هیچ بخشی از آن را تسکین دهم. حتی نمی‌توانستم یک پایان خوش برای خودم بنویسم.

نمی‌خواستم اینجا جلوی لپ‌تایم بیرون این خانه‌ی پر از راز بنشینم و روح خاطره‌ی پدرم را از قلبم بیرون برانم. ولی ظاهراً تنها چیزی را که می‌توانستم انجام دهم، پیدا کرده بودم. چون انگشت‌هایم مشغول تایپ کردن شده بودند. اولین باری که عشق پدرش را ملاقات کرد، در مراسم خاکسپاری او بود.

رابطه عاشقانه من با رمان‌های عاشقانه در اتاق انتظار
دفتر رادیولوژیست مادرم آغاز شده بود. مامان خوشش
نمی‌آمد همراهش به داخل بروم - اصرار داشت که این
کارم باعث می‌شود احساس سالخوردگی کند - برای همین
روی صندلی نشسته و کتاب رنگ‌ورورفته‌ای را از روی
قفسه برداشته و سعی کرده بودم ذهنم را از تیک‌تاک شوم
ساعت بالای پنجره پذیرش پرت کنم.

انتظار داشتم بیست دقیقه‌ای به یک صفحه خیره شوم و
توانم خود را از چرخ همستری اضطراب بیرون بکشم. به
جای آن ۱۵۰ صفحه خوانده و بعد که وقت رفتن فرا رسید،
تصادفاً کتاب را در کیفم گذاشته بودم.

این اولین موج آسودگی خاطر بود که پس از چند هفته
تجربه می‌کردم و از آنجا به بعد هر رمان عاشقانه‌ای را
که دستم می‌رسید، تندتند خواندم. و بعد، بدون اینکه
نقشه‌ای کشیده باشم، شروع کردم به نوشتن یکی از آن‌ها.
و آن احساس، آن احساس علاقه پیدا کردن به داستان و
شخصیت‌هایش که از وجود بیرون می‌ریختند با هیچ
چیز قابل مقایسه نبود.

اولین دور مریضی مامان به من آموخت که عشق طناب
فرار است، ولی دومین موج مریضی‌اش بود که به من
آموخت وقتی در حال غرق شدنی، عشق می‌تواند جلیقه
نجات باشد.

هرچه بیشتر روی داستان عاشقانه‌ام کار می‌کردم،
احساس ناتوانی‌ام در جهان کمتر می‌شد. درست است که

مجبور شده بودم برنامه‌ام برای ادامه تحصیل را کنار بگذارم و یک شغل معلمی پیدا کنم، ولی هنوز قادر بودم به مردم کمک کنم. می‌توانستم یک چیز خوب به آن‌ها بدهم، یک چیز خنده‌دار و امیدبخش.

نتیجه داد. چندین سال هدف داشتم، یک چیز خوب که بتوانم روی آن تمرکز کنم. ولی وقتی بابا مرد، نویسندگی - تنها چیزی که همیشه به من آرامش می‌بخشید، فعلی که فقط برای من حس و حال یک مکان را داشت، چیزی که مرا از تیره و تاریک‌ترین لحظات زندگی‌ام آزاد کرده و در اوج دل‌شکستگی امید را به سینه‌ام تزریق کرده بود - ناگهان غیرممکن به نظر می‌رسید.

تا این لحظه.

باشد، این بیشتر دفتر خاطراتی از دیدگاه شخص ثالث بود تا رمان، ولی کلمات داشتند از سرانگشتانم بیرون می‌ریختند و آن قدر از آخرین باری که این اتفاق افتاده بود می‌گذشت که حتی اگر متوجه می‌شدم فقط جمله تکراری «کار کردن بدون تفریح آدمو کسل‌کننده می‌کنه» را هزار بار در صفحه‌ی وُرد نوشته‌ام، باز هم خوشحال می‌شدم. این که از چنین احتمالی بهتر بود (نبود؟؟؟؟):

نمی‌دانست پدرش واقعاً آن زن را دوست داشت یا نه. نمی‌دانست آیا مادرش را هم دوست داشت یا نه. سه چیز که او بدون هیچ شک و تردیدی می‌دانست پدرش دوست داشته کتاب، قایق و ژانویه بود.

مسئله فقط این نبود که من در ژانویه متولد شده بودم.

بابا همیشه طوری رفتار می‌کرد که انگار چون ژانویه
بهترین ماه سال بود من در آن متولد شده بودم و نه
برعکس.

من در اوهایو آن را بدترین ماه سال می‌دانستم. اغلب
تا فوریه برف نمی‌بارید و این یعنی ژانویه فقط زمانی
خاکستری، سرد و بی‌نور بود که دیگر تعطیلات طولانی‌ای
که برایش لحظه‌شماری کنی، نداشتی.

بابا همیشه می‌گفت: «در میشیگان غربی اوضاع فرق
داشت.» دریاچه داشتند که سطحش یخ می‌بست و یک
عالمه برف رویش تلنبار می‌شد. ظاهراً می‌توانستی روی
آن قدم بزنی، انگار یک دشت قطبی در مریخ بود. کالج
که بودیم، من و شادی یک بار تصمیم گرفتیم آخر هفته
با ماشین به آنجا برویم و دریاچه را ببینیم، ولی با شادی
تماس گرفتند و گفتند سگ گله‌شان مرده و به جای آن
آخر هفته را صرف تماشای مسترپیس کلاسیک (۱۰۲)
کردیم و روی گاز مارشمالو کباب کردیم.
تایپ کردن را از سر گرفتم.

اگر اوضاع فرق می‌کرد، شاید به جای تابستان در زمستان
به شهر کنار دریاچه رفته بود، پشت دیوار پنجره‌پوش
نشسته بود و به آب‌های آبی کف‌آلود و سبزه‌های عجیب
یخ‌زده ساحل برفی زل زده بود.

ولی حس عجیبی ته دلش داشت، ترس از اینکه اگر در
لحظه مناسب از آنجا سر در آورده بود، با شبخ پدرش
روبه‌رو می‌شد.

حتماً او را همه جا می دیدم. از خود می پرسیدم درباره
تک تک جزئیات چه حسی داشت، یاد خاطره برفی
می افتادم که از دوران کودکی اش تعریف کرده بود: اون
دونه های گرد کوچولو، ژانویه، انگار کل دنیا از دیپین
داتس (۱۰۳) درست شده. شکر خالص.

همیشه توصیفات خاص به کار می برد. وقتی مامان اولین
بار کتابم را خواند گفت می تواند ردپای بابا را در آن ببیند.
در طرز نوشتنم.

منطقی بود. هرچه باشد علاقه ام به داستان را از بابا یاد
گرفته بودم.

زمانی به همه نقاط اشتراکش با او افتخار می کرد، با
محبت به تشابهاتشان نگاه می کرد. جغد شب. شلخته.
همیشه دیر می آمد و همیشه کتاب دستش بود.
یادش می رفت صدا آفتاب بزند و به هر شکلی از
سیب زمینی معتاد بود. وقتی روی آب بودیم، زنده
می شد. بازوهایش را از هم باز می کرد و در حالی که کتش
خش خش صدا می کرد، چشم هایش را در نور آفتاب تنگ
می کرد.

اکنون نگران بود این تشابهات نشانه نادرستی وحشتناکی
در درونش باشند. شاید او هم مثل پدرش توانایی داشتن
عشقی را که تمام عمر در جست و جویش بود، نداشت.
یا شاید چنین عشقی اصلاً وجود نداشت.

● این فایل توسط رمانیکو ساخته شده.

● آدرس کانال برای رمانهای بیشتر:

@Roman_Ahang @Romaanico

● کاربر "moon" لطف کردن و فایل رو برامون
آماده و ارسال کردن. ♥

۱۰. مصاحبه

جایی خوانده بودم که ۱۰۰۰۰ ساعت طول می‌کشد تا متخصص چیزی شوی. نویسندگی فرق می‌کرد، یک «چیز» بسیار گنگ بود که ۱۰۰۰۰ ساعت تأثیر زیادی روی آن نداشت. شاید ۱۰۰۰۰ ساعت دراز کشیدن در وان خالی و ایده‌پردازی باعث می‌شد در زمینه ایده‌پردازی در یک وان خالی متخصص شوی. شاید ۱۰۰۰۰ ساعت گردش بردن سگ همسایه و زیر لب مشکل درون‌مایه داستان را حل کردن باعث می‌شد در زمینه رفع و رجوع گره‌های داستانی متخصص شوی.

ولی این چیزها جزئی از یک کل بودند. من احتمالاً بیشتر از ۱۰۰۰۰ ساعت را صرف تایپ رمان کرده بودم (هم رمان‌های چاپ‌شده و هم رمان‌های کنارگذاشته‌ام)، ولی هنوز متخصص تایپ کردن هم نشده بودم، چه برسد به کتاب نوشتن. چون حتی وقتی ۱۰۰۰۰ ساعت را صرف نوشتن رمان‌های نشاط‌آور و ۱۰۰۰۰ ساعت دیگر را صرف خواندنشان می‌کنی، باعث نمی‌شود در زمینه نوشتن هیچ نوع کتاب دیگری متخصص شوی.

نمی‌دانستم دارم چکار می‌کنم. مطمئن نبودم اصلاً دارم کاری می‌کنم. این احتمال وجود داشت که این پیش‌نویس را برای آنیا بفرستم و ایمیلی دریافت کنم که در آن نوشته بود، چرا منوی خرچنگ قرمز (۱۰۴) رو برام

فرستادی؟

ولی چه در نوشتن این کتاب موفق می‌شدم و چه نمی‌شدم، خیال داشتم بنویسمش. با فرازهای دردناک و فرودهای مذبوحانه همراه بود، انگار خود را با موج‌هایی زمان‌بندی کرده بود که جایی پشت آن دیوارِ مه خود را به ساحل می‌کوبیدند.

زندگی من نبود، ولی به آن نزدیک بود. مکالمهٔ بین سه زن - الی(۱۰۵)، مادر خانواده و لوسی(۱۰۶)، جانشین سونیا - تقریباً کلمه‌به‌کلمه مثل مکالمهٔ ما بود، گرچه می‌دانستم این روزها نباید زیاد به حافظه‌ام اعتماد کنم.

اگر حافظه‌ام درست کار می‌کرد، بابا نمی‌توانست در زمان عود کردن سرطان مامان اینجا، در این خانه بوده باشد. نمی‌توانست، چون تا زمان مرگش خاطراتم پر بود از رقصیدن پابرهنه‌شان در آشپزخانه، از او که موی مامان را عقب می‌زد و سرش را می‌بوسید، او را با ماشین به بیمارستان می‌برد، در حالی که من روی صندلی عقب نشسته بودم و فهرست آهنگ‌هایی که برای جمع کردنشان از من کمک خواسته بود، از ضبط ماشین پخش می‌شد.

«همیشه در ذهنم» ویلی نلسون(۱۰۷).

دست‌های مامان و بابا که روی کنسول ماشین محکم در هم گره خورده بود.

مسلم است که «سفرهای کاری» را هم به خاطر داشتم. ولی مسئله همین بود. همه چیز را آن‌طور که فکر می‌کردم

هست به خاطر داشتم و بعد حقیقت، حقیقت کوفتی،
آن قدر راحت این خاطرات را از وسط نصف کرده بود که
انگار عکس‌های روی کاغذ پرینت‌اند.

سه روز بعد در تب و تاب نوشتن و تمیزکاری (ولاغیر)
گذشت. به جز یک جعبه کاغذ بسته‌بندی، چند بازی
تخته‌ای و یک عالمه حوله و ملافه تمیز هیچ چیز
شخصی‌ای در اتاق خواب مهمان طبقه بالا پیدا نکردم.
آنجا می‌توانست یک ویلای تفریحی معمولی در آمریکا
باشد، یا شاید یک خانه‌نمایشگاه (۱۰۸)، یک وعده
بی‌فکرانه درباره‌ی اینکه زندگی تو هم به طور کلی می‌تواند
تا این حد زیبا باشد.

دکور طبقه بالا را کمتر از فضای کولی‌وار طبقه پایین
دوست داشتم. نمی‌دانستم از این بابت باید خیالم آسوده
شود یا حس کنم خیانت دیده‌ام.

اگر ردپاهای بیشتری از بابا یا آن زن اینجا بود، قبل از
آمدنم کار سخت سابییدن و پاک کردنش را انجام داده
بود.

روز چهارشنبه از مبلمان عکس گرفتم و در
کریگزلیست (۱۰۹) گذاشتم. روز پنج‌شنبه ملافه‌های اضافی،
بازی‌های تخته‌ای و کاغذ بسته‌بندی را جمع کردم و داخل
کارتن گذاشتم تا به گودویل (۱۱۰) بدهم. روز جمعه همه
ملافه‌ها و حوله‌های قفسه‌های اتاق خواب دوم طبقه بالا
را جمع کردم و به اتاقک لباسشویی طبقه اول بردم و بعد
از اینکه آن‌ها را داخل ماشین لباسشویی انداختم، نشستم

تا کتابم را بنویسم.

مه سرانجام پراکنده شده و خانه دوباره داغ و شرجی شده بود، برای همین پنجره‌ها و درها را باز کرده و همه پنکه‌ها را روشن کرده بودم.

در سه روز گذشته گاس را چند بار یک نظر دیده بودم، ولی تعدادش کم بود. تا جایی که فهمیده بودم، موقع نوشتن پیش‌نویس کتابش یک جا بند نمی‌شد. اگر صبح‌ها پشت میز آشپزخانه کار می‌کرد، تا زمانی که دومین فنجان قهوه‌ام را می‌ریختم دیگر آنجا نبود. اگر کل روز خبری ازش نبود، ناگهان شب روی ایوان ظاهر می‌شد و در حالی که دسته‌ای شب‌پره دورش را گرفته بودند، تنها در نور لپ‌تاپش کار می‌کرد.

هر وقت می‌دیدمش، بلافاصله تمرکز را از دست می‌دادم. تصور اینکه چه می‌نویسد و چطور درباره احتمالات ایده‌پردازی می‌کند، خیلی سرگرم‌کننده بود. خدا خدا می‌کردم توی کتابش خون‌آشام داشته باشد. بعد از ظهر جمعه برای اولین بار با هم هماهنگ شدیم و پشت میزمان جلوی پنجره‌های هم‌ترازمان نشستیم. او پشت میز آشپزخانه‌اش رو به خانه من نشسته بود. من پشت میز آشپزخانه‌ام، رو به خانه او.

وقتی متوجه این نکته شدیم، گاس بطری نوشیدنی‌اش را بالا برد، مثل همان موقعی که به شوخی ماگ قهوه‌اش را به نشانه سلامتی بالا برده بود. من هم لیوان آبم را بالا بردم.

هر دو پنجره باز بودند. می‌توانستیم باهم حرف بزنیم، ولی مجبور می‌شدیم جیغ بکشیم.

به جای آن گاس لبخند زد و مازیک هایلایت و دفترچه‌ای را از کنارش برداشت. لحظه‌ای چیزی روی آن نوشت و بعد دفترچه را بالا گرفت تا بتوانم بخوانمش:

زندگی بی‌معنی، ژانویه. به پرتگاه زل زده‌ام. (۱۱۱)

خنده‌ام را فروخوردم و بعد مازیکی از کوله‌پشتی‌ام درآوردم، دفترچه خودم را جلو کشیدم و یک صفحه خالی پیدا کردم. با حروف بزرگ و هم‌اندازه نوشتم:

این من رو یاد اون موزیک ویدئوی تیلور سوئیفت می‌اندازه.

لبخند بر صورتش نشست. سرش را تکان داد و بعد نوشتن کتابش را از سر گرفت. هیچ‌کدامان چیز دیگری نگفتیم و هیچ‌کدامان جایمان را هم عوض نکردیم. نه تا وقتی که او با دو ماگ سفری فلزی در دست برای اولین گردش تحقیقاتی‌مان در خانه‌ام را زد.

آهسته لباسم (همان لباس سیاه خارش‌آوری که برای باشگاه کتاب‌خوانی پوشیده بودم) و پوتین‌هایم را سر تا پا برانداز کرد و بعد سرش را تکان داد. «این... به درد نمی‌خوره.»

به‌تندی جواب دادم: «ظاهر عالی.»

«قبول دارم. اگه خیال داشتیم بریم تئاتر باله آمریکا (۱۱۲) همه‌چی عالی بود. ولی دارم بهت می‌گم، ژانویه، این به

درد امشب نمی‌خوره.»

گاس هشدار داد: «شب طولانی‌ای پیش رو داریم.»
سوار ماشینش بودیم و در امتداد دریاچه به سمت شمال
می‌رفتیم. خورشید در آسمان پایین آمده بود و آخرین
انوار تب‌آلودش همه‌چیز را شبیه پشمکی که از پشت
روشن شده، نقاشی کرده بود. وقتی از او خواسته بودم
لباس جدیدم را انتخاب کند و مرا به زحمت نیندازد، انتظار
داشتم معذب شود. به جای آن پشت سرم به اتاق مهمان
طبقه پایین آمده، نگاهی به چند دست لباسی که در کمد
آویزان کرده بودم انداخته و بعد همان شلوارک جینی
که با آن به کتابفروشی پیت رفته بودم و تی‌شرت طرح
کارلی سایمونم (۱۱۳) را انتخاب کرده و با همان‌ها راه افتاده
بودیم.

گفتم: «تا وقتی مجبورم نکنی دو بار پشت‌سرهم به آواز
"همه رنج می‌کشن" تو گوش بدم، فکر کنم بتونم از پس یه
شب طولانی بریام.»

لبخندش کمرنگ بود. باعث شد پلک‌هایش حسابی
پایین بیایند. «نگران نباش. اون یه مورد خاص بود که
اجازه دادم رفیقم راضیم کنه. دیگه تکرار نمی‌شه.»
در حالی که جلوی چراغ قرمز ایستاده بودیم،
انگشت‌هایش با بی‌قراری روی فرمان ضرب گرفته بودند و
من اجازه دادم چشم‌هایم از روی رگ‌های ساعدش پایین
بلغزد، از پشت بازویش بالا برود و به نقطه اتصال دست و

آستین برسد. ژاک خوش قیافگی مانکن‌های لباس زیر را داشت، عضلات خوش‌فرم با لبخندی جذاب و موهای طلایی - قهوه‌ای که مدلش هر روز ذره‌ای تغییر نمی‌کرد. اما این کاستی‌های جزئی گاس (زخم‌ها و برآمدگی‌هایش، خطوط کج و نوک‌های تیزش) و هم‌خوانی آن‌ها با هم بود که همیشه باعث می‌شد نگاه نکردن به او برایم سخت باشد و باعث می‌شد دلم بخواهد بیشتر ببینم.

گاس به جلو خم شد تا با دکمه بخاری ور برود و چشم‌هایش لحظه‌ای به من افتاد. نگاهم را به بیرون پنجره منحرف کردم و سعی کردم قبل از اینکه ذهنم را بخواند، به آن سروسامان بدهم.

گفت: «دلت می‌خواد غافلگیر شی؟»

حس کردم قلبم لحظه‌ای از تپش ایستاد. «چی؟»

«درباره جایی که داریم می‌ریم.»

آرام گرفتم. «هومممم. غافلگیر شدن با چیزی که از نظر تو انقدر اعصاب‌خردکنه که جاش توی کتابه. نه، ممنون.»
در تأیید حرفم گفت: «احتمالاً تصمیم درستیه. قراره با زنی مصاحبه کنیم که خواهرش عضو یه فرقه خودکشی بوده.»

«شوخی می‌کنی.»

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

حیرت‌زده خندیدم و گفتم: «اوه، خدای من.» ناگهان تنشی که تصور کرده بودم، محو شد. «گاس، داری یه کمدی عاشقانه درباره یه فرقه خودکشی می‌نویسی؟»

پشت چشم نازک کرد. «این مصاحبه رو قبل از شرط‌بندی‌مون برنامه‌ریزی کرده بودم. تازه، هدف از این گردش کمک به توئه که یاد بگیری چه‌جوری کتاب ادبی بنویسی.»

گفتم: «خب، در هر صورت درباره زل زدن به پرتگاه شوخی نمی‌کردی. پس هدف این درس اینه که "همه چی مزخرفه، حالا دست‌به‌کار شو و درباره‌اش بنویس"؟»
گاس پوزخند زد. «نه، علامه دهر. اهداف این درس شخصیت‌پردازی و جزئیاته.»

با حالت اغراق‌آمیزی نفسم را در سینه حبس کردم. «شاید باورت نشه، ولی ما تصادفاً این چیزا رو توی کتاب‌های خانم‌ها هم داریم!»

گاس گفت: «ببین، تو بودی که جنبه آموزشی معامله‌مون رو پیش کشیدی. اگه خیال داری تمام مدت مسخرهام کنی، خوشحال می‌شم جلوی نزدیک‌ترین باشگاه کمدی که استندآپش برای عموم آزاده پیاده‌ات کنم و تو راه برگشت پیام دنبالت.»

«باشه، باشه.» با حرکت دست اشاره کردم که ادامه دهد.

«شخصیت‌پردازی و جزئیات. داشتی می‌گفتی...»

گاس شانه بالا انداخت. «از نوشتن سناریوهای عجیب و غریب خوشم میاد. شخصیت‌ها و اتفاقاتی که برای واقعی بودن خیلی مسخره به نظر میان، ولی باز هم جواب می‌دن. خاص بودن کمک می‌کنه غیرقابل‌باور باورپذیر بشه. برای همین زیاد مصاحبه می‌کنم. چیزایی که مردم

دربارهٔ یه وضعیت خاص یادشون می‌مونه خیلی جالبه.
مثلاً اگه قراره دربارهٔ یه متعصب فرقه‌دار بنویسم که
معتقده یه "آگاهی بیگانه" اس که قرن‌ها به شکل رهبران
بزرگ جهان حلول کرده، باید اینو هم بدونم که چه جور
کفشی می‌پوشه و صبحانه چی می‌خوره.»
به شوخی گفتم: «ولی واقعاً لازمه؟ خواننده‌ها واقعاً دنبال
این چیزان؟»

خندید. «می‌دونی، شاید دلیل اینکه نتوانستی کتابت
رو تموم کنی اینه که به جای اینکه ببینی خودت چی
می‌خوای بنویسی، مرتب می‌پرسی بقیه چی می‌خوان
بخونن.»

با عصبانیت دست‌هایم را روی سینه به هم قلاب کردم.
«خب، بگو ببینم، گاس. چجوری قراره از این کتاب فرقه
خودکشیت یه چیز رمانتیک دریاری؟»
سرش روی پشتی صندلی کج شد و استخوان‌های تیز
گونه‌اش روی گونه‌هایش سایه انداختند. چانه‌اش را
خاراند. «اول اینکه من کی گفتم این مصاحبه قراره واسه
کمدی رمانتیکم باشه؟ می‌تونم خیلی راحت یادداشت‌هامو
بذارم کنار و بعد از اینکه شرط‌مون رو بردم، برم سراغ رمان
رسمی بعدیم.»

پرسیدم: «خیال داری همین کار رو بکنی؟»
اعتراف کرد: «هنوز نمی‌دونم. می‌خوام ببینم می‌شه
ایده‌ها رو باهم ترکیب کرد یا نه.»
با شک و تردید گفتم: «شاید. جزئیاتش رو بهم بگو. ببینم

می‌تونم کمک کنم یا نه.»

«باشه. خب.» جای دستش را روی فرمان ماشین تغییر داد. «فرضیه اولیه‌اش این بود که یه خبرنگار متوجه می‌شه عشق دوران دبیرستانش که قبلاً معتاد بوده به یه فرقه‌ای ملحق شده، برای همین تصمیم می‌گیره به اون فرقه نفوذ کنه و نابودش کنه. ولی وقتی عضو می‌شه، خیلی سریع ارتقای مقام می‌گیره و از زنی که برای نجاتش رفته اونجا جلو می‌زنه. آخرش اینجوری بود که دختره وحشت می‌کرد و سعی می‌کرد عقب‌نشینی کنه، سعی می‌کرد اون رو هم راضی کنه همراهش بره.»

گفتم: «پس حتماً فرقه رو ترک می‌کنن، برای ماه عسل می‌رن پاریس و در یه ویلای کوچولو در جنوب فرانسه زندگی می‌کنن. احتمالاً شراب‌ساز می‌شن.»

گاس با لحن خشکی گفت: «قرار بود پسره دختره رو بکشه. برای نجات روحش. هنوز تصمیم نگرفته بودم آیا همین اتفاق بالاخره فرقه رو زمین می‌زنه و همه رهبرهاش دستگیر می‌شن و از این جور چیزا، یا پسره به پیغام‌بر جدید تبدیل می‌شه. از گزینه اول خوشم می‌اومد، چون بیشتر حس یه حلقه بسته رو داره: پسره می‌خواد دختره رو از فرقه دربیاره و این کار رو می‌کنه. می‌خواد فرقه رو نابود کنه و این کار رو می‌کنه. ولی دومی یه جورایی چرخشی‌تره. انگار هر آدم آسیب‌دیده‌ای که عقده قهرمان بودن داره می‌تونه آخرش دقیقاً همون کاری رو بکنه که رهبر اصلی فرقه می‌کرد. نمی‌دونم. شاید آخرش سر و کله

یه زن و مرد معتاد پیدا بشه.»

گفتم: «چه بانمک!»

جواب داد: «دقیقاً دنبال همین بودم.»

«خب پس. ایده‌ای نداری که کتابت مزخرف از آب

درنیاد؟»

«از اون تیکه جنوب فرانسه خوشم اومد. آتیش به پا

می‌کنه.»

«خوشحالم مثل من فکر می‌کنی.»

گفت: «بگذریم. بالاخره سر درمیارم. یه کم‌دی رمانتیک

فرقه‌ای جالب به نظر می‌رسه. تو چی؟ کتابت درباره

چیّه؟»

تظاهر کردم دارم در دامنم بالا می‌آورم.

تکرار کرد: «چه بانمک!» و خنده‌کنان به من نگاه کرد.
حرف آتش شد؛ گاهی اوقات به نظر می‌رسید در
چشم‌هایش انعکاس یافته، گرچه آتشی در کار نبود. به
خاطر خدا، ماشین تقریباً در تاریکی مطلق فرو رفته بود.
چشم‌هایش نباید، فیزیکی یا اخلاقی، اجازه پیدا می‌کردند
این‌طوری برق بزنند. مردمک‌هایش داشتند به قوانین
طبیعت بی‌احترامی می‌کردند. پوستم زیر سنگینی‌شان
می‌سوخت.

وقتی سرانجام دوباره نگاهش را به جاده دوخت، گفتم:
«نمی‌دونم کتابم قرار بود چی باشه. الان هم نمی‌دونم
قراره چی بشه. فکر کنم درباره‌ی یه دختره.»
گاس چند ثانیه منتظر ماند ادامه دهم و بعد گفت:
«عجب.»

«می‌دونم.» چیزهای دیگری هم بود. پدری که دخترک
می‌پرستید. معشوقه‌ی او و خانه‌ی ویلایی‌اش در شهری که در
آن بزرگ شده بود و وقت‌های پرتودرمانی همسرش. ولی
حتی اگر رابطه‌ی من و گاس اورت گرم‌تر شده بود (تقصیر
چشم‌هایش بود)، آمادگی سؤال‌هایی را نداشتم که چنین
مکالمه‌ای به همراه می‌داشت.

پس از سکوتی طولانی پرسیدم: «چی شد اومدی به این
شهر؟»

گاس روی صندلی‌اش جابه‌جا شد. معلوم بود چیزهای
زیادی وجود دارد که او هم دوست ندارد درباره‌شان با من

حرف بزند. گفت: «به خاطر کتاب. دربارهٔ فرقه‌ای خوندم که اینجا بود. تو دههٔ نود. قبل از منحل شدنش، یه مجتمع بزرگ تو جنگل داشتن. انواع و اقسام کارهای غیرقانونی اونجا انجام می‌شد. پنج ساله اومدم اینجا و با مردم مصاحبه می‌کنم و درباره‌اش تحقیق می‌کنم.»

«جدی می‌گی؟ پنج ساله داری روش کار می‌کنی؟»

نگاهی به من انداخت. «به تحقیقات گسترده‌ای نیاز داره. البته نصف این مدت داشتم کتاب دومم رو تموم می‌کردم و براش تور می‌داختم. این‌جوری نبود که پنج سال بی‌وقفه پشت ماشین تایپ بشینم و فقط یه بطری خالی آب برای دستشویی کردن کنار دستم باشه.»

«دکترت از شنیدن این خبر خیلی خوشحال می‌شه.»

مدتی در سکوت پرتنش رانندگی کردیم و بعد گاس پنجره‌اش را پایین داد که به من اجازه داد پنجرهٔ خودم را پایین بدهم. موج هوای گرمی که از پنجره‌های باز به داخل می‌وزید، هرگونه ناراحتی حاصل از سکوتی که بینمان حاکم شده بود را از بین می‌برد. می‌توانستیم دو غریبه در ساحل یا اتوبوس یا کشتی باشیم.

در حالی که سوار بر ماشین پیش می‌رفتیم، خورشید ذره‌ذره ناپدید شد. گاس سرانجام با رادیو ور رفت و مکث کرد تا صدای کانالی قدیمی را که آهنگ پل سایمون(۱۱۴) را پخش می‌کرد، زیاد کند.

در پس‌زمینهٔ صدای باد که در ماشین می‌پیچید به من گفت: «عاشق این آهنگم.»

با تعجب گفتم: «واقعاً؟ فکر می‌کردم مجبورم می‌کنی کلّ راه به آهنگ‌های الیوت اسمیت(۱۱۵) یا آهنگ "زخم" جانی گش(۱۱۶) گوش بدم.»

گاس پشت چشم نازک کرد، ولی لبخند بر لب داشت.
«من هم فکر می‌کردم یه پلی لیست ماریا کری(۱۱۷) با خودت بیاری.»

«لعتنی، کاش به فکرم رسیده بود.»

بخش اعظم خنده گرفته‌اش در باد گم شد، ولی به اندازه کافی شنیدمش که گونه‌هایم گرم شوند.

دو ساعت طول کشید تا از بزرگراه خارج شویم و بعد نیم ساعت دیگر در جاده‌های فرعی آسیب‌دیده در یخ پیش رفتیم که فقط چراغ‌های ماشین و ستاره‌های بالای سرمان روشنشان می‌کرد.

سرانجام از جاده پیچ‌درپیچ لابه‌لای درختان خارج و وارد پارکینگ سنگ‌ریزه‌پوش یک میخانه با سقف حلبی موج‌دار شدیم. روی سایه‌بان درخشانش نوشته بود «کنار آب». به جز چند موتورسیکلت تک‌وتوک و یک وانت قراضه، پارکینگ خالی بود، ولی پنجره‌ها که با تابلوهای براق تبلیغ نوشیدنی روشن شده بودند، جمعیت شلوغی را داخل به نمایش می‌گذاشتند.

گفتم: «صادق باش. من رو آوردی اینجا به قتل برسونی؟»
گاس ماشین را خاموش کرد و پنجره‌ها را بالا داد.

«بی‌خیال. سه ساعت تو راه بودیم. یه قتلگاه خوب تو خود سواحل نورث بر سراغ دارم.»

پرسیدم: «همه مصاحبه‌ها رو توی میخانه‌های جاده‌ای
ترسناک وسط جنگل انجام می‌دی؟»

شانه بالا انداخت. «فقط خوب‌هاش رو.»

از ماشین پیاده شدیم. در نبود باد پنجاه مایل در ساعت،
هوای بیرون داغ و شرجی بود و قدم‌به‌قدم ابری از پشه‌ها
یا شب‌پره‌ها دیده می‌شد. حس می‌کردم صدای «آبی» را
که نام میخانه به آن اشاره داشت از جایی در جنگل پشت
سرش می‌شنیدم. فکر نمی‌کردم خود دریاچه باشد. احتمالاً
یک نهر بود.

همیشه کمی از رفتن به چنین مکان‌هایی در محله‌هایی
که خودم ساکنشان نبودم، مضطرب می‌شدم، ولی گاس
کاملاً خونسرد به نظر می‌رسید و با ورود ما کسی سرش را
از روی نوشیدنی‌اش یا میز بیلیاردش یا خوش‌گذرانی در
امتداد دیوارهای کنار جوک‌باکس (۱۱۸) قدیمی بلند نکرد.
آنجا پر بود از کلاه‌های ارتشی و زیرپیراهن و کاپشن‌های
کاره‌ارت (۱۱۹).

خیلی خوشحال شدم که گاس تشویقم کرده بود لباسم را
عوض کنم.

پرسیدم: «قراره با کی ملاقات کنیم؟» و نزدیک او که
مشغول بررسی جمعیت بود، ایستادم. با تکان سر به
زن تنهای کتانی‌پوشی اشاره کرد که نزدیک عقب سالن
نشسته بود.

گریس (۱۲۰) پنجاه‌و‌خنده‌ای‌ساله به نظر می‌رسید و
شانه‌های گرد کسی را داشت که وقت زیادی را صرف

نشستن می‌کند، ولی نه الزاماً در آرامش مطلق. کاملاً منطقی بود. راننده کامیون بود و چهار پسر دبیرستانی داشت و شریکی که بتواند به او تکیه کند، در زندگی‌اش نبود.

جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش خورد و گفت: «البته اینا مهم نیستن. نیومدیم اینجا درباره این چیزا حرف بزنیم. شما می‌خوااین درباره هوپ (۱۲۱) بدونین.»

هوپ، خواهرش. هوپ و گریس. دوقلوهای اهل میشیگان شمالی، نزدیک شبه جزیره علیا (۱۲۲). این را خودش به ما گفت.

گاس گفت: «می‌خوایم درباره هر چیزی که به نظرت به درد می‌خوره حرف بزنیم.»

می‌خواست مطمئن شود برای اخبار اطلاعات جمع نمی‌کنیم. گاس سرش را تکان داد. «یه رمانه. هیچ‌کدوم از شخصیت‌ها هم اسم شما نیستن، شبیه شما نیستن، شما نیستن. فرقه هم همون فرقه نخواهد بود. این مصاحبه واسه اینه که کمکمون کنه شخصیت‌ها رو بهتر درک کنیم. چی باعث می‌شه یه نفر به فرقه بپیونده، اولین بار کی متوجه شدی یه جای کار هوپ می‌لنگه. از این جور چیزا.» لحظه‌ای به در و بعد دوباره به ما نگاه کرد. حالت چهره‌اش نامطمئن بود.

احساس گناه کردم. می‌دانم به میل خودش به اینجا آمده بود، ولی این کار نمی‌توانسته برایش آسان باشد، اینکه گل‌ولای را از قلبش پاک کند و آن را جلوی یک جفت

غریبه بگیرد.

ناگهان گفتم: «مجبور نیستی بهمون بگی.» و سنگینی نگاه گاس را با تمام وجود حس کردم، ولی چشم از گریس و چشم‌های اشک‌آلودش و لب‌های ازهم‌بازشده‌اش برنداشتم. «می‌دونم حرف زدن درباره‌اش چیزی رو عوض نمی‌کنه. ولی حرف نزدن درباره‌اش هم چیزی رو عوض نمی‌کنه و اگه حرفی داری که لازمه بگی، می‌تونی. حتی اگه فقط بخوای بگی چیش رو بیشتر از همه دوست داشتی، می‌تونی بگی.»

چشم‌هایش را مانند دو تکه یاقوت کبود باریک تنگ کرد و دهانش را به شکل یک گره به هم فشرد. لحظه‌ای کاملاً جدی و بی‌حرکت ماند، یک مدونای میدوسترن (۱۲۳) در یک مجسمه سنگی که خاطره‌ای مقدس را در بازوانش گرفته بود، جایی که ما نتوانیم ببینیم.

سرانجام گفت: «خنده‌اش. وقتی می‌خندید خُر خُر می‌کرد.»

گوشه لبم به سمت بالا چرخید، ولی وزن جدیدی بر سینه‌ام نشست. اعتراف کردم: «عاشق آدمایی‌ام که اینجوری می‌خندن. بهترین دوستم همینجوری می‌خنده. همیشه حس می‌کنم داره تو زندگی غرق می‌شه. یه جور خوبی. انگار داره از دماغش می‌زنه بیرون، می‌دونی؟» لبخند ملایم و کم‌رنگی بر لب‌های نازک گریس نشست. آهسته گفت: «یه جور خوب.» بعد لبخندش با حالت غمگینی لرزید و چانه افتاب‌سوخته‌اش را خاراند.

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و شانه‌های قوزکرده‌اش
بالا رفت. سینه صاف کرد.

با صدای گرفته‌ای گفت: «نمی‌دونستم. که یه جای
کارش می‌لنگه. این چیزیه که می‌خواستین بدونین؟»
چشم‌هایش مات شدند و یک بار سرش را تکان داد. «تا
وقتی نرفته بود نفهمیدم.»
گاس سرش را کج کرد. «چطور ممکنه؟»
«چون...» حتی با اینکه شانه بالا انداخت، چشم‌هایش پر
از اشک شدند. «... هنوز می‌خندید.»

بیشتر مسیر بازگشت به خانه را ساکت بودیم. پنجره‌ها
بالا، رادیو خاموش، چشم‌ها دوخته به جاده. فکر کنم گاس
در ذهنش مشغول دسته‌بندی اطلاعاتی بود که از گریس
دریافت کرده بود.

من غرق در افکارم درباره‌ی بابا شده بودم. می‌توانستم
به راحتی خودم را ببینم که تا زمانی که به سن گریس
می‌رسم، از سؤالاتی که درباره‌ی او داشتم فرار می‌کنم. تا
زمانی که سونیا مرده، مامان مرده و کسی باقی نمانده که
جوابم را بدهد، حتی اگر جوابی می‌خواستم.

آمادگی‌اش را نداشتم زندگی‌ام را صرف اجتناب از فکر
کردن به مردی کنم که بزرگم کرده بود و هر بار یاد پاکت
داخل کارتن بالای یخچال می‌افتادم، حالت تهوع بگیرم.
ولی از درد داخل قفسه‌ی سینه‌ام هم خسته شده بودم،
وزنی که به استخوان ترقوه‌ام فشار می‌آورد و عرق

مضطربانه‌ای که هر وقت بیش از حد دربارهٔ حقیقت فکر می‌کردم، بیرون می‌زد.

در حالی که خاطرات هجوم می‌آوردند، چشم‌هایم را بستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. سعی کردم با آن بجنگم، ولی خیلی خسته بودم، برای همین آمدم. شال قلاب‌دوزی، حالت چهرهٔ مامان، کلید کف دستم. خدایا، نمی‌خواستم به آن خانه برگردم.

ماشین توقف کرد و چشم‌هایم با تکانی باز شدند. گاس من و من‌کنان گفت: «ببخشید.» ناگهان ترمز کرده بود تا از برخورد با تراکتوری در چهارراه تاریک خودداری کند. «حواسم نبود.»

به شوخی گفتم: «توی اون ذهن زیبات غرق شده بودی؟» ولی صدایم بی‌روح بود و گاس اگر شنید، به روی خودش نیاورد.

پرسید: «حالت خوبه؟»

«آره.»

یک لحظه سکوت کرد. «خیلی احساساتی بود. اگه

می‌خوای درباره‌اش حرف بزنی...»

به داستان گریس فکر کردم. فکر کرده بود حال هوپ پس از آشنایی با دوستان جدیدش بهتر شده. مثلاً هروئین را ترک کرده بود - چالشی تقریباً ناممکن. گفته بود: «یادمه پوستش بهتر شده بود. و چشم‌هاش. نمی‌دونم دقیقاً چی بود، ولی اونا هم فرق کرده بودن. فکر می‌کردم خواهرم برگشته. چهار ماه بعد مُرد.»

تصادفاً مرده بود، بر اثر خونریزی داخلی حاصل از «تنبيهات». با پیشرفت تحقیقات اف‌بی‌آی، مجتمع تریلرهای (۱۲۴) که اسمشان «عدن جدید» بود، در آتش سوخته بود.

همه چیزهایی که گریس به ما گفته بود احتمالاً برای طرح داستانی اولیه گاس عالی بودند. جای زیادی برای یک آشنایی بانمک و زندگی خوش و خرم باقی نمی‌گذاشت، ولی یک‌جورهایی هدف همین بود. تحقیق امشب برای من بود، برای اینکه ذهنم را در جاده‌هایی به حرکت درآورم که مقصدشان کتابی بود که قرار بود بنویسم.

سر در نمی‌آوردم مردم چطور این کار را می‌کردند. گاس چطور می‌توانست فقط به خاطر یک داستان در چنین جاده‌های تاریکی قدم بردارد. چطور می‌توانست به سؤال کردن ادامه دهد، وقتی تنها چیزی که من تمام طول آن شب می‌خواستم این بود که گریس را بگیرم و محکم بغل کنم و به خاطر چیزی که دنیا از او گرفته بود عذرخواهی کنم، راهی پیدا کنم - هر راهی - که این فقدان ذره‌ای برایش سبک‌تر شود.

گاس گفت: «باید بنزین بزنم.» و از اتوبان خارج و وارد یک پمپ بنزین خلوت شد. تا چشم کار می‌کرد چیزی جز زمین‌های خشک و بایر نبود.

در حالی که گاس بنزین می‌زد، پیاده شدم تا قدمی بزنم. شب هوا را خنک کرده بود، ولی نه زیاد.

در حالی که ماشین را دور می‌زدم پرسیدم: «اینجا یکی از قتلگاه‌هاته؟»

«جوابتو نمی‌دم، چون ممکنه سعی کنی ازم بگیریش.»
جواب دادم: «دلیل قانع‌کننده‌ایه.» بعد از یک لحظه دیگر نتوانستم سؤالم را پیش خودم نگه دارم. «اذیتت نمی‌کنه؟ اینکه مجبوری با تراژدی یه نفر دیگه زندگی کنی؟ پنج سال. برای بودن تو همچین موقعیتی زمان زیادیه.»
گاس شلنگ را به پمپ برگرداند و تمام حواسش را روی بستن در باک بنزین متمرکز کرد. «همه تو زندگیشون مشکل دارن، ژانویه. بعضی وقتا فکر کردن درباره مشکلات بقیه تقریباً آرامش‌بخشه.»

گفتم: «خیلی خب، باشه. بهم بگو.»

ابروهای گاس بالا رفتند و دهان جذاب بدجنسش وا رفت. «چی رو؟»

دست‌هایم را روی سینه به هم قلاب کردم و وزنم را روی در سمت راننده انداختم. از اینکه نازک‌نارنجی‌ترین آدم داخل اتاق باشم خسته شده بودم. دختری ناهشیار از نوشیدنی داخل کیفش، دختری که سعی داشت در حین گوش دادن به حرف‌های کس دیگری که درد و رنجش را روی صندلی پایه‌بلند میخانه‌ای کثیف بیرون می‌ریخت، نلرزد. «بیا ببینیم این مشکلات مرموزی که حرفشو می‌زنی چیه. ببینم باعث می‌شن مشکلات خودمو فراموش کنم یا نه.» و حالا مشکلات گریس را که به همان اندازه روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد.

چشم‌های سیاه و براق گاس چهره‌ام را برانداز کرد.
سرانجام گفت: «نه.» و به سمت در رفت، ولی من
همچنان به آن تکیه داده بودم. گفت: «سر راهمی.»
«واقعاً؟»

دستش را به سمت دستگیره در دراز کرد، ولی من به پهلوی
چرخیدم تا مانعش شوم. دستش به جای آن به کمرم
خورد و جرقه‌ای زیر پوستم دوید.
گفت: «بیشتر از قبل سر راهمی.» با صدای آهسته‌ای که
انگار می‌گفت جرئت داری همونجا بمون.
گونه‌هایم داغ شدند. دستش هنوز روی کمرم بود، انگار
فراموش کرده بود آنجاست. ولی انگشت‌هایش تکان
خوردند و فهمیدم فراموش نکرده.
گفتم: «تو من رو به افسرده‌کننده‌ترین قرار دنیا بردی.
کمترین کاری که می‌تونی بکنی اینکه که یه چیز درباره
خودت بهم بگی. و اینکه چرا این ماجرای عدن جدید برات
مهمه.»

ابروه‌هایش با حالت شوخی بالا رفت و چشم‌هایش دوباره
انگار آتش را انعکاس داده باشند، برق زدند. «قرار نبود.»
طرز حرف زدنش باعث شد این کلمه کثیف به نظر برسد.
گفتم: «راست می‌گی، قرار مرار تو کارت نیست. چرا؟
بخشی از گذشته تاریک مرموزته؟»
دهان جذاب بدجنسش را به هم فشرد. «چی گیر من
میاد؟»

یک قدم جلوتر آمد و توجه من به تکتک مولکول‌های

فضای بینمان چند برابر شد. بعد از ژاک به هیچ مردی تا این حد نزدیک نشده بودم. ژاک بوی گران‌ترین ادکلن کامودیتی (۱۲۵) را می‌داد و بوی گاس دودی و شیرین بود، ترکیبی از عود هندی و ساحلی نمکی. ژاک چشم‌های آبی‌رنگی داشت که مانند نسیمی تابستانی که لای سنج‌ها می‌پیچد، برایم برق می‌زدند. نگاه تیره گاس مانند چوب‌پنبه‌کش در من فرو می‌رفت: چی گیر من میاد؟ «یه گفت‌وگوی شورانگیز؟» صدایم به نحو ناآشنایی آهسته بود.

سرش را مختصراً تکان داد. «بهم بگو برای چی اومدی اینجا؛ من هم یه چیز رو درباره گذشته تاریک و مرموزم بهت می‌گم.»

درباره پیشنهادش فکر کردم. به این نتیجه رسیدم که پاداشش ارزشش را دارد. «بابام مرد. خونه ویلایش رو برام به ارث گذاشت.» حقیقت، اگرچه نه تمام آن.

برای دومین بار حالت ناآشنایی از چهره‌اش عبور کرد - همدردی؟ شاید ناامیدی؟ - آن قدر سریع که نتوانستم معنایش را تجزیه و تحلیل کنم. گفتم: «حالا نوبت توئه.» با صدای خشداري گفت: «باشه. یه چیز.» به نشانه تأیید سر تکان دادم.

گاس به سمتم خم شد و انگار بخواهد رازی را بگوید، دهانش را به گوشم نزدیک کرد. نفس داغش باعث شد موهای گردنم سیخ شوند. از گوشه چشم نگاهی به من

انداخت و دست دیگرش را آن قدر ملایم به کمرم کشید که می‌توانست نسیم باشد.

من دیوانه بودم که آن شب کالج را آن قدر واضح به خاطر داشتم که می‌دانستم دقیقاً همین‌طوری لمسم کرده بود. اولین تماسمان وقتی در سن رقص به یکدیگر رسیدیم، به سبکی پر و محتاط و تعمیدی.

متوجه شدم نفسم را در سینه حبس کرده‌ام و وقتی به‌زور نفس کشیدم، بالا و پایین رفتن سینه‌ام مسخره بود، خوراک عاشقانه‌های دوران ریجنسی (۱۲۶).

چطور این کار را با من می‌کرد؟ دوباره؟ پس از شبی که پشت سر گذاشتیم، این احساس، این عطش درونی من نباید امکان‌پذیر می‌شد. پس از یک سالی که پشت سر گذاشته بودم، فکر نمی‌کردم دیگر امکان‌پذیر باشد.

در گوشم زمزمه کرد: «دروغ گفتم. کتاب‌ها رو خونده‌ام.»

دست‌هایش روی کمرم محکم شدند و من را با یک چرخش از ماشین دور کرد، در را باز کرد، سوار شد و مرا در حالی به جا گذاشت که به خاطر سرمای ناگهانی پارکینگ نفسم را در سینه حبس کرده بودم.

۱۱. قراری که قرار نبود

روز شنبه وقت زیادی را صرف تلاش برای یافتن مقصدی بدون نقص برای اولین ماجراجویی گاس در دنیای عاشقانه کردم. اگرچه از بحران نویسندگی موقتی رنج می‌بردم، در حوزه خودم همچنان متخصص بودم و فهرستم از مکان‌های احتمالی برای آشنا کردن او با ملاقات‌های بانمک و پایان‌های خوش و خرم بی‌پایان بود. اول صبح هزار کلمه دیگر تایپ کرده بودم، ولی از آن زمان به بعد قدم‌زده و گوگل کرده بودم و سعی کرده بودم مکانی بی‌نقص را انتخاب کنم. وقتی دیدم بازهم نمی‌توانم تصمیم بگیرم، سوار ماشین شدم و به بازار محصولات کشاورزی داخل شهر رفتم و در راهروهای آفتاب‌گیر بین دکه‌ها قدم زدم و دنبال منبع الهام گشتم. داخل سطل‌های پر از گل شاخه‌بریده سرک کشیدم و حسرت روزهایی را خوردم که پولم می‌رسید یک دسته گل مینا برای آشپزخانه و گل شیپوری اتیوپیایی برای میز کنار تخت‌خوابم بخرم. البته این مال زمانی است که من و ژاک آپارتمان مشترک داشتیم. وقتی تنهایی در نیویورک خانه اجاره می‌کنی، پول زیادی باقی نمی‌ماند که چیزهایی را بخری که یک هفته بوی خوب می‌دهند و بعد جلوی چشم‌ت پژمرده می‌شوند.

جلوی دکه یک کشاورز محلی، ساکم را پر از گوجه‌های

درشت نارنجی و قرمز کردم و مقداری ریحان و نعنا، خیار و کاهوی سالادی تازه خریدم. اگر نمی‌توانستم چیزی برای آن شب انتخاب کنم که با گاس انجام دهیم، شاید می‌توانستیم شام درست کنیم.

معه‌ام با تصور یک غذای خوب به قاروقور افتاد. خودم علاقه زیادی به آشپزی نداشتم - حس می‌کردم وقت زیادی از زمان نداشته‌ام را به هدر می‌داد - ولی بدون شک ریختن دو لیوان نوشیدنی و راه رفتن در یک آشپزخانه تمیز، خرد کردن و آب کشیدن، هم‌زدن و چشیدن طعم غذا با قاشقی چوبی حس رمانتیکی داشت. ژاک عاشق آشپزی بود - من می‌توانستم به‌خوبی از دستور غذاها پیروی کنم، ولی او رویکرد حسی‌تر «آشپزی تمام شب» را ترجیح می‌داد و ادراک آشپزخانه‌ای و صبری در طبخ غذا هر دو چیزهایی بودند که من بویی از آن‌ها نبرده بودم.

پول سبزی‌ها را پرداخت کردم و در حالی که عینک دودی‌ام را بالای سرم می‌گذاشتم، در جست‌وجوی گوشت مرغ یا استیک وارد بخش سربسته بازار شدم و ایده‌پردازی را از سر گرفتم.

شخصیت‌ها می‌توانستند هرجایی عاشق شوند - فرودگاه یا تعمیرگاه ماشین یا بیمارستان - ولی یک ضدرمانتیک به چیز تابلوتری احتیاج داشت تا راه را برای ورود ایده‌ها باز کند. برای من بهترین‌ها معمولاً نتیجه غیرمنتظره‌ها بود، نتیجه اشتباهات و رویدادهای ناگوار. تنظیم فهرستی از

نقاط عطف نیازی به الهام نداشت، ولی پیدا کردن آن لحظه - لحظه‌ای که کتاب را تعریف می‌کرد، لحظه‌ای که باعث می‌شد کتاب به عنوان چیزی فراتر از مجموع کلماتش زنده شود - بود که به کیمیاگری‌ای احتیاج داشت که نمی‌توانستی جعل کنی.

یک سال اخیر زندگی‌ام این را ثابت کرده بود. می‌توانستم تمام روز طرح داستانی بریزم، ولی فایده‌ای نداشت اگر با کله داخل داستان نمی‌افتادم، اگر داستان خودش مانند گردبادی نمی‌چرخید و مرا تمام و کمال به درون خود نمی‌کشید. این چیزی بود که باعث شد عاشق کتاب‌خواندن شوم، چیزی که باعث شد در درجهٔ اول به نویسندگی روی بیاورم. حس اینکه دنیایی جدید مانند تار عنکبوت در حال تنیدن دورتادورت بود و تا زمانی که خود را تمام و کمال را نشانت نمی‌داد، نمی‌توانستی تکان بخوری.

اگرچه مصاحبه با گریس هیچ‌کدام از آن طوفان‌های الهام‌بخش تمام‌عیار را به من نداده بود، امروز صبح با جرقه‌ای از آن بیدار شده بودم. داستان‌هایی بودند که لایق تعریف شدن بودند، داستان‌هایی که من هرگز به فکرشان نیفتاده بودم و با تصور اینکه شاید بتوانم یکی از آن‌ها را تعریف کنم و از این کار لذت ببرم، برقی از هیجان را حس می‌کردم.

دلم می‌خواست همین حس را به گاس بدهم. دلم می‌خواست فردا مشتاق برای نوشتن از خواب بیدار شود.

اثبات اینکه نوشتن یک کتاب رمانتیک کمدی چقدر دشوار است یک چیز بود و مطمئن بودم گاس این را درک خواهد کرد، ولی اینکه به او بفهمانم از چه چیز این ژانر خوشم می‌آمد - که نوشتن و دوست داشتنش تقریباً به اندازه عاشق شدن واقعی فکر و ذکر را به خود مشغول و متحولت می‌کرد - چالشی کاملاً متفاوت بود.

وقتی به خانه برگشتم تمرکز کافی برای نوشتن نداشتم، برای همین به کار مفیدتری مشغول شدم. موهایم را بالای سرم جمع کردم، شلوارک و زیرپیراهن رکابی با تصویر تاد راندگرن (۱۲۷) پوشیدم و با چند کیسه زباله و کارتن به حمام مهمان طبقه دوم رفتم.

بابا یا آن زن کمد را پر از حوله و لوازم بهداشتی اضافی کرده بودند. آن‌ها را داخل کارتن‌های خیریه ریختم و یکی‌یکی به راهروی ورودی خانه بردم. دفعه سوم، جلوی پنجره آشپزخانه که رو به خانه گاس بود ایستادم. پشت میز نشسته بود و یک یادداشت بسیار بزرگ را بالا گرفته بود تا ببینم؛ انگار انتظارم را می‌کشید.

کارتن را به میز تکیه دادم و بازویم را به گیجگاهم کشیدم تا قطرات عرقی را که آنجا جمع شده بود پاک کنم و در همان حال یادداشت را خواندم:

ژانویه، ژانویه، چرا تو ژانویه‌ای؟ (۱۲۸)

پیامش طعنه‌آمیز بود. ولی پروانه‌هایی که در سینه‌ام به پرواز درآمدند نه. کارتن را روی میز گذاشتم و دفتر یادداشت‌م را برداشتم و داخلش نوشتم. یادداشت را بالا

گرفتم تا ببیند.

تلفن جدید. کی هستی؟

گاس خندید و بعد به سمت کامپیوترش برگشت. کارتن را برداشتم و داخل ماشین گذاشتم و برای بردن بقیه کارتن‌ها برگشتم. رطوبت چند روز گذشته دوباره کاهش یافته و چیزی جز نسیم گرم از خود به جا نگذاشته بود. وقتی گذاشتن کارتن‌ها در ماشین را به پایان رساندم، یک لیوان نوشیدنی برای خودم ریختم و روی ایوان نشستم. آسمان آبی روشن بود و تکه ابرهای پنبه‌مانندی اینجا و آنجا با تنبلی سوار بر نسیم عبور می‌کردند و نور آفتاب نوک درخت‌های خش‌خش‌کن را به رنگ سبز روشن درآورده بود. اگر چشم‌هایم را می‌بستم و خودم را از آنچه می‌دیدم جدا می‌کردم، می‌توانستم صدای قهقهه خنده را از سمت آب بشنوم.

در خانه، حیاط مامان و بابا در مجاورت حیاط خانواده دیگری بود که سه بچه کوچک داشتند. به محض اینکه اسباب‌کشی کردند، بابا یک دسته درخت همیشه‌سبز جلوی نرده‌ها کاشت تا کمی حریم خصوصی درست کند، ولی همیشه عاشق این بود که شب‌های تابستان وقتی دورتادور گودال آتش می‌نشستیم، صدای جیغ‌ها و خنده‌های بچه‌ها را می‌شنیدیم که گرگم‌به‌هوا بازی می‌کردند یا روی ترامپولین می‌پریدند یا داخل چادری پشت خانه‌شان دراز می‌کشیدند.

بابا عاشق فضای شخصی‌اش بود، ولی همیشه می‌گفت

این یادآوری را هم دوست دارد که آدم‌های دیگری آن بیرون هستند و زندگی‌شان را می‌کنند. آدم‌هایی که او را نمی‌شناختند و علاقه‌ای هم به شناختنش نداشتند. یک بار به من گفت، می‌دونم احساس حقارت کردن بعضی‌ها رو ناراحت می‌کنه، ولی من یه جورایی دوستش دارم. وقتی یه نفر از شش میلیارد نفری هستی که زنده‌ان، کمتر احساس فشار می‌کنی. و وقتی داری دوران سختی رو پشت سر می‌ذاری - در آن زمان مامان تحت شیمی‌درمانی بود - حس خوبی داره که بدونی فقط تو نیستی.

من خلافتش را حس می‌کردم. دلم در خفا شکسته بود. از دست جهان، از دست بدن مامان که دوباره به او خیانت کرده بود. از اینکه زندگی‌ای که رؤیایش را داشتم مانند مه محو شده بود. همکلاسی‌های دانشگاه میشیگانم را در فیسبوک تماشا کرده بودم که به سراغ تحصیلات تکمیلی و سفرهای خارجی (که هزینه‌اش به نحو مرموزی پرداخت می‌شد) می‌رفتند. آن‌ها را تماشا کرده بودم که از نقاط دوردست جهان روز مادر را با عشق و علاقه تبریک می‌گفتند. به صدای بچه‌های همسایه پشتی پدر و مادرم گوش داده بودم که جیغ‌زنان و خنده‌کنان بازی روح گورستان را انجام می‌دادند.

و در خفا دلم از این شکسته بود که دنیا می‌توانست دوباره این کار را با ما بکند، و حتی بدتر از آن، چون می‌دانستم به زبان آوردن این حرف‌ها فقط اوضاع را برای

مامان سخت‌تر می‌کرد.

و بعد او برای دومین بار بیماری‌اش را شکست داده بود.
و من واقعاً احساس قدردانی کرده بودم. بیشتر از آنچه
فکر می‌کردم در توان یک انسان باشد احساس راحتی
خیال کرده بودم. زندگی‌مان به مسیر اصلی برگشته بود و
ما سه نفر قوی‌تر از همیشه بودیم. مطمئن بودم هیچ‌چیز
نمی‌تواند ما را از هم جدا کند.

با این حال همچنان سوگوار آن سال‌هایی بودم که
به خاطر دکتر رفتن و ریزش مو و خوابیدن مامان
همیشه فعالم از شدت بیماری روی کاناپه تلف شده
بود. می‌دانستم که این احساسات با زندگی زیبای
پس‌اسرطانی‌مان جور در نمی‌آمدند - هیچ چیز خوب یا
مفیدی اضافه نمی‌کردند - برای همین بار دیگر سرکوبشان
کرده بودم.

وقتی قضیهٔ سونیا را فهمیدم، تمامی این احساسات
بیرون ریختند و با گذشت زمان به خشم تبدیل شدند،
مانند آدمک پراشتیاقی که از جعبه (۱۲۹) بیرون پریده و
یکراست بابا را نشانه گرفته.

«سؤال.» سرم را بلند کردم و گاس را دیدم که به نرده‌های
ایوان خودش تکیه داده بود. تی‌شرت خاکستری‌اش مثل
همهٔ لباس‌های دیگری که به تنش دیده بودم، چروک بود.
لباس‌هایش احتمالاً هرگز از سبد لباس به کشوی لباس
نمی‌رسیدند (با فرض اینکه در درجهٔ اول سر از ماشین
لباسشویی درمی‌آوردند)، ولی آشفته بودن موهایش نشان

می‌داد که می‌توانست از چُرت کوتاهی بلند شده باشد.
جلو رفتم و پشت ایوان خودم در آن سوی فاصله ده
فوتی‌مان ایستادم. «امیدوارم درباره معنای زندگی باشه. یا
اینکه اسم اولین کتاب مجموعه بریجیت جونز چی بود.»
گفت: «اون که حتماً. و اینکه لازمه امشب تاکسیدو
بپوشم؟»

لبخندم را فروخوردم. «حاضر صد دلار بدم که ببینم در
حکومت لباس‌های تو تاکسیدو چه شکلیه. اون هم منی
که عملاً آس‌وپاسم.»
پشت چشم نازک کرد. «ترجیح می‌دم اسمشو بذارم
دموکراسی لباس‌هام.»

«آخه اگه بخوای اجازه بدی یه چیز غیرزننده خودش رأی به
شسته شدن یا نشدن بده، نمی‌تونه جوابت رو بده.»
«ژانویه، قراره من رو ببری اجرای نمایش دیو و دلبر رو
ببینم یا نه؟ سعی دارم برنامه‌ریزی کنم.»
براندازش کردم. «باشه، سؤالت رو جواب می‌دم، ولی به
شرطی که بهم بگی، صادقانه، واقعاً تاکسیدوی شخصی
داری؟»

به من زل زد. بعد از مکتی طولانی آهی کشید و به
نرده‌ها تکیه داد. آفتاب در حال غروب بود و رگ‌ها و
عضلات برجسته بازوهای لاغرش روی پوستش سایه
می‌انداخت. «باشه. آره. تاکسیدوی شخصی دارم.»
قاه‌قاه خندیدم. «جدی می‌گی؟ کِندی (۱۳۰) هستی و ما
نمی‌دونستیم؟ هیچ‌کس تاکسیدوی شخصی نداره.»

«قبول کردم جواب به سؤال رو بدم. حالا بهم بگو چی
پوشم.»

«با توجه به اینکه تا الان فقط به نوع لباس با تفاوت‌های
خیلی جزئی به تنت دیده‌ام، مطمئن باش برنامه‌ای
نمی‌چینم که نیازمند تاکسیدو باشه. یعنی تا همین الان که
فهمیدم تاکسیدوی شخصی داری. الان دیگه اصلاً نمی‌شه
پیش‌بینی کرد. ولی برای امشب لباس کافه‌چی بداخلاقت
جواب می‌ده.»

سرش را تکان داد و در جایش صاف ایستاد. گفت: «چه
مهرکه.» و به داخل خانه برگشت.
در آن لحظه فهمیدم دقیقاً گاس اورت را کجا خواهم برد.

گاس گفت: «وای.»

«کارناوالی» که در فاصلهٔ هشت مایلی خیابانمان پیدا کرده
بودم در پارکینگ فروشگاه بیگ‌لاتس (۱۳۱) قرار داشت و
کمی بیش از حد با فضای آنجا جور درمی‌آمد.

گاس گفت: «وسایله‌های بازیش رو شمردم. هفت تا.»
به شوخی گفتم: «واقعاً بهت افتخار می‌کنم که تا هفت
می‌تونی بشمری. شاید دفعهٔ بعد بتونی برسونیش به
ده.»

گاس غرغرکنان گفت: «کاش نشئه بودم.»

جواب دادم: «عالیه.»

گفت: «برای چی؟»

گفتم: «معلومه. عاشق شدن.»

گاس قاه‌قاه خندید و من بار دیگر بیش از حدی که باید به خودم افتخار کردم. «بیا بریم.» جلوی باجهٔ بلیت‌فروشی کارت اعتباری‌ام را با کمی حسرت برای خرید دست‌بندهایی ارائه کردم که نشان می‌داد می‌توانستیم سوار همهٔ وسایل بازی شویم، ولی خوشحال شدم وقتی گاس جلو آمد و اصرار کرد که دست‌بندش را خودش بخرد. این یکی از جنبه‌های وحشتناک آس‌وپاس بودن بود: اینکه مجبور بودی فکر کنی می‌توانی پول چیزی را شریکی بدهی یا نه اعصاب آدم را خرد می‌کرد. در حالی که وارد جمعیتی می‌شدیم که اطراف دبهٔ توپ‌اندازی (۱۳۲) جمع شده بودند گفتم: «فکر کنم این کارم خیلی رماتیک نبود، نه؟»

«شانس آوردی، چون این برای من تعریف دقیق رابطهٔ عاشقانه‌اس.» به یک ردیف دستشویی سیار آبی‌خاکستری در گوشهٔ پارکینگ اشاره کرد. پسرک نوجوانی که کلاش را برعکس گذاشته بود، شکمش را دودستی گرفته و در حالی که منتظر بود یکی از توالت‌ها خالی شود، این پا و آن پا می‌شد. زوجی که کنارش ایستاده بودند داشتند یکدیگر را می‌بوسیدند.

با لحن خشکی گفتم: «گاس، اون زوج انقدر خاطر همو می‌خوان که دارن یه متر دورتر از دستشویی همدیگه رو می‌بوسن. این چیدمان عملاً تمام درس کم‌دی رماتیک امشبه. واقعاً قلب یخیت رو تگون نمی‌ده؟»

«قلبم رو؟ نه. دل و روده‌ام رو یه کم. از شدت همدردی با

دوستشون اسهال گرفتم. می‌توننی تصور کنی انقدر با
دوستات بهت بد بگذره که یه دستشویی تبدیل به
روزنه امید بشه؟ یه سنگ‌بستر! یه جایی که بتونی سر
خسته‌ات رو بهش تکیه بدی. شک ندارم که داریم به یه
اگزستانسیالیست (۱۳۳) آینده نگاه می‌کنیم. شاید حتی
یه رمان‌نویس شیدای سردمزاج.»

پشت چشم نازک کردم. «امشب این پسره کل تجربه
دبیرستان و بخش اعظم کالج منه. می‌بینی که، جون سالم
به دربردم و قلب مهربون انسانیم هم سرجاشه.»
گاس فریاد زد: «چرت می‌گی!»
«منظور؟»

«من تو رو تو کالج می‌شناختم، ژانویه.»
«این به نظرم بزرگ‌ترین اغراقت تو کل اغراق‌هاییه که
امشب کردی.»

گفت: «باشه، دورادور می‌شناختمت. مسئله اینجاست که
تو چرخ سوم هیچ زوجی نبودی. یه عالمه قرار گذاشتی.
مارکو (۱۳۴)، درسته؟ اون یارو که تو کارگاه ادبیات داستانی
۴۰۰ بود. تازه، با اون پسرۀ موطلایی پیش‌پزشکی نبودی؟
همون که به تحصیلات خارج از کشور و آموزش بچه‌های
محروم معتاد بود و بدون پیراهن صخره‌نوردی می‌کرد.»
پوزخند زدم. «ظاهراً تو بیشتر از من عاشقش بودی.»
برقی تیز و تخمین‌زننده از چشم‌های گاس عبور کرد. «ولی
عاشقش بودی.»

البته که بودم. در یک برف‌بازی فی‌البداهه در محوطه

دانشگاه با او آشنا شده بودم. نمی‌توانستم هیچ چیزی را رمانتیک‌تر از آن لحظه تصور کنم، زمانی که مرا از توده برفی که داخلش افتاده بودم بیرون کشید، در حالی که چشم‌های آبی‌اش برق می‌زدند و کلاه خشکش را به من داد تا جایگزین کلاه خیس خودم کنم.

ده دقیقه (که در طول آن پای پیاده مرا تا خانه همراهی کرد) طول کشید تا به این نتیجه برسم که او جالب‌ترین آدمی است که تا به حال دیده‌ام. داشت روی گرفتن گواهینامه خلبانی‌اش کار می‌کرد و آرزویش از بچگی، زمانی که پسرخاله‌اش در تصادفی فوت کرده بود، کار کردن در اورژانس بود. ترم‌هایی را در برزیل، مراکش و فرانسه (پاریس، جایی که پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری‌اش زندگی می‌کردند) گذرانده بود و تنهایی و کوله‌پشتی بر دوش بخش قابل توجهی از کامینو دِ سانتیاگو (۱۳۵) را پیموده بود.

وقتی به او گفتم تا به حال از کشور خارج نشده‌ام، بلافاصله پیشنهاد یک سفر بی‌مقدمه به کانادا را داد. فکر می‌کردم شوخی می‌کند، تا زمانی که حوالی نیمه‌شب جلوی یک فروشگاه معاف از عوارض گمرکی (۱۳۶) آن طرف مرز نکه داشت. با لبخند مانکن‌پسندش، درخشان و بی‌ریا، گفت: «بفرما. دفعه بعد باید ببریمت جایی که پاسپورت واقعاً مهر بخوره.»

کل آن شب حالتی غبارآلود و محوشده گرفته بود، انگار خواب می‌دیدیم. وقتی به عقب نگاه می‌کنم می‌بینم یک

جورهای همینطور بود: او تظاهر می‌کرد بی‌نهایت
جالب است؛ من تظاهر می‌کردم مثل همیشه خودجوش
و بی‌خیالم. در ظاهر خیلی با هم فرق داشتیم، ولی
هردویمان درواقع یک چیز را می‌خواستیم. زندگی‌ای که در
درخششی جادویی فرو رفته بود و هر لحظه‌اش بزرگ‌تر و
درخشان‌تر و خوش‌طعم‌تر از لحظه قبل بود.
در شش سال بعد، همه هم و غمان این بود که برای
یکدیگر بدرخشیم.

خاطرات را کنار زدم. در جواب گاس گفتم: «من هیچ وقت
با مارکو نبودم. فقط همراهش به یه مهمونی رفتم که
آخرش با یه نفر دیگه مهمونی رو ترک کرد. ممنون که بهم
یادآوری کردی.»
خنده گاس به یک «آخی» اغراق‌آمیز و ترحم‌آمیز تبدیل
شد.

«اشکالی نداره. زنده موندم.»
گاس سرش را کج کرد و چشم‌هایش مانند بیل چشم‌های
مرا کندوکاو کردند. «و پسرۀ مو طلایی؟»
اعتراف کردم: «باهم بودیم.»

فکر می‌کردم با او ازدواج خواهم کرد. و بعد بابا مرده
و همه چیز تغییر کرده بود. ما به خاطر بیماری مامان
سختی‌های زیادی را با هم پشت سر گذاشته بودیم، ولی
من همیشه خود را کنترل کرده بودم، راه‌هایی پیدا کرده
بودم تا نگرانی‌هایم را سرکوب کنم و با او خوش بگذرانم،
ولی این بار فرق می‌کرد. ژاک نمی‌دانست با این نسخه از

من چه کار کند، کسی که در رختخواب می ماند و نمی توانست بدون فروپاشیدن چیزی بنویسد یا بخواند، کسی که با بی حالی در خانه پرسه می زد و اجازه می داد رخت چرک ها روی هم تلنبار شوند و زشتی به داخل آپارتمان رؤیایی مان بخزد، کسی که هیچ وقت دوست نداشت مهمانی بگیرد یا موقع غروب خورشید روی پل بروکلین قدم بزند یا در آخرین لحظه بلیت پارک ملی جاشوآ تری (۱۳۷) را رزرو کند.

بارها و بارها به من گفت که خودم نیستم. ولی اشتباه می کرد. من همان منِ همیشگی بودم. فقط دیگر تلاش نمی کردم برای او یا هر کس دیگری در تاریکی بدرخشم. چیزی که مدتی طولانی ما را کنار هم نگه داشته بود زندگی زیبایمان بود، تعطیلات فوق العاده و حرکات آنچنانی و گل های تازه چیده شده در گلدان های دست ساز. مسئله این نبود که از ژاک سیر نمی شدم. یا اینکه او بهترین مردی بود که می شناختم (فکر می کردم آن شخص پدرم است، ولی حالا بابای سریال نوجوان پسند مورد علاقه ام در دهه ۲۰۰۰ یعنی ورونیکا مارس (۱۳۸) بود). یا اینکه او محبوب ترین شخص زندگی ام بود (شادی بود). یا اینکه باعث می شد آن قدر بخندم که گریه ام بگیرد (راحت می خندید، ولی به ندرت جوک تعریف می کرد). یا اینکه وقتی اتفاق بدی می افتاد، او اولین نفری بود که دلم می خواست بهش زنگ بزنم (نبود).

مسئله این است که ما در همان سنی با هم ملاقات کرده

بودیم که پدر و مادرم کرده بودند، که برف‌بازی و سفر
بی‌مقدمه‌مان حس تقدیر را داشت، که مادرم او را
می‌پرستید. ژاک آن‌قدر خوب با داستان عاشقانه‌ای که
برای خود متصور شده بودم جور درمی‌آمد که او را با عشق
زندگی‌ام اشتباه گرفتم.

به هم‌زدندان از هر جنبه قابل‌تصورى ناراحت‌کننده بود،
ولى بعد از اینکه درد اولیه‌اش فروکش کرد، حس می‌کردم
خاطرات رابطه‌مان فقط داستان دیگری بود که خوانده
بودم. از فکر کردن درباره‌اش متنفر بودم. نه به این خاطر
که دلم برایش تنگ می‌شد، بلکه به این خاطر که از اینکه
وقت او - و خودم - را در تلاش برای تبدیل شدن به دختر
رؤیایی‌اش تلف کرده بودم، حس بدی داشتم.

تکرار کردم: «باهم بودیم. تا همین یه سال پیش.»
«عجب.» گاس با حالت معذبی خندید. «زمان زیادیه.
من... الان از اینکه به خاطر صخره‌نوردی بی‌پیراهنش
مسخره‌اش کردم، تأسف می‌خورم.»

شانه بالا انداختم و گفتم: «اشکالی نداره. توی جکوزی
باهام به هم زد.» بیرون کلبه‌ای در گت‌اسکیلز (۱۳۹)، سه
روز قبل از زمانی که قرار بود سفرمان با خانواده‌اش به
پایان برسد. فی‌البداهه بودن آن‌قدرها که تعریف می‌کنند
جذاب نیست. به من گفته بود، تو دیگه خود قبلیت
نیستی. این‌جوری نمی‌تونیم باهم کنار بیایم، ژانویه.

صبح روز بعد آنجا را ترک کردیم و در مسیر بازگشت به
نیویورک، ژاک به من گفت که بعد از برگشتنمان با پدر و

مادرش تماس می‌گیرد تا خبر را به آن‌ها بدهد.
گفت مامان گریه‌اش می‌گیره. بریژیت (۱۴۰) هم
همین‌طور.

حتی در آن لحظه بیشتر به خاطر از دست دادن پدر و
مادر و خواهر ژاک - یک دبیرستانی سرزنده با سر و وضع
بی‌نقص سبک دههٔ هفتاد - ناراحت بودم تا خود ژاک.
گاس تکرار کرد: «توی جکوزی؟ لعنتی. صادقانه بگم، اون
پسر همیشه انقدر غرق در خودستایی بود که شک دارم
می‌تونست تو رو از پشت درخشش جسم براق خودش
ببینه.»

لبخند زدم. «مطمئنم مشکل همین بود.»

گاس گفت: «هی.»

«هی، چی؟»

با سر به دکهٔ پشمک‌فروشی اشاره کرد. «فکر کنم باید این
رو بخوریم.»

گفتم: «بالاخره اتفاق افتاد.»

گاس پرسید: «چی؟»

«دومین چیزی که توش باهم تفاهم داریم.»

گاس پول پشمک‌ها را داد و من مخالفتی نکردم. وقتی
سکوتم را دید با لحن شوخی گفت: «نه، مشکلی نیست.
نهایتش بهم بدهکار می‌شی دیگه. هر وقت دلت خواست
می‌تونی پولمو بدی.»

پرسیدم: «چند بود؟» و یک تکهٔ بزرگ از پشمک را کندم و
آن را با حالت دراماتیکی در دهانم گذاشتم.

«سه دلار، ولی اشکالی نداره. می‌تونم بعداً یه پنجاه دلاری به حساب و نموم (۱۴۱) بریزی.»

گفتم: «مطمئنم زحمتی نیست؟ می‌تونم یه چک بانکی برات جور کنم.»

گفت: «می‌دونم نزدیک‌ترین صرافی کجاست؟ می‌تونم حواله‌اش کنی.»

پرسیدم: «چقدر سود مد نظرته؟»

«می‌تونم وقتی رسوئدمت خونه سه دلار بهم بدی و بعداً، اگه یه روز فهمیدم به اهدای عضو احتیاج دارم، می‌بینیم چی می‌شه.»

موافقت کردم. «حتماً، حتماً. نگهش می‌داریم برای روز مبادا.»

«آره، احتمالاً باید وکیل‌امون رو هم در جریان بذاریم.»
گفتم: «نکته خویبه. تا اون موقع دوست داری سوار چی شی؟»

گاس گفت: «سوار؟ حاضر نیستم سوار هیچ‌کدوم از وسایل اینجا شم.»

گفتم: «حاضری سوار چی شی؟»

با سرعت زیادی مشغول راه‌رفتن و حرف‌زدن و خوردن بودیم و گاس ناگهان ایستاد و آخرین تکه پشمکش را به من تعارف کرد. در حالی که مشغول خوردن بودم، گفت: «اون.» و به کاروسل (۱۴۲) اشاره کرد. «به ظاهرش می‌خوره کشتن من واقعاً براش سخت باشه.»

«وزنت چقدره، گاس؟ اندازه سه تا قوطی نوشیدنی، یه

مشت استخون و یه سیگار؟» به علاوه خطوط سفت و برجستگی‌های عضلات لاغری که من بدون شک به آن‌ها زل نزده بودم. «تکتک اون حیوونای نقاشی شده می‌تونن با یه عطسه بکشنن.»

گفت: «عجب! اول اینکه درسته که وزنم می‌تونه اندازه سه تا قوطی آب جو باشه، ولی همین سه قوطی از نامزد سابقت بیشتره. قیافه‌اش شبیه کسی بود که کاری جز خوردن جوانه گندم موقع دویدن نمی‌کرد. وزن من خیلی راحت دوبرابر اونه. دوم اینکه ببین کی این حرف رو می‌زنه: قدت چقدره؟ یک و سی و هفت؟»

گفتم: «یک و شصت و دو هستم که خیلی هم بلنده.» چشم‌هایش را تنگ کرد و سرش را برایم تکان داد. «قدت هم اندازه میزان مضحکینه.»

«پس خیلی زیاد نیست؟»

گاس گفت: «کاروسل، پیشنهاد آخر.»

گفتم: «اینجا بهترین مکان برای مونتازمونه.»

«چی‌چی مون؟»

گفتم: «زن جوونی که کفش تنیس زرق و برق دار پوشیده - و خیلی زیباست و قدش هم بلند به نظر می‌رسه - به یه مرد بدعق ترسوی مهمونی‌گریز یاد می‌ده چطور از زندگی لذت ببره. بارها سرت رو تکون می‌دی. بارها مجبور می‌شم کشون‌کشون سوارت کنم. تو من رو از توی صف می‌کشی بیرون. من دوباره برت می‌گردونم تو صف. خیلی بانمک می‌شه و مهم‌تر از اون، به نوشتن کتاب فوق‌العاده رماتیک

فرقه خودکشیت کمک می‌کنه. به بخش هیجان‌ساز رمان
می‌گن، زمانی که خواننده‌ها دارن از این گوش تا اون
گوش می‌خندن. ما یه مونتاز لازم داریم.»
گاس دست به سینه ایستاد و با چشم‌های تنگ‌شده
براندازم کرد.

سقلمه‌ای به بازویش زدم. «یالا، گاس. از پشش برمیای.
بانمک باش.»

به جایی که به او سقلمه زده بودم نگاه کرد و بعد دوباره
چشم‌هایش را به من دوخت و اخم کرد.

«فکر کنم حرفم رو اشتباه فهمیدی. گفتم بانمک.»

ترش‌رویی‌اش رنگ باخت. «باشه، ژانویه. ولی قرار نیست
یه مونتاز باشه. یه دونه تله مرگ انتخاب کن. اگه ازش
جون سالم به در بردم، می‌تونی امشب با درک اینکه من
رو یه قدم به باور کردن پایان‌های خوش نزدیک‌تر کردی،
راحت بخوابی.»

گفتم: «وای، خدای من. اگه قرار بود تو این صحنه رو
بنویسی، می‌مردیم؟»

«اگه من این صحنه رو می‌نوشتم، درباره ما نبود.»
«عجب. اول اینکه دلخور شدم. دوم اینکه درباره کی بود؟»
نگاهی به جمعیت انداخت و من جهت نگاهش را دنبال
کردم. سرانجام گفت: «اون.»
«کی؟»

پشت سرم ایستاد و دستش بالای شانه راستم معلق
ماند. «اونجا. پایین چرخ و فلک.»

گفتم: «اون دختره که روی پیرهنش نوشته "با من باش،
من ایرلندی‌ام؟»

خنده‌اش در گوشم گرم و خشن بود. اینطور نزدیک او
ایستادن خاطراتی از آن شب مهمانی خوابگاه را به یادم
می‌آورد که ترجیح می‌دادم دوباره به یاد نیاورمشان.
در گوشم گفتم: «اون زنی که دستگاه رو کنترل می‌کنه.
شاید یه اشتباهی بکنه و شاهد آسیب دیدن یه نفر باشه.
این شغل احتمالاً آخرین شانسش بود، تنها جایی که
بعد از یه اشتباه بزرگتر حاضر به استخدا میشد. شاید
توی یه کارخونه. یا شاید قانون رو برای محافظت از یه
عزیزی زیر پا گذاشت. یه جور اشتباه تقریباً معصومانه که
می‌تونست به اشتباهات جدی‌تری منجر شه.»
به سمت او چرخیدم. «یا شاید شانسی گیرش بیاد که
یه قهرمان باشه. این شغل آخرین شانسش بود، ولی
دوستش داره و کارش رو خوب بلده. می‌تونه بره مسافرت
و حتی اگه اغلب فقط پارکینگ‌ها رو می‌بینه، با آدم‌های
جدید آشنا می‌شه. و اون عاشق معاشرت با آدم‌هاست.
تقصیر خودش نیست - دستگاه خطا می‌کنه، ولی اون
یه تصمیم آنی می‌گیره و جون یه دختر رو نجات می‌ده.
دختره بزرگ که شد نماینده کنگره می‌شه یا جراح قلب.
دوباره سر راه همدیگه قرار می‌گیرن. اپراتور چرخ‌وفلک
انقدر پیر شده که دیگه نمی‌تونه همراه کارناوال سفر کنه.
تنها زندگی می‌کنه و حس می‌کنه زندگیش به هدر رفته.
بعد، یه روز که تنهاست دچار حمله قلبی می‌شه. کم مونده

بمیره، ولی موفق می‌شه با اورژانس تماس بگیره.
آمبولانس به سرعت می‌رسوندش بیمارستان و کی
دکترشه؟ همون دختر کوچولو. البته فریس (۱۴۳) اون
رو نمی‌شناسه - دختره بزرگ شده. ولی دکتر هرگز
نتونسته چهره فریس رو فراموش کنه. این دو تا زن با
هم دوست می‌شن. فریس همچنان نمی‌تونه سفر کنه،
ولی دکتر دو بار در ماه به خونه سیار فریس میاد و با
هم فیلم می‌بینند. فیلم‌هایی که در کشورهای مختلف
فیلم‌برداری شده. کازابلانکا رو می‌بینن و غذای مراکشی
می‌خورن. حتی فیلم... نفستو حبس کن! «دفتر خاطرات
بريجيت جونز» رو می‌بینن و خودشون رو با ماهی و
سیب‌زمینی سرخ‌کرده خفه می‌کنن. تعداد کشورها که
به بیست می‌رسه، فریس می‌میره و دکتر تازه متوجه
می‌شه زندگیش هدیه‌ایه که کم مونده بود دریافت نکنه.
مقداری از خاکستر فریس رو برمی‌داره - پسر عوضی
نمک‌شناسش نیومد تحویلش بگیره - و به سفر دور دنیا
می‌ره. بابت زنده بودنش سپاسگزاره. پایان.»
گاس به من زل زد و تنها چیزی که تکان خورد گوشه
دهان کجش بود. مطمئن بودم دارد لبخند می‌زند، گرچه
چاله‌های عمیق بین ابروهایش ظاهراً مخالف بودند.
سرانجام گفت: «پس بنویسش.»
گفتم: «شاید بنویسم.»
دوباره به زن موخاکستری که مسئول دستگاه بود، نگاه
کرد و گفت: «اون یکی. حاضرم سوارش شم. ولی فقط به

خاطر اینکه به فریس کوفتی خیلی اعتماد دارم.»

۱۲. آلیو گاردن (۱۴۴)

مونتازی در کار نبود. شبی آهسته روی آسفالت گرم بود، زیر درخشش مهتابی‌ها و غیژغیژ فلز وسایل بازی ارزان‌قیمت. چندین ساعت خوردن غذاهای سرخ‌کرده و نوشیدن نوشیدنی لیمونادی از قوطی‌های چسبناک لابه‌لای بازدید کردن از هریک از هفت وسیله بازی. خبری از به‌زور از صف وارد یا خارج شدن نبود. فقط پرسه‌زدن. داستان تعریف کردن.

گاس به دختر بارداری که خالکوبی سیم‌خاردار داشت اشاره کرد و گفت: «اون به فرقه می‌پیونده.»

در مخالفت با او گفتم: «نمی‌پیونده.»

«می‌پیونده. بچه رو از دست می‌ده. وحشتناکه. تنها چیزی که باعث می‌شه کم‌کم به زندگی برگرده ستاره یوتیوبیه که فالوش کرده. ماجرای عدن جدید رو از زبان اون می‌شنوه و بعد به یه سمینار یک هفته‌ای می‌ره و هرگز اونجا رو ترک نمی‌کنه.»

در مخالفت با او گفتم: «دو سال اونجاست، ولی بعد برادر کوچکترش میاد دنبالش. نمی‌خواد برادرش رو ببینه و حراست سعی می‌کنه پسر رو از اونجا بندازه بیرون، ولی اون یه عکس سونوگرافی درمیاره. می (۱۴۵)، نامزدش بارداره. یه پسر کوچولو که قراره یه ماه دیگه به دنیا بیاد. دختره همراهش نمی‌ره، ولی همون شب...»

گاس رشته کلام را در دست می‌گیرد. «سعی می‌کنه اونجا رو ترک کنه. بهش اجازه نمی‌دن. توی یه اتاق سفید زندانی‌اش می‌کنن تا پاک‌سازی شه. می‌گن قرار گرفتنش در معرض انرژی برادرش موقتاً فعل و انفعالات مغزیش رو تغییر داده. باید پنج گام پاک‌سازی رو تکمیل کنه. اگه بعدش باز هم خواست بره، بهش اجازه می‌دن.»

گفتم: «تکمیلشون می‌کنه. خواننده فکر می‌کنه از دستش داده. که اونجا گیر افتاده. ولی آخرین خط کتاب یه جور سرنخه. چیزی که اون و برادرش می‌گفتن. یه نشونه که نشون می‌ده بخشی مخفی از وجودش رو حفظ کرده و تنها دلیل اینکه اونجا رو ترک نکرده اینه که آدمای دیگه‌ای اونجا گیر افتادن که دلش می‌خواد کمکشون کنه.»

تمام طول شب چنین جملاتی را باهم ردوبدل کردیم و وقتی سرانجام دست کشیدیم، فقط به خاطر این بود که سواری با اسکرمبلر (۱۴۶) باعث شد آن‌قدر حالت تهوع بگیرم که بعد از پیاده شدن یک‌راست به سمت نزدیک‌ترین سطل زباله دویدم و هرچه خورده بودم بالا آوردم.

حتی با اینکه ساندویچ چیلی‌داگی که چند دقیقه پیش خورده بودم داشت از راهی که آمده بود برمی‌گشت، به این فکر کردم که امشب تا حدودی موفقیت‌آمیز بوده. هرچه باشد در حالی که بالا می‌آوردم، گاس موهام را گرفت و از صورتم عقب زد.

حداقل تا زمانی که غرغرکنان گفت: «لعنتی، از استفراغ

متنفرم.» و عقزنان پا به فرار گذاشت.
در مسیر خانه متوجه شدم نفرت کلمه کمتر خجالت‌آوری
برای «ترس» است.

اگاستیس اورت، نامزد جایزه ملی کتاب، فوبیای استفراغ
داشت - از زمانی که در کلاس چهارم دختری به اسم
اشلی (۱۴۷) محتویات معده‌اش را پشت کله او بالا آورده
بود.

به من گفت: «الان پونزده ساله استفراغ نکرده‌ام. و تو
این مدت دو بار ناراحتی شدید معده داشتم.»
در حال رانندگی سعی کردم خنده‌ام را سرکوب کنم. فوبیا
به طور کلی برایم خنده‌دار نبود، ولی گاس یک قبرکن
سابق تبدیل شده به محقق فرقه خودکشی بود. هیچ‌کدام
از حرف‌های گریس در مصاحبه‌اش باعث نشده بود او خم
به ابرو بیاورد، با این حال امشب نزدیک بود از وسایل
بازی ارزان قیمت و استفراغ شکست بخورد.

خود را کنترل کردم و گفتم: «خداجون، متأسفم.» نگاهی
به او انداختم که در صندلی کنار دستم ولو شده و یک
بازویش را پشت سرش تا کرده بود. «باورم نمی‌شه اولین
درس داستان‌های عاشقانه‌ام تو رو یاد چند تا از تروماهای
زندگیت انداخت. باز خوبه خودت آخر کار... می‌دونی چی
می‌خوام بگم.» برای اطمینان آن کلمه را بر زبان نیاوردم.
نگاهی به من انداخت و گوشه دهانش خم شد. «باور کن
سر بزنگاه دررفتم. اگه یه ثانیه بیشتر اونجا مونده بودم،
بلای اشلی فیلیپس (۱۴۸) سرت اومده بود.»

گفتم: «عجب. ولی موهام رو عقب زدی. چه جوانمردی ای. چه شجاعتی. چه از خودگذشتگی ای.» شوخی می کردم، ولی آن حرکتش واقعاً دلنشین بود. «آره خب، اگه موهات انقدر قشنگ نبود، به خودم زحمت نمی دادم.» چشم های گاس به جاده برگشت. «ولی درس خوبی گرفتم. دیگه هیچ وقت سعی نمی کنم قهرمان بازی دربیارم.»

«پدر و مادر من تو یه کارناوال باهم آشنا شدن.» قصدم نبود این را بگویم؛ از دهانم پرید. گاس به من نگاه کرد. حالت چهره اش ناخوانا بود. «آره؟» به نشانه تأیید سر تکان دادم. واقعاً خیال داشتم بی خیال این بحث شوم، ولی چند روز گذشته چیزی را در وجودم شل کرده بود و کلمات بی اختیار بیرون ریختند. «اولین سال دانشگاهشون، در اوهایو استیت (۱۴۹).»

به شوخی گفتم: «اوه، دانشگاه اوهایو استیت رو که نمی گی.» دانشجویهای میشیگان و اوهایو رقابت تنگاتنگی با هم داشتند که من به خاطر بی توجهی کاملم به ورزش اغلب فراموش می کردم. برادرهای بابا با محبت او را «فراری بزرگ» صدا می زدند و وقتی من هم دانشگاه میشیگان را انتخاب کردم، او به شوخی همین لقب را به من داد.

با گاس همراه شدم. «آره، خود خودشه.» چند ثانیه ای سکوت کردیم و بعد گاس گفت: «خب، تعریف کن.»

لبخند مشکوکی به او زدم و گفتم: «نه. مطمئنم دلت
نمی‌خواد بشنوی.»

گفت: «از نظر حقوقی مجبورم، وگرنه چجوری می‌خوام
دربارهٔ عشق اطلاعات کسب کنم؟»

دردی در سینه‌ام پخش شد. «شاید از اونا نه. بابام به
مامانم خیانت کرد. خیلی. موقعی که سرطان داشت.»
گاس گفت: «لعتنی. چه وحشتناک.»

«اینو مردی می‌گه که به قرار گذاشتن اعتقادی نداره.»
دستی به موهایش، که به اندازهٔ کافی آشفته بود، کشید
و موهایش را حسابی به هم ریخت. نگاهی به من
انداخت و بعد دوباره به جاده چشم دوخت. «من هیچ
وقت با وفاداری مشکلی نداشتم.»
اشاره کردم: «وفاداری در یه دورهٔ زمانی دوهفته‌ای چندان
شگفت‌انگیز نیست.»

گفت: «بهتره بدونی که قرار گذاشتنم با تسا
آرمسترانگ (۱۵۰) یه ماه طول کشید.»
«فقط و فقط اون؟ چون یه شب آبروبر توی یه خوابگاه رو
یادمه که خلاف این رو ثابت می‌کنه.»
حیرت بر چهره‌اش نشست. «وقتی اون اتفاق افتاد،
باهاش بهم زده بودم.»

گفتم: «همون صبح تو رو باهаш دیدم.» احتمالاً تأیید
اینکه همهٔ این جزئیات را به خاطر داشتم خجالت‌آور بود،
ولی گاس متوجه نشد. درواقع ظاهراً فقط برایش کمی
توهین‌آمیز بود.

دوباره موهایش را به هم ریخت و با لحنی کفری گفت:

«توی مهمونی باهاش بهم زدم.»

گفتم: «اون که اصلاً تو مهمونی نبود.»

«نه. ولی چون در قرن هفدهم زندگی نمی‌کردیم، تلفن

داشتم.»

فریاد زدم: «وسط یه مهمونی زنگ زدی با دختره به هم

زدی؟ آخه چرا همچین کاری کردی؟»

با چشم‌های تنگ‌شده به من نگاه کرد. «تو چی فکر

می‌کنی، ژانویه؟»

خوشحال بودم که هوا تاریک است. صورتم ناگهان آتش

گرفت. دل و روده‌ام طوری شده بود که انگار گدازه مذاب

داخلش ریخته‌اند. آیا دچار سوءتفاهم شده بودم؟ باید

می‌پرسیدم؟ اهمیتی داشت؟ قضیه مال یک دهه پیش

بود و اگر اوضاع آن شب طور دیگری رقم خورده بود، در

درازمدت به نتیجه خاصی منجر نمی‌شد.

با این حال داشتم می‌سوختم.

گفتم: «لعتی.» نتوانستم حرف دیگری بزنم.

خندید. گفت: «بی‌خیال، پدر و مادرت. مطمئناً اونقدر ابد

نبود.»

سینه صاف کردم، که کاملاً مصنوعی به نظر رسید. همان

بهتر که جیغ می‌کشیدم، «نمی‌خوام وقتی همه فکر و ذکرم

پیش توئه درباره پدر و مادر غمگینم حرف بزنم» و غائله را

ختم می‌کردم.

تمرکزم را به جاده معطوف کردم و گفتم: «نبود. فکر

نکنم.»

اصرار کرد: «و شبی که باهم آشنا شدن؟»

دوباره کلمات از دهان بیرون ریختند، انگار تمام طول سال نیاز داشتم آن‌ها را بگویم - یا شاید فقط حواس‌پرتی خوشایندی از آن مکالمه دیگرمان بود. گفتم: «رفته بودن به کارناوال کلیسای کاتولیک محلی‌شون. با هم نه. جداجدا رفتن به یه کارناوال مشترک. و بعد کنار هم توی صف اِزمرالدا(۱۵۱) ایستادن. می‌دونی که، همون پیشگوی رباتی داخل جعبه؟»

گاس گفت: «اوه، خیلی خوب می‌شناسمش. یکی از

اولین کسانی بود که دلمو برد.»

دلیلی نداشت این حرف مجدداً باعث داغ شدن

گونه‌هایم شود، ولی شد. ادامه دادم: «بگذریم. مامانم

چرخ پنجم یه قرار دوزوجه بود که سعی داشتن خودشون

رو یه دوره‌می ساده جا بزنن. برای همین وقتی اون دوتا

زوج به تونل عشق رفتن، مامانم رفت پیشگویی آینده‌اش

رو بگیره. بابام می‌گفت وقتی یه دختر موقرمز زیبا رو با

لباس خال‌خالی آبی دیده، اون هم از گروهش جدا شده.»

گاس حدس زد: «بتی کراکر(۱۵۲)؟»

گفتم: «اون که موهاش قهوه‌ایه. بد نیست بری پیش

چشم‌پزشک.»

لبخندی بر لب‌های گاس نشست. «ببخشید وسط حرفت

پریدم. ادامه بده. بابات مامانت رو دید.»

به نشانه تأیید سر تکان دادم. «به هر حال کل مدتی که

توی صف بود، سعی داشت یه راهی برای باز کردن سر صحبت با مامان پیدا کنه و بالاخره وقتی مامان پول پیشگویی رو داد، شروع کرد عین ملوان‌ها بدوبیراه گفتن.»

گاس خندید. «عاشق اینم که ببینم ویژگی‌های تحسین برانگیزت رو از کی به ارث بردی.»

انگشت وسطم رو نشانش دادم و بعد ادامه دادم: «نصف کاغذ پیشگویییش توی ماشین گیر کرده بود. واسه همین بابا اومد جلو که به دادش برسه. نصف کاغذ پاره شد، ولی نصف دیگه‌اش توی دستگاه موند و مامان نتونست از کلمات سردربیاره. بعدش بابا بهش گفت بهتره همون‌جا بمونه و ببینه پیش‌گویی آینده‌اش همراه پیشگویی بابا بیرون میاد یا نه.»

گاس خندید و گفت: «اوه، همون جمله مخزنی همیشگی.»

تأیید کردم: «همیشه جواب می‌ده. به هر حال سکه رو انداخت تو و دوتا کاغذ اومد بیرون. روی کاغذ مامان نوشته بود، با یه غریبه خوش‌قیافه آشنا می‌شی و روی کاغذ بابا نوشته بود، داستان به‌زودی آغاز می‌شه.» این کلمات قاب‌شده در اتاق پذیرایی‌مان آویزان بودند. یا حداقل آخرین باری که برای کریسمس به خانه رفتم، هنوز به دیوار بودند.

آن درد عمیق دوباره وجودم را فراگرفت. مثل یک پنیر خردکن فلزی بود که از وسطم رد شده و همان‌جا وسط

کار جسمم را به حال خود رها کرده بود. فکر می‌کردم دلتنگی برای پدرم سخت‌ترین چیزی است که انجام خواهم داد. ولی بدترین چیز، سخت‌ترین چیز، عصبانی بودن از دست کسی بود که نمی‌توانستی سنگ‌هایت را با او واپگنی.

کسی که به اندازه کافی برایت عزیز بود تا با درماندگی بخواهی گل‌ولای را کنار بزنی و راهی برای ساختن یک زندگی عادی جدید پیدا کنی. من هیچ وقت نمی‌توانستم یک توضیح درست و حسابی از بابا دریافت کنم. ماما هیچ وقت عذرخواهی او را دریافت نمی‌کرد. ما هرگز قادر نبودیم ماجرا را «از دیدگاه او» ببینیم یا تصمیم بگیریم این کار را نکنیم. بابا مرده بود و همه چیزهایی که خیال داشتیم درباره‌اش در خاطرم نگه داریم، پاک شده بودند. به گاس گفتم: «سه ماه بعد با هم ازدواج کردن. حدود ۲۵ سال بعد اولین کتاب تنها دخترشون، بوسه‌ها و آرزوها، رو انتشارات سندی‌لو بوکس منتشر کرد، با تقدیم‌نامه‌ای که می‌گفت...»

گاس گفت: «برای پدر و مادرم. که گواهی بر دست قدرتمند - گرچه ربانی - سرنوشتند.» دهانم باز ماند. تقریباً چیزی را که در پمپ بنزین گفته بود فراموش کرده بودم، اینکه کتاب‌هایم را خوانده. یا شاید به خودم اجازه نداده بودم درباره‌اش فکر کنم، چون نگران بودم به این مفهوم باشد که از آن‌ها خوشش نیامده و من هنوز در حال رقابت با او هستم و نیاز دارم مرا به

عنوان رقیب و همتایش به رسمیت بشناسد.

«یادته؟» زمزمه‌ای بیش نبود.

چشم‌هایش را به من دوخت و قلبم در دهانم بالا آمد.

گفت: «برای همین درباره‌شون سؤال کردم. به نظرم

بهترین تقدیم‌نامه‌ای بود که تا حالا خونده‌ام.»

شکلک درآوردم. این از جانب او می‌توانست حتی تعریف

نباشد. «بهترین.»

با صدای آهسته‌ای گفت: «باشه، ژانویه. به نظرم زیبا

بود. این چیزیه که دوست داری اعتراف کنم؟»

باز هم قلبم در سینه‌ام به تپیدن افتاد. «آره.»

بلافاصله با لحن صادقی گفت: «به نظرم زیبا بود.»

صورت‌م را به سمت پنجره چرخاندم. «آره، خب. دروغ از

آب دراومد. ولی فکر کنم به نظر مامان دروغ خیلی خوبی

بود. می‌دونست بابا بهش خیانت کرده، با این‌حال باهاش

موند.»

«متأسفم.» چند دقیقه‌ای هیچ‌کداممان حرفی نزدیم.

سرانجام گاس سینه‌اش را صاف کرد. این کار را خیلی

طبیعی‌تر از من انجام داد. «ازم پرسیدی چرا عدن جدید.

چرا می‌خواستم درباره‌اش بنویسم؟»

به نشانه تأیید سر تکان دادم. از تغییر موضوع صحبت

خوشحال بودم، گرچه تعلل نکردن گاس باعث تعجبم شد.

«فکر کنم...» با نگرانی دستی به موهایش کشید. «خب،

وقتی بچه بودم مامانم مرد. نمی‌دونم اینو می‌دونستی یا

نه.»

مطمئن نبودم چطور باید بدانم، ولی حتی اگر چنین آگاهی‌ای نداشتم، با تصویری که در کالج از او داشتم جور درمی‌آمد. «فکر نکنم.»

گفت: «آره. بابام عوضی بود، ولی مامانم... فوق‌العاده بود. و وقتی بچه بودم فکر می‌کردم... انگار... خب، ماییم در برابر دنیا. توی این وضعیت گیر افتادیم، ولی همیشگی نیست. همه‌اش منتظر بودم بابامو ترک کنه. منظورم اینه که... یه ساک داشتم که توش چند تا کتاب کُمیک و چند جفت جوراب و گرانولابار(۱۵۳) گذاشته بودم. همه‌اش تصور می‌کردم سوار یه قطار می‌شیم و تا آخر خط می‌ریم، می‌دونی؟»

وقتی چشم‌هایش به سمتم چرخید، گوشه دهانش کج شده بود، ولی لبخندش واقعی نبود.

انگار می‌گفت، مسخره نیست؟ من خنده‌دار نبودم؟ و دلیل اینکه می‌توانستم معنایش را بفهمم به خاطر لبخندی بود که یک سال تمرین کرده بودم: باورت می‌شه من انقدر احمق بودم؟ نگران نباش. حالا دیگه عقلم می‌رسه.

با تصورش در دلم احساس سنگینی کردم: گاس، قبل از اینکه گاسی باشد که من می‌شناختم. گاسی که درباره فرار خیالبافی می‌کرد، که باور داشت یک نفر نجاتش خواهد داد.

پرسیدم: «قرار بود کجا برین؟» صدایم بلندتر از زمزمه نبود.

چشم‌هایش به جاده برگشت و عضله چانه‌اش پرید و بعد

آرام گرفت. حالت چهره‌اش دوباره خونسرد شد. گفت:
«درخت‌های سکویا (۱۵۴). مطمئن بودم می‌تونیم اونجا به
خونه درختی بسازیم.»

آهسته تکرار کردم: «یه خونه درختی وسط سکویاها.»
انگار یک دعا بود، یک راز. یک جورهایی بود. تکه کوچکی
از گاسی بود که هرگز تصور نکرده بودم، گاسی با تصورات
رمانتیک و امید به غیرممکن‌ها. «خب این چه ربطی به
عدن جدید داره؟»

سرفه کرد، نگاهی به آینه بغل انداخت و بعد دوباره
به جاده زل زد. «فکر کنم... چند سال پیش بود، یهویی
فهمیدم مامانم بچه نیست.» شانه بالا انداخت. «فکر
می‌کردم منتظر فرصت مناسب برای رفتنیم، ولی اون
هیچ وقت خیال رفتن نداشت. هیچ وقت نگفت که داره.
می‌تونست ما رو از اونجا ببره بیرون، ولی این کار رو
نکرد.»

سرم را تکان دادم. «شک دارم به همین سادگی‌ها بود.»
زمزمه کرد: «دلیلش همینه. می‌دونستم ساده نیست
و وقتی درباره این کتاب حرف می‌زنم، به بقیه می‌گم
به خاطر اینکه می‌خوام "درباره دلیل موندن آدم‌ها،
صرف نظر از توانش، تحقیق کنم"، ولی حقیقتش اینکه که
فقط می‌خوام دلایل اون رو بفهمم. می‌دونم قابل درک
نیست. این فرقه هیچ ربطی به اون نداره.»

صرف نظر از توانش. تاوان ماندن برای مادرش چه بود؟
توانش برای گاس چه بود؟ وزنه ته دلم پخش شد و به

سینه و کف دست‌هایم فشار آورد. دلیل اینکه من کتاب عاشقانه چاپ کرده بودم این بود که می‌خواستم در شادترین لحظاتم زندگی کنم، در مکان امنی که عشق پدر و مادرم همیشه خلق کرده بود. کتاب‌هایی که وعده پایان خوش می‌دادند همیشه باعث آرامشم می‌شدند و می‌خواستم همین هدیه را به کس دیگری بدهم.

گاس کتاب می‌نوشت تا سعی کند از چیز وحشتناکی که برایش اتفاق افتاده بود، سر درآورد. تعجبی نداشت که سبک نگارشمان تا این حد فرق می‌کرد.

سرانجام گفتم: «قابل درکه. هیچ‌کس به اندازه من جواب گرفتن از پدر و مادر مرده» رو درک نمی‌کنه. الان اگه فیلم ۳۰۰ رو هم تماشا می‌کردم احتمالاً یه جوری به بابام ربطش می‌دادم.»

گاس لبخند محوی به من زد. «فیلم فوق‌العاده‌ای بود.»

این جمله‌اش به وضوح یک «ممنون» و «بیا بحث رو عوض کنیم» بود. فکر می‌کردم حسابی باهم فرق داریم، ولی ظاهراً من و گاس دو آدم فضایی بودیم که در سیاره زمین با هم برخورد کرده و بعد کشف کرده بودیم که زبان مادری‌مان یکسان است.

گفتم: «باید یه باشگاه سینمایی راه بندازیم. تو این موارد همیشه باهم هم‌عقیده‌ایم.»

لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سکوت کرد. بعد گفت:

«واقعاً تقدیم زیبایی بود. حس نمی‌کردی دروغه. شاید یه حقیقت پیچیده بود، ولی دروغ نبود.»

گرما آنقدر وجودم را پرکرد که حس کتری‌ای را پیدا کردم
که سعی دارد سوت نکشد.

وقتی به خانه رسیدم، کامپیوترم را روشن کردم و کتاب
افشانه‌گرانه‌ها را برای خودم سفارش دادم.

و مونتاز واقعی این‌گونه انجام شد.

کتاب را جراحی کردم. آن را تکه‌پاره کردم و تکه‌هایش را در فایل‌های جداگانه ذخیره کردم. الی تبدیل شد به الینور(۱۵۵). از مشاور املاکی بداقبال به بندباز بداقبالی تبدیل شد که یک خال لکه‌شرابی به شکل پروانه روی گونه‌اش داشت (چون باید به ویژگی‌های ریز اشاره می‌کردم). پدرش یک شمشیرخوار شد و مادرش یک بانوی ریش‌دار(۱۵۶).

از قرن بیست‌ویکم به اوایل قرن بیستم تغییر مکان دادند. عضو یک سیرک سیار بودند. خانواده‌شان این بود: گروهی صمیمی که هر شب دور آتش می‌نشستند و با دست سیگار لوله و دود می‌کردند. این تنها دنیایی بود که الینور در زندگی‌اش شناخته بود.

هر لحظه از عمرشان را با هم می‌گذراندند، ولی چیز زیادی به یکدیگر نمی‌گفتند. در حرفه آن‌ها وقت زیادی برای حرف زدن وجود نداشت.

اسم فایل را عوض کردم، از کتاب خانه_ساحلی.docx به رازهای_خانوادگی.docx.

می‌خواستم بدانم آیا می‌توان کسی را کامل شناخت یا نه. آیا دانستن اینکه آن شخص چطور بود - چطور راه می‌رفت و حرف می‌زد و شکلک‌هایی که درمی‌آورد و چیزهایی که سعی می‌کرد به آن‌ها نگاه نکند - به مفهوم شناختنش بود یا نه. یا اینکه دانستن چیزهای مختلف درباره او - اینکه کجا به دنیا آمده و چطور آدمی بود، چه

کسی را دوست داشت، دنیایی که از آن آمده بود -
اهمیتی داشت یا نه.

به هرکدامشان یک راز دادم. این آسان‌ترین بخش کار
بود.

مادر الینور داشت می‌مرد، ولی نمی‌خواست کسی بفهمد.
دلک‌هایی که همه فکر می‌کردند خواهر و برادرند درواقع
عاشق و معشوق بودند. شمشیرخوار هنوز برای خانواده‌ای
در اوکلاهما (۱۵۷) چک می‌فرستاد.

کمتر و کمتر به آدم‌هایی که من می‌شناختم شباهت پیدا
کردند، ولی مشکلات و رازهایشان بیشتر از قبل شخصی
شد. نمی‌توانستم پدر یا مادرم را روی کاغذ بیاورم. هرگز
از پس این کار بر نمی‌آمدم. ولی این شخصیت‌ها حقیقت
افرادی را که برایم عزیز بودند با خود حمل می‌کردند.
به ویژه از خلق مکانیکی به نام نیک (۱۵۸) لذت بردم.
کیف می‌کردم که کسی غیر از خودم هرگز نمی‌توانست
اسکلت اِگاستِس اورت را، که آن شخصیت را حولش
ساخته بودم، تشخیص دهد.

من و گاس عادت کردیم کتاب‌هایمان را حوالی ظهر
پشت میزهای آشپزخانه‌مان بنویسیم و اکثر روزها به نوبت
یادداشت‌هایی را نشان هم می‌دادیم. این یادداشت‌ها
به تدریج پیچیده‌تر شدند. کاملاً مشخص بود اگرچه برخی
فی‌البداهه‌اند، بقیه برنامه‌ریزی شده‌اند - اوایل آن روز
یا حتی شب قبل نوشته می‌شدند. هر وقت به ما الهام
می‌شد. آن‌هایی که در لحظه نوشته می‌شدند با غلبه

جنون نویسندگی بر ما چرت و پرت تر می شدند. گاهی اوقات آن قدر می خندیدم که کنترل عضلات دست هایم را از دست می دادم و دیگر نمی توانستم یادداشت دیگری بنویسم. آن قدر می خندیدیم که سرانجام هردویمان سرمان را روی میز می گذاشتیم. او داخل فنجان قهوه اش فین می کرد. قهوه من هم در گلویم می پرید.

با چنین کلیشه هایی شروع می شد: «بهتر است آدم عاشق شده و طرف را از دست داده باشد تا اینکه اصلاً عاشق نشده باشد» (من) و «جهان نه مهربان به نظر می رسد و نه متخاصم، فقط بی تفاوت است» (او). ولی معمولاً به چنین چیزهایی ختم می شد: «گور بابای نوشتن» (من) و «نظرت چیه بی خیال شیم و بریم به عنوان کارگر معدن کار کنیم؟» (او).

یک بار یادداشتی نوشت تا به من بگوید که «زندگی مثل جعبه شکلات است. واقعاً نمی دانی قرار است چه بخوری و نقشه شکلات روی در جعبه هم همیشه خدا اشتباه است.»

یادداشتی برایش نوشتم تا به او بگویم که «اگه تو پرنده ای، من هم پرنده ام».

به من گفت که «در فضا هیچ کس صدای جیغ هایت را نمی شنود» و من در جوابش نوشتم «هر کسی که سرگردان است الزاماً گم نشده».

گشتن وسایل بابا را به تعویق انداختم، ولی از این تعلل بدم نمی آمد. برای اولین بار پس از ماه ها هر بار صدای

زنگ گوشی یا لپ‌تاپم بلند می‌شد، چهره در هم نمی‌کشیدم. داشتم پیشرفت می‌کردم. البته بخش اعظمش تحقیقات بود، ولی به نظر می‌رسید در ازای هر حقیقت جدیدی که دربارهٔ فرهنگ سیرک قرن بیستم کشف می‌کردم، یک چراغ درون مایهٔ جدید بالای سرم روشن می‌شد.

من و گاس شب‌ها روی ایوان‌های جداگانه‌مان می‌نشستیم، نوشیدنی می‌خوردیم و فرو رفتن خورشید در دل دریاچه را تماشا می‌کردیم. اکثر شب‌ها از دو طرف فاصلهٔ بینمان حرف می‌زدیم، بیشتر دربارهٔ اینکه آن روزمان چقدر مفید بوده یا نبوده، دربارهٔ آدم‌هایی که می‌توانستیم از بالای ایوانمان ببینیم و داستان‌هایی که می‌توانستیم برایشان تصور کنیم. دربارهٔ کتاب‌ها (و فیلم‌هایی) که دوست داشتیم (و متنفر بودیم) حرف می‌زدیم، آدم‌هایی که با آن‌ها به مدرسه رفته بودیم (هم باهم در دانشگاه میشیگان و هم قبل از آن: سارا تولین^(۱۵۹)) که در مهدکودک موهایم را می‌کشید؛ ماریا شوگرن^(۱۶۰) که با گاس شانزده‌ساله به هم زد - گاس با افتخار به من گفت سه ماه پس از آغاز رابطه‌شان - چون در ماشین کنارش سیگار کشید و «بوسیدن یک سیگاری مثل لیس زدن جاسیگاریست»).

دربارهٔ شغل‌های مزخرفمان حرف زدیم (شغل نیمه‌وقت‌م در کارواش در دوران دبیرستان، جایی که مرتب مشتری‌ها برایم مزاحمت ایجاد می‌کردند و قبل از اینکه شب‌ها

بتوانم به خانه برگردم، مجبور بودم تونل را تمیز کنم؛ کار او در مرکز تماس یک تولیدکنندهٔ اونیفرم، جایی که به خاطر گلدوزی‌های اشتباه و تأخیر در ارسال سرش داد می‌زدند؛ دربارهٔ خجالت‌آورترین آلبوم‌هایی که خریده بودیم و کنسرت‌هایی که رفته بودیم (برای حفظ آبرو تکه‌هایی از آن‌ها را حذف می‌کردیم).

گاهی اوقات هم در سکوت می‌نشستیم، نه کاملاً باهم، ولی بدون شک تنها نه.

یک شب از او پرسیدم: «خب، چی فکر می‌کنی؟ شادی و عشق سخت‌تر از چیزیه که به نظر می‌رسه؟»

پس از یک لحظه گفت: «هیچ وقت نگفتم آسونه.»

اشاره کردم: «به صورت تلویحی گفتی.»

گفت: «به صورت تلویحی گفتم برای تو آسونه. برای من به همون اندازه که تصور می‌کنی سخته.»

این احتمال همیشه در هوا معلق بود: هر کدامان هر زمان که می‌خواست می‌توانست دیگری را دعوت کند و هر کدامان می‌توانستیم این دعوت را بپذیریم. ولی هیچ‌کدامان نخواستیم و برای همین همه چیز همان‌طور که بود، ادامه یافت.

روز جمعه، سفر تحقیقاتی‌مان را کمی زودتر از هفتهٔ قبل شروع کردیم و داخل شهر به سمت شرق رفتیم.

پرسیدم: «این دفعه قراره با کی ملاقات کنیم؟»

گاس فقط جواب داد: «دیو.»

«آهان، آره، دیو. خیلی رستورانش رو دوست دارم.»

وندیز(۱۶۱).»

گاس گفت: «باورت بشه یا نه، این یه دیو دیگه‌اس.»
غرق در افکارش بود و به‌زور با سربه‌سر گذاشتن‌های
همیشگی‌مان همراه می‌شد.

منتظر ماندم تا ادامه دهد، ولی نداد. «گاس؟»
نگاهش ناگهان به سمت برگشت، انگار فراموش کرده بود
من آنجایم و حضورم باعث شده بود از جا بپرد. چانه‌اش
را خاراند. ته‌ریش همیشگی‌اش کمی پرپشت‌تر از قبل
شده بود.

پرسیدم: «همه‌چی روبه‌راهه؟»
سه بار نگاهش را از من به جاده دوخت تا سرانجام به
نشانه تأیید سر تکان داد. تقریباً می‌توانستم ببینم که
هرآنچه قصد داشت بگوید قورت داده بود. به جای آن
گفت: «دیو بخشی از عدن جدید بود. اون موقع فقط
یه بچه بود. مادرش چند ماه قبل از آتش‌سوزی آوردش
بیرون. پدرش همونجا موند. زیادی درگیر شده بود.»
«پس پدرش...»

گاس به نشانه تأیید سر تکان داد. «توی آتش‌سوزی
مرد.»

قرار بود در آلیو گاردن با دیو ملاقات کنیم و قبل از
ورودمان گاس به من هشدار داد که دیو یک الکلی در حال
ترک است. در حالی که جلوی میز میزبان منتظر بودیم،
گاس گفت: «سه ساله هوشیاره. بهش گفتم قرار نیست
نوشیدنی بخوریم.»

قبل از دیو رسیده بودیم و دو نوشابه سفارش دادیم.
در ماشین مشکلی با حرف زدن نداشتیم، ولی نشستن
روبه‌روی هم سر میز رستوران داستان متفاوتی بود.
پرسیدم: «حس می‌کنی مامانت دقیقاً قبل از جشن
گرامیداشت مدرسه ما رو اینجا پیاده کرده و رفته؟»
گفت: «هیچ وقت به این جشن‌ها نرفتم.»
ادای ویولن زدن را درآوردم و بعد متوجه شدم نمی‌دانم
چطور باید ویولن زد.
گاس با لحن خشکی گفت: «این چیه؟ چیکار داری
می‌کنی؟»

جواب دادم: «ویولن دسته‌مه.»
گفت: «نه. نه، می‌تونم با اطمینان بگم این‌طور نیست.»
«جدی می‌گی؟»
«آره، جدی می‌گم. چرا بازوی چپتو این‌جوری صاف دراز
کردی؟ قراره ویولن رو بذاری روش؟ باید دستتو بذاری رو
گردنش.»

«تو فقط سعی داری حواس من رو از تراژدی جشن‌های
نرفته‌ات پرت کنی.»
خندید، پشت چشم نازک کرد و روی نیمکتش کمی جلوتر
نشست. «جون سالم به دربردم و قلب مهربون انسانیم هم
سرجاشه.» و حرف خودم در کارناوال را تکرار کرد.
این بار من پشت چشم نازک کردم. گاس لبخندی زد
و زانویش را زیر میز به زانویم کوبید. من هم به همان
ترتیب جوابش را دادم. یک دقیقه همان‌جا نشستیم و از

بالای سبد نان سوخاری رستوران به هم خندیدیم.
حس می‌کردم آب در سینه‌ام به جوش آمده. هم‌زمان
می‌توانستم دست‌های زبرش را، که موقع استفراغ در
سطل زباله کارناوال موهایم را عقب می‌زد، حس کنم.
می‌توانستم فشار آن‌ها را روی کمرم حس کنم، در حالی
که در حین رقصیدن در زیرزمین عرق‌کرده خوابگاه مرا به
سمت خود می‌کشید. می‌توانستم زبری چانه‌اش را روی
گیجگاهم حس کنم.

او قبل از من تماس چشمی‌مان را قطع کرد و نگاهی
به تلفنش انداخت. بدون اینکه به من نگاه کند گفت:
«بیست دقیقه دیر کرده. ده دقیقه بهش وقت می‌دم و
بعد زنگ می‌زنم.»

ولی دیو جواب تلفن گاس را نداد. جواب پیامک‌ها یا
پیام صوتی‌اش را هم نداد و یک ساعت و بیست دقیقه
بعد همچنان در حال خوردن نان‌های سوخاری بی‌پایان
بودیم و ونِسا (۱۶۲)، پیشخدمت میزمان به طور جدی از
نزدیک شدن به میزمان اجتناب می‌کرد.

گاس گفت: «بعضی وقتا از این اتفاقات می‌افته.
می‌ترسن. نظرشون عوض می‌شه. فکر می‌کنن آمادگی
حرف زدن درباره‌ی چیزی رو دارن، ولی درواقع ندارن.»
پرسیدم: «حالا چیکار کنیم؟ منتظر بمونیم؟»

گاس یکی از منوهای روی میز را باز کرد. یک دقیقه
ورقش زد و بعد به عکس یک نوشیدنی آبی‌رنگ یخ‌زده
اشاره کرد که یک چتر صورتی از آن بیرون زده بود. گفت:

«این. این کاریه که می‌کنیم.»

گفتم: «عجب. اگه الان نوشیدنی آبی یخ‌زده‌مون رو
بخوریم، مجبور می‌شم یه برنامه جدید برای فردا شب
بریزم.»

گاس یک ابرویش را بالا برد. «وای، تمام این مدت داشتم
به سبک نویسنده‌های رمان‌های عاشقونه زندگی می‌کردم
و خودم نمی‌دونستم.»

«می‌بینی؟ تو برای این کار به دنیا اومدی، اِگاستِس
اورت.»

به خود لرزید.

«چرا این کار رو می‌کنی؟»

گفت: «چه کاری؟»

تکرار کردم: «اِگاستِس اورت.» شانه‌هایش بالا رفت، گرچه
این بار نامحسوس‌تر از قبل. «این رو.»

گاس منو را برای ونسا، که سعی داشت به سرعت

از کنارمان رد شود، بلند کرد و او مانند وایل ای.

کایوتی(۱۶۳)، که به لبه صخره رسیده، ناگهان در جایش

ایستاد. گاس پرسید: «می‌شه لطفاً دوتا از این آبی‌ها

برامون بیاری؟»

نگاهش دوباره همان ویژگی اشعه‌ایکسی جذاب و

مرعوب‌کننده را پیدا کرد. گونه‌های ونسا سرخ شد. یا

شاید من داشتم اتفاقی را که برای خودم افتاده بود، به او

نسبت می‌دادم. «حتماً.» با عجله دور شد و گاس دوباره

به منو نگاه کرد.

گفتم: «اِگاستِس.»

گفت: «لعتنی.» و دوباره چهره در هم کشید.

«واقعاً خوست نمیداد دربارهٔ خودت با بقیه حرف بزنی، نه؟»

گفت: «نه چندان. تو که قضیهٔ فوبیای استفراغ رو

می‌دونی. اگه هر چیزی بیشتر از این بدونی، مجبور

می‌شی یه فرم عدم افشا امضا کنی.»

گفتم: «خوشحال می‌شم.»

گاس آه کشید و به جلو خم شد و آرنج‌هایش را به

میز تکیه داد. زانویش دوباره به زانویم خورد، ولی

هیچ کدامان عقب نکشیدیم. «تنها کسی که من رو

این‌جوری صدا می‌کرد پدرم بود.» شانه بالا انداخت. «این

اسمو معمولاً با یه لحن ناراضی می‌گفت. یا با عصبانیت

فریاد می‌زد.»

دل و روده‌ام به هم پیچید و طعم تلخی ته دهانم را پر

کرد. دنبال حرفی برای گفتن گشتم. بی‌اختیار چشم‌هایش

را برای یافتن نشانه‌هایی از تاریخچه‌ای که او چندین روز

در حال کنار هم چیدن قطعاتش بود، جست‌وجو کردم.

تاوانش هرچه بود، مادرش پدرش را ترک نکرده بود و

بخشی از تاوان این بود که پسرش یاد گرفته بود از اسم

خودش متنفر باشد.

نگاه گاس از روی منو بلند شد. خونسرد و جدی به نظر

می‌رسید. ولی ظاهری تمرین‌شده بود، برخلاف صداقت

افسون‌کننده‌ای که گاهی اوقات که غرق در افکارش بود و

سعی داشت اطلاعات جدیدی را هضم کند، بر چهره‌اش

می‌نشست.

با بیچارگی گفتم: «متأسفم که بابات یه عوضی بود.»
گاس خنده بی‌جانی کرد. «چرا مردم همیشه اینو می‌گن؟
نیازی نیست متأسف باشی. مال گذشته‌اس. واسه این
نگفتم که متأسف شی.»
«خب، واسه این گفتمی که پرسیدم. پس حداقل بذار از این
بابت متأسف باشم.»

شانه بالا انداخت. «مشکلی نیست.»
گفتم: «گاس.» دوباره به چشم‌هایم نگاه کرد. حس
می‌کردم موج گرمی سرتاپایم را فرا گرفته. حالت چهره‌اش
تغییر کرده و جای خود را به کنجکاوی آشکار داده بود.
گفت: «تو چه جوری بودی؟»
«چی؟»

«به اندازه کافی درباره دوران کودکی من می‌دونی. حالا
من می‌خوام یه چیزایی درباره بچه‌ژانویه بدونم.»
گفتم: «اوه، خداجون، خیلی آتیش‌پاره بودم.»
خنده‌اش میز را به ارتعاش انداخت و انگار دلم پر از کف
و حباب شد. «بذار حدس بزنم. صدات بلند بود. بیشتر
از سنت می‌فهمیدی. اتاقت پر از کتابایی بود که ترتیبش
رو فقط خودت بلد بودی. فقط با خانواده و یکی دو تا از
دوستان خیلی صمیمی بودی و احتمالاً هنوز با همه‌شون
در تماسی، ولی خیلی راحت با هر کسی که نبضش می‌زد،
دوستی عادی برقرار می‌کردی. ته دلت همیشه دوست
داشتی از بقیه بهتر عمل کنی، حس می‌کردی باید در یه

کاری بهترین باشی، حتی اگه کس دیگه‌ای نفهمه. آهان،
حاضر بودی توی جمع برای جلب توجه تردستی یا رقص
پا هم بکنی.»

در حالی که کمی حیرت‌زده شده بودم، گفتم: «وای. هم
زدی تو خال، هم له‌لوردهم کردی - هرچند کلاس رقص
پا پیشنهاد مامان بود. من فقط کفشاشو می‌خواستم.
یادت رفت بگی یه مدت کوتاهی برای شینید اوکانر(۱۶۴)
محراب درست کرده بودم. فکر می‌کردم با این کار آدم
باحالی به نظر می‌رسم.»

خندید و سرش را تکان داد. «شرط می‌بندم بچه خل‌وچل
بانمکی بودی.»

گفتم: «واقعاً خل‌وچل بودم. فکر کنم به خاطر تک‌بچه
بودنم بود. پدر و مادرم باهام مثل یه تلویزیون زنده رفتار
می‌کردن. انگار من یه بچه نابغه خنده‌دار جالبم. بیشتر
عمرم عین احمق‌ها از خودم و آینده‌ام مطمئن بودم.»
و فکر می‌کردم هر اتفاقی که بیفتد، خانه همیشه یک
مکان امن خواهد بود، جایی که هر سه نفرمان به آن
تعلق داشتیم. سینه‌ام می‌سوخت. وقتی سرم را بلند و به
چشم‌های گاس نگاه کردم، به خاطر آوردم که کجا هستم،
با کی حرف می‌زنم و تا حدودی انتظار داشتم شروع کند به
لاف‌زنی. دخترک ساده چشم‌براقی که عاشق پایان خوش
بود، سرانجام تکه‌پاره شده و عینک خوش‌بینی‌اش هم زیر
پا لگدمال شده بود.

گاس به جای آن گفت: «چیزهایی بدتر از اعتماد به نفس

کاذب هم وجود داره.»

چشم‌های تیره متمرکز و دهان کج و شُلش را واری
کردم: کاملاً صادق بود. بیشتر از همیشه مطمئن شدم
که فقط من نبودم که از کالج به بعد عوض شده بودم و
مطمئن نبودم باید به این گاس اورت جدید چه بگویم.
وسط حرف‌هایمان، کوکتل‌های آبی یخ‌زده‌مان انگار با
جادو روی میز ظاهر شده بودند. سینه‌ام را صاف کردم و
لیوانم را بالا بردم. «به افتخار دیو.»

گاس در موافقت با من گفت: «به افتخار دیو.» و لیوان
پلاستیکی‌اش را به لیوان من کوبید.

گفتم: «تا اینجا بزرگ‌ترین دلسردی امشب اینه که

چترهای کاغذی رو توش نداشتن.»

گاس گفت: «می‌بینی؟ همین مزخرفات باعث می‌شه

نتونم به پایان خوش اعتقاد داشته باشم. تو این دنیا

هیچ وقت چترهای کاغذی‌ای که قولشو داده بودن، گیرت

نمیاد.»

گفتم: «گاس، خودت باید چتر کاغذی‌ای باشی که دوست

داری تو این دنیا ببینی.»

«گاندی مرد فرزانه‌ای بود.»

«راستش داشتم از جوئل (۱۶۵)، شاعر مورد علاقه‌ام نقل

قول می‌کردم.»

زانویش را به زانویم کوبید و من هم به همین سبک

جوابش را دادم. نوک انگشت‌های زبرش محتاطانه دستم

را پیدا کردند. آهسته کف دستم را به سمت او چرخاندم و

گاس یک دقیقه با انگشت شست دایره‌هایی روی آن کشید.

وقتی دستم را جلوتر بردم، انگشت‌هایش را در انگشت‌هایم گره زد و در حالی که زیر میز دست‌های یکدیگر را گرفته بودیم، همان جا نشستیم. تظاهر کردیم چنین اتفاقی نیفتاده. تظاهر کردیم ادای شانزده‌ساله‌ها را در نمی‌آوریم و فکر و ذکرمان پیش یکدیگر نیست. خدایا، چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ من داشتم چه کار می‌کردم و چرا نمی‌توانستم جلوی خود را بگیرم؟ او داشت چکار می‌کرد؟

وقتی چک از راه رسید، گاس دستش را عقب کشید و کیفش را درآورد. بدون اینکه به من نگاه کند گفت: «من پرداخت می‌کنم.»

● این فایل توسط رمانیکو ساخته شده.

● آدرس کانال برای رمانهای بیشتر:

@Roman_Ahang @Romaanico

● کاربر "moon" لطف کردن و فایل رو برامون
آماده و ارسال کردن. ♥

۱۳. خواب

خواب گاس اورت را دیدم.

۱۴. قانون

از سه روز قبل برای شنبه برنامه‌ریزی کرده بودم، برای همین صبح وقتم آزاد بود که روی کتاب کار کنم. کند پیش می‌رفت؛ نه به این خاطر که ایده نداشتم، به این خاطر که به تحقیقات دقیق نیاز داشت تا مطمئن شوم هر صحنه‌ای از نظر تاریخی امکان‌پذیر بود.

ساعت هشت شروع به کار کرده بودم و تا زمانی که گاس آمد و روبه‌رویم پشت میز آشپزخانه‌اش نشست، موفق شده بودم حدود پانصد کلمه بنویسم. گاس اولین یادداشت آن روز را نوشت و نشانم داد. چشم‌هایم را برای خواندنش تنگ کردم.

ببخشید که دیروز عجیب و غریب شدم. دفترچه یادداشت و ماژیکم از قبل آماده شده بودند. همیشه آماده بودند. نمی‌دانستم دقیقاً منظورم چیست، ولی حدس زدم به این حقیقت اشاره داشته باشد که ما دو انسان عاقل و بالغ بودیم که قرار نمی‌گذاشتیم، ولی در آلیو گاردن دست یکدیگر را زیر میز گرفته بودیم. ناراحتی‌ام را سرکوب کردم. بله، عجیب و غریب بود. ولی من کیف کرده بودم.

با تماشای زندگی عشقی شادی فهمیده بودم وقتی مرزها زیر پا گذاشته می‌شدند و وقتی حالت دوستانه به صمیمانه تبدیل می‌شد و رنگ رمانتیک به خود می‌گرفت،

افراد رابطه‌گریزی مثل گاس چطور واکنش نشان می‌دادند. وقتی قطار درگیری عاطفی به حرکت درمی‌آمد، افرادی مثل گاس هرگز پا روی ترمز نمی‌گذاشتند و وقتی متوجه می‌شدند قطار به نهایت سرعتش رسیده، همیشه خودشان بیرون می‌پریدند و غلت‌زنان از ریل‌ها فاصله می‌گرفتند.

نباید خود را می‌باختم و باید احتیاط می‌کردم - خیالبافی موقوف! به محض اینکه اوضاع پیچیده می‌شد، گاس فلنگ را می‌بست و من در این لحظه متوجه شدم اصلاً آمادگی چنین اتفاقی را ندارم. او تنها دوست من در اینجا بود. باید از این دوستی محافظت می‌کردم. تازه، پای شرطمان هم وسط بود و اگر قبل از اینکه حتی پیروز شوم با من قطع رابطه می‌کرد، نمی‌توانستم نفعی از این شرط‌بندی ببرم.

در جوابش نوشتم:

چرند نگو، گاس. تو همیشه عجیب و غریب بودی. گوشه لبش با لبخندی کج شد. کمی طولانی‌تر از حد معمول نگاهم را با نگاهش نگه داشت و بعد دوباره به دفترچه‌اش نگاه کرد. وقتی دوباره آن را بالا برد، چند عدد رویش نوشته بود. سه تای اول را به عنوان پیش‌شماره آن منطقه شناختم.

دل و روده‌ام به هم پیچید. شماره‌ها را کوچک بالای صفحه یادداشت کردم و بعد تلفن خودم را درشت‌تر زیرشان نوشتم و اضافه کردم، من به هر حال به نوشتن

این یادداشت‌ها ادامه می‌دم.

گاس جواب داد، خوبه.

تا ساعت ۳:۳۰ بعدازظهر پانصد کلمه دیگر نوشتم و بعد به گودویل رفتم تا کارتن‌هایی را که با وسایل اتاق مهمان و دستشویی طبقه بالا پر کرده بودم، تحویل دهم. وقتی برگشتم، حمام و دستشویی طبقه بالا را شستم و بعد به طبقه پایین برگشتم تا در حمامی که در دو هفته گذشته از آن استفاده می‌کردم، دوش بگیرم. عکس بابام و سونیا هنوز رو به دیوار آویزان بود.

به خاطر احساس گناهم نابودش نکرده بودم، ولی حدس می‌زدم دیر یا زود شجاعت این کار را پیدا کنم. فعلاً یک یادآور ناخوشایند از این بود که سخت‌ترین کار را هنوز پیش رو داشتم: زیرزمینی که حتی به داخلش سرک نکشیده بودم و اتاق خواب اصلی که کاملاً از آن اجتناب کرده بودم.

هنوز درست و حسابی به ساحل سر نزده بودم و این واقعاً حیف بود، برای همین بعد از اینکه کمی ماکارونی درست کردم تا تا شب سیر نگهم دارد، در مسیر پردرخت به سمت آب رفتم. نور خورشید در حال غروب که روی موج‌ها جست و خیز می‌کرد خارق‌العاده بود، خطوط سرخ و طلایی‌رنگی که بر پشت آب می‌درخشید. کفش‌هایم را درآوردم و آنها را با خود به لبه آب بردم و وقتی موج سرد پاهایم را در خود فرو برد، نفسم را در سینه حبس کردم. عقب پریدم و به خاطر شوک ناشی از آن خنده

نفس بریده‌ای سر دادم.

هوا گرم بود، ولی نه آنقدر گرم که سرما را خوشایند کند. اکثر افراد باقیمانده در ساحل پولیور پوشیده یا حوله و پتو دور خود پیچیده بودند. همه، همه آن چهره‌های بادزده و آفتاب سوخته، موهای درهم‌تنیده از دریاچه، چشم‌های تنگ‌شده‌ای که به نور تند زل زده بودند، به خورشید در حال غروب نگاه می‌کردند.

دردم گرفت. ناگهان بیشتر از همیشه احساس تنهایی کردم. هیچ ژاک مولخت رماتیکی در کوئینز منتظر من نبود. - کسی که برایم غذای درست و حسابی درست کند یا مرا از کامپیوتر دور کند. تماس تلفنی ازدست‌رفته یا پیامکی از مامان با مضمون «یاد کارین و شارین افتادم و نزدیک بود دوباره خودمو خیس کنم» در کار نیست و امکانش نیست بتوانم بدون باز کردن زخمی که ویلای ساحلی نام دارد، عکسی از تابش آفتاب بر دریاچه را برای او بفرستم. از خاکسپاری به بعد فقط دو بار شادی را دیده بودم و با توجه به برنامه کاری‌اش اکثر پیامک‌هایش ساعت‌ها پس از به رختخواب رفتنم می‌رسید و اکثر جواب‌های من ساعت‌ها قبل از بیدار شدن او از خواب.

دوستان نویسنده‌ام هم دیگر حالم را نمی‌پرسیدند، انگار حس کرده بودند که هر یادداشتی از جانب آن‌ها، هر تماس و پیامکی، فقط یک یادآوری دیگر از این بود که من چقدر از بقیه عقب افتاده‌ام. و داشتم می‌افتادم. هر لحظه از هر روز در حالی که بقیه مردم دنیا با گام‌های بلند پیش

می‌رفتند، من سکندری می‌خوردم و عقب می‌ماندم.
صادقانه بگویم، حتی دلم برای شارین و کارین هم تنگ
شده بود: روی گلیم رنگارنگشان می‌نشستند و نوشیدنی
تقطیری مزخرفی را که خیلی به درست کردنش افتخار
می‌کردند می‌خوردند و برای فروش اسانس‌های خانگی‌ای
تبلیغ می‌کردند که بویشان عالی بود، حتی اگر واقعاً
سرطان را درمان نمی‌کردند.

دنیایم خالی به نظر می‌رسید. انگار هیچ‌کس در آن نبود،
به جز گاهی گاس، و هیچ چیز در آن نبود، به جز کتابم
و شرطبندی‌مان. و هرچقدر هم که این کتاب از تمام
تکرارهایش در دوازده ماه گذشته بهتر به نظر می‌رسید،
کافی نبود.

من به ساحلی زیبا در مکانی زیبا آمده بودم، ولی تنها
بودم. بدتر از آن اینکه مطمئن نبودم این تنهایی هرگز
به پایان برسد. دلم مامانم را می‌خواست و برای بابای
دروغگویم تنگ شده بود.

روی شن‌ها نشستم، زانوهایم را به سینه‌ام چسباندم،
پیشانی‌ام را به زانوهایم تکیه دادم و گریه کردم. آن‌قدر
گریه کردم که صورتم داغ و سرخ و خیس از اشک شد و
اگر یک مرغ دریایی روی سرم خرابکاری نکرده بود (ولی
البته که کرد) به گریه کردنم ادامه داده بودم.

از جا بلند شدم و به سمت جاده چرخیدم، ولی یک نفر را
دیدم که آن وسط خشکش زده بود و مرا تماشا می‌کرد که
مانند تام هنکس (۱۶۶) در فیلم دورافتاده با قیافه زشتی زار

می‌زدم.

حالت ایستادن گاس شبیه صحنه‌ای از یک فیلم بود، با این تفاوت که هیچ حس جادویی یا رماتیکی نداشت. با اینکه به خاطر تنها بودنم هق‌هق گریه را سر داده بودم، او یکی از آخرین نفراتی بود که دوست داشتم مرا اینطوری ببیند. موقتاً تل‌فصله روی سرم را فراموش کردم و صورت و چشم‌هایم را پاک کردم و سعی کردم ظاهرم را... نمی‌دانم چی‌چی‌تر کنم.

گاس که به‌وضوح معذب شده بود، گفت: «ببخشید.» از گوشه چشم نگاهی به آن سوی ساحل انداخت. «دیدم اومدی اینجا و فقط...»

با بغض گفتم: «یه پرنده رو سرم خرابکاری کرد.» ظاهراً چیزی بیشتر از این برای گفتن وجود نداشت.

حالت همدردی دردناک صورتش زیر خنده‌ای بی‌صدا ترک برداشت. فاصله بینمان را پیمود و مرا با خشونت به درون حلقه بازوانش کشید. این حرکت در ابتدا برایش معذب‌کننده (اگر نه دردناک) به نظر می‌رسید، با این حال در آغوش کشیده شدن تا حدودی تسکین‌دهنده بود. گفت: «مجبور نیستی بهم بگی. ولی می‌خوام بدونی که... می‌تونی.»

صورت‌م را در شانه‌اش فرو بردم و نوازش‌های ناشیانه دست‌هایش روی کمرم به دایره‌های آهسته و مهربانانه‌ای تبدیل شد و بعد روی ستون فقراتم کامل از حرکت ایستادند و مرا به سمت خود کشیدند. به خود اجازه دادم

به او تکیه کنم. گریه‌ام با همان سرعتی که شروع شده بود، به پایان رسید. تنها چیزی که می‌توانستم به آن فکر کنم بوی تقریباً دودی‌اش در مشام بود. گرمای بدنش و نفسش.

اینطوری پیش او ایستادن ایده بدی بود، ولی درعین حال مدهوش‌کننده هم بود. تصمیم گرفتم تا سه بشمارم و بعد رهایش کنم.

به دو که رسیدم دستش به داخل موهایم لغزید و بعد ناگهان عقب کشید و خودش با حرکتی ناگهانی یک قدم عقب رفت. «وای! چه کثیف‌کاری‌ای کرده!» به دستش زل زده بود و کثافتی که از آن پایین می‌چکید. «آره. گفتم "پرنده"، ولی می‌تونست دایناسور باشه.» «گل گفتم. فکر کنم باید قبل از تیک‌آف امشب خودمون رو تروتمیز کنیم.»

بینی‌ام را بالا کشیدم و باقیمانده اشک‌هایم را از چشم‌هایم پاک کردم. «از قصد از تیک‌آف به عنوان جناس پرنده‌ای استفاده کردی یا...؟»

گاس گفت: «نه بابا.» و همراه من به سمت مسیر برگشت. «واسه این گفتم که حدس زدم قراره با هلیکوپتر بریم بالای دریاچه.»

موجی از خنده محجوبانه وجودم را فرا گرفت و گره باقیمانده احساسات و گرمای داخل سینه‌ام را باز کرد. «این حدس آخرته؟»

سرتاپایم را برانداز کرد، انگار داشت لباسم را با اونیفرم

عموماً شناخته شده قرارهای هلیکوپتری مقایسه می‌کرد.
«آره فکر کنم.»

«خیلی نزدیک شدی.»

گفت: «واقعاً؟ پس چیه؟ یه هواپیمای کوچولو بالای
دریاچه؟ یه زیردریایی کوچولو زیر دریاچه؟»
«مجبوری صبر کنی تا بفهمی.»

جلوی خانه‌هایمان از هم جدا شدیم و قرار گذاشتیم
بیست دقیقه بعد سوار ماشین من شویم. وقتی موهام را
برای دومین بار در آن روز شستم، آن را پشت سرم جمع
کردم و همان لباس قبلی‌ام را (که خرابکاری به آن نرسیده
بود) پوشیدم. صبح آن روز بیشتر وسایلی را که برای سفر
لازممان می‌شد جمع کرده بودم، بنابراین تنها کاری که
باقی مانده بود این بود که بقیه را از یخچال دربیاورم و
داخل کلمنی که در یکی از قفسه‌های پایینی آشپزخانه پیدا
کرده بودم، بگذارم.

ساعت ۷:۳۰ من و گاس سرانجام راه افتادیم و ساعت
۸:۴۰ وارد سینمای ماشین‌روی «شبی با مگ رایان» (۱۶۷)
بیگ بوی بابی (۱۶۸) شدیم.

در حالی که به سمت دکه می‌رفتیم تا بلیت‌هایی را که
آنلاین خریده بودم تحویل دهیم، گاس گفت: «وای،
خدای من. از اون برنامه‌های سه بخشیه.» مشغول
خواندن سایبان درخشان سمت راستمان بود: وقتی هری
سالی را دید، بی‌خواب در سیاتل و ایمیل داری. «نصفشون
فیلم‌های کریسمس نیستن؟»

متصدی میله را بالا برد و با ماشین از آن گذشتیم. «نصف سه تا می‌شه یک و نیم، پس نه، نصف این فیلم‌ها فیلم کریسمس نیستن.»

«تا حالا بهت گفته‌ام صورت مگ رایان کُفریم می‌کنه؟»
پوزخند زدم. «اول اینکه نه. دوم اینکه امکان نداره. صورتش بانمک و بی‌نقصه.»

گاس گفت: «شاید دلیلش همینه. دلم نیومد بهت بگم و خودم می‌دونم منطقی نیست، ولی... ریختش رو نمی‌تونم تحمل کنم.»

قول دادم: «همه‌اش امشب تغییر می‌کنه. به من اعتماد کن. فقط کافیه در قلبت رو باز کنی. اگه بتونی این کار رو بکنی، از این به بعد دنیات خیلی روشن‌تر از قبل می‌شه. و شاید حتی این شانس رو داشته باشی که یه کم‌دی رماتیک قابل‌فروش بنویسی.»

در حالی که ماشین را پارک می‌کردم گاس با لحنی رسمی گفت: «ژانویه، فقط تصور کن اگه ببرمت به مراسم کتابخونی شش ساعتهٔ جاناتان فرنزن (۱۶۹)، چه بلایی سرم میاری.»

گفتم: «نمی‌تونم و نمی‌کنم. و اگه تو تصمیم بگیری از یکی از شب‌های جمعه‌مون برای این کار استفاده کنی، هیچ‌جوره نمی‌تونم جلوتو بگیرم، ولی امروز شنبه‌اس و بنابراین من ناخدای این کشتی‌ام. حالا بیا کمکم کن بفهمیم اون بستنی غافلگیرانهٔ بیگ بابی که آنلاین درباره‌اش خوندم از کجا باید بخریم. توی وبسایتشون

نوشته "واللہ اعلم" ارزشش رو داره!"

«بهتره داشته باشه.» گاس آهی کشید و از کیا پیاده شد تا به من ملحق شود. در حالی که پیش‌نمایش‌ها با سروصدا روی پرده پخش می‌شدند، در محوطه به سمت بوفه‌ها رفتیم. من یکراست به سمت تابلوی چوبی‌ای رفتم که شبیه یک بستنی معجون رنگ‌آمیزی شده بود، ولی گاس دستی به بازویم زد و نگذاشت بلافاصله در صف بایستم. «می‌شه فقط یه قولی بهم بدی؟»

«گاس، من عاشقت نمی‌شم.»

گفت: «یه چیز دیگه. لطفاً فقط نهایت تلاشت رو بکن که بالا نیاری.»

«اگه دیدم دارم میارم، قورتش می‌دم.»

گاس دستش را روی دهانش گذاشت و عق زد.

«شوخی کردم! بالا نمیارم. حداقل تا وقتی که من رو به

اون مراسم کتابخونی شش ساعته نبری. حالا بیا بریم.

تمام هفته منتظر بودم یه چیزی غیر از پاپ - تارت (۱۷۰)

سرد بخورم.»

«فکر نکنم اینی که دنبالش ی اون غذای پر ویتامین و

مغذی‌ای باشه که ظاهراً تصور کردی.»

«من ویتامین لازم ندارم. پنیر ناچو و سس شکلات لازم

دارم.»

«آهان. در اون صورت بهترین برنامه رو برای امشب

ریختی.»

چون بلیت‌ها را من خریده بودم، گاس پول ذرت بوداده و

بستنی‌های غافلگیرکننده را داد (هرکدام ۶ دلار، اصلاً هم ارزشش را نداشتند) و سعی کرد برایمان نوشابه بخرد، ولی من کاملاً نامحسوس وسط حرفش پریدم و با ایما و اشاره به او فهماندم که گزینه‌های دیگری در ماشین داریم. وقتی برگشتیم، در صندوق را باز کردم و صندلی‌های وسطی را خواباندم و چیدمان بالش‌ها و ملافه‌هایی را که صبح آن روز در ماشین گذاشته بودم به همراه کلمن پر از نوشیدنی به نمایش گذاشتم. از گاس پرسیدم: «تحت تأثیر قرار گرفتی؟»

«از جادار بودن صندوق ماشینت؟ البته.»

گفتم: «هر هر هر.»

گاس جواب داد: «هر هر هر.»

از در باز صندوق سوار شدیم و من ماشین را روشن کردم و رادیو را روی کانال مناسب تنظیم کردم تا صدای فیلم را پخش کند و با شروع تیتراژ آغازین، کنار گاس جا گرفتم. با وجود چیزی که او درباره جادار بودن صندوق گفته بود، کیا آن‌قدرها بزرگ نبود. در حالی که روی شکممان دراز کشیده و چانه‌هایمان را روی دست‌هایمان گذاشته بودیم، آرنج‌هایمان به هم می‌خورد. این حالت در درازمدت راحت نبود و جابه‌جایی با وجود هر دویمان در ماشین چالش‌آمیز می‌شد. تا این حد نزدیکی به او هم چالش‌آمیز می‌شد.

به محض اینکه مگ رایان روی پرده ظاهر شد، گاس کمی به سمتم خم شد و زمزمه کرد: «صورتش واقعاً آزارت

نمی‌ده؟»

آهسته گفتم: «به نظرم باید بری دکتر. این واکنش اصلاً
نرمال نیست.» من به محض دریافت پیش‌پرداخت
اولین کتابم حدود بیست فیلم مگ رایان را برای خودم
و شادی خریدم تا هر وقت دلمان خواست دورادور با
هم تماشایشان کنیم؛ پخش فیلم‌ها را همزمان شروع
می‌کردیم تا بتوانیم با پیامک دربارهٔ اتفاقاتی که در زمان
واقعی می‌افتاد حرف بزنیم و هر وقت یکی از ما باید
دستشویی می‌رفت، پخش فیلم را متوقف می‌کردیم.

زمزمه‌کنان به گاس گفت: «فقط صبر کن و ببین مگ رایان
موقع خوندن «سورتمه‌سواری» کلمهٔ اسب رو چه جوری
تلفظ می‌کنه. زندگیت برای همیشه تغییر می‌کنه.»
گاس نگاهی به من انداخت که می‌گفت کمکی به اثبات
حرفم نمی‌کنم. گفت: «خیلی مغرور به نظر می‌رسه.»
گفتم: «خیلی‌ها بهم گفتن قیافه‌ام شبیه‌شه.»
«امکان نداره این حقیقت داشته باشه.»
«خب، نگفته‌ان، ولی باید می‌گفتن.»
گفت: «خیلی مسخره‌اس. تو اصلاً شبیهش نیستی.»
«از یه طرف حس می‌کنم بهم توهین شده. از طرف دیگه
خوشحالم که حالت از قیافه‌ام به هم نمی‌خوره.»
با لحنی جدی گفت: «قیافه‌ات جوری نیست که آدم
حالش به هم بخوره.»
«قیافهٔ مگ رایان هم جوری نیست که آدم حالش به هم
بخوره.»
«باشه، حرفم رو پس می‌گیرم. عاشق صورتم. خوشحال
شدی؟»
به سمتش چرخیدم. سرش را به دستش تکیه داده بود و
بدنش به سمت من چرخیده بود و نور پرده به زحمت به
چشم‌هایش می‌تابید و خطوط باریک نقره‌ای‌رنگی را در
آن‌ها ترسیم می‌کرد. موهای تیره‌اش مثل همیشه آشفته
بود، ولی ریشش دوباره کوتاه شده بود و هنوز بوی دود
می‌داد.
زمزمه کرد: «ژانویه؟»

به پهلوی چرخیدم و رو به او کردم و سر تکان دادم.
«خوشحال شدم.»

زانویش را به زانویم کوبیدم. من هم مقابله به مثل کردم.
سایه‌ای از لبخند از صورت جدی‌اش گذر کرد، آن قدر
سریع که شاید خیالاتی شده بودم. گفت: «خوبه.»
مدتی طولانی به همین صورت ماندیم؛ تظاهر می‌کردیم
فیلم را تماشا می‌کنیم، اما از زاویه‌ای که احتمالاً
هیچکداممان بیشتر از نصف پرده را نمی‌دیدیم.
هر وقت یکی از ما جابه‌جا می‌شد، دیگری هم از او
تبعیت می‌کرد. هر وقت یکی از ما دیگر نمی‌توانست
ناراحتی حالت درازکشش را تحمل کند، هر دو تغییر حالت
می‌دادیم. ولی تماسمان هرگز قطع نشد.
در قلمرو خطرناکی پا گذاشته بودیم.
سال‌ها بود این حس را تجربه نکرده بودم... آن وزن
تقریباً دردناک خواستن، آن ترس فلج‌کننده از اینکه هر
حرکت اشتباهی همه چیز را خراب کند.
وقتی سنگینی نگاهش را حس کردم، سر بلند کردم و او
نگاهش را ندزدید. دلم می‌خواست چیزی برای شکستن
تنش بینمان بگویم، ولی ذهنم به نحو بی‌رحمانه‌ای خالی
بود. نه از نوع خالی بودن صفحه سفیدی که مکان‌نمایش
سر خط چشمک می‌زند و سعی داری رمانی را از هیچ
سرهم کنی. از نوع خالی بودن رنگ‌هایی که با به هم
فشاردن چشم‌ها یا زدن طولانی به شعله‌های آتش، در
تاریکی منفجر می‌شوند.

خالی تپنده حاصل از هجوم احساسات، تا جایی که دیگر
قابلیت فکر کردن نداری.

مسابقه زل زدنمان به نحو اضطراب‌آوری طولانی شد،
ولی هیچ کداممان به آن خاتمه ندادیم. چشم‌هایش تقریباً
سیاه به نظر می‌رسیدند و وقتی نور پرده به آن‌ها افتاد،
توهم آتش داخلشان شعله کشید و بعد محو شد.
جایی در اعماق ذهنم، غریزه صیانت نفسم داشت جیغ
می‌کشید، اونا چشم‌های یه شکارچیه، ولی دقیقاً به همین
دلیل طبیعت چنین چشم‌هایی به شکارچی‌ها می‌داد. تا
خرگوش‌های احمقی مثل من شانسی برای فرار نداشته
باشند.

یه خرگوش احمق نباش، ژانویه!

ناگهان گفتم: «باید برم دستشویی.»

گاس لبخند زد. «همین الان رفتی دستشویی.»

گفتم: «مثانه‌ام واقعاً کوچیکه.»

«همراهت میام.»

با لحن شادی گفتم: «نیازی نیست!» و فراموش کردم
داخل ماشینم و آن قدر سریع در جایم نشستم که سرم به
سقف خورد.

گاس گفت: «لعتنی!» و من همزمان با سردرگمی زمزمه
کردم: «چیه؟»

در جایش نشست و روی زانو به سمتم آمد و سرم را
محکم گرفت. «بذار ببینم.» یک طرف سرم را گرفت و
کجش کرد تا بتواند فرق سرم را ببیند. گفت: «خون

نیومده.» و بعد دوباره صورتم را به سمت صورت خودش
چرخاند و انگشت‌هایش با ملایمت در موهایم فرو رفتند.
چشم‌هایش را به دهانم دوخت و لب‌های کجش از هم باز
شدند.

اوه، لعنتی.

من یک خرگوش بودم.

به سمتش خم شدم و دست‌های او دور کمرم حلقه
شد. مرتب با خود گفتم، یه بار یه بار یه بار. سیاستش
همین بود، مگر نه؟ خیلی بد می‌شد اگر اتفاقی بینمان
می‌افتاد، فقط یک بار؟ می‌توانستیم دوباره دوستی‌مان را
از سر بگیریم، همسایه‌هایی شویم که هر روز با هم حرف
می‌زدند. آیا می‌توانستم همین یک بار، پس از هفت سال،
با محبوب دوران کالجم که به دشمن قسم‌خورده‌ام تبدیل
شد رابطه‌ای سرسری برقرار کنم؟ مغزم درست کار نمی‌کرد
و به جوابی نرسیدم. طعم وانیل و دارچین باقیمانده
از بستنی غافلگیرکننده‌مان را می‌داد، فقط از خودش
خوشمزه‌تر بود. نمی‌توانستم آخرین باری را که چنین
حسی پیدا کرده بودم به خاطر آورم.

راستش می‌توانستم. هفت سال پیش، در زیرزمین یک
خوابگاه بود.

احساس یک نوجوان را داشتم. فوق‌العاده بود و

وحشتناک بود و...

نوری ناگهان به ما پاشیده شد، سرد و هوشیارکننده، انگار
یک نفر سطل آب یخی را روی سرمان خالی کرده بود. با

دیدن زن میانسال ترش‌رویی که چراغ‌قوه‌ای را به سمتمان گرفته بود، از هم فاصله گرفتیم. موهای خاکستری فروری داشت و گرمکنی پوشیده بود که آرم «بیگ بوی بابی» روی آن چاپ شده بود.

سینه‌اش را صاف کرد و آهسته و عصبانی گفت: «اینجا به مکان خانوادگیه.»

«خب، کارتون عالیه.» صدای گاس کلفت و خش‌دار بود. سینه صاف کرد و بهترین لب‌خند بدجنسش را تحویل زن داد. «من و خانومم همین الان داشتیم می‌گفتیم باید به روز بچه‌ها رو بیاریم اینجا.»

زن دست به سینه ایستاد؛ ظاهراً در برابر جذابیت‌های دهان او مصونیت داشت. خوش به حالش. با ناراحتی گفتم: «عذر می‌خوایم.»

زن با انگشت شست به راهروی تاریک و علف‌پوش بین ماشین‌ها اشاره کرد و با عصبانیت گفت: «بیرون.» گاس با عجله گفت: «البته.» و در صندوق را بست و آن را حائلی بین ما و زن کرد. خنده‌ای تحقیرشده و دیوانه‌وار سر دادم و گاس با لب‌خند کم‌رنگی به سمت من چرخید. وضعیت موهایش افتضاح بود.

با درماندگی زمزمه کردم: «کارمون خیلی بد بود.» «آره.» صدای گاس دوباره به نحو خطرناکی خش‌دار شد. در تاریکی به سمتم خم شد و در حالی که دستش را یک طرف صورتم گذاشته بود، یک بار دیگر مرا بوسید. گفت: «دیگه تکرار نمی‌شه.» و همه جرقه‌هایی که در جریان

خونم زنده شده بودند، کمی فروکش کردند.

یک بار. این قانون او بود. دلم از شدت دلسردی به درد آمد. نباید اینطور می‌بود. این اتفاق هیچ کمکی به راضی کردنم نکرده بود. درواقع حالم را از قبل هم خراب‌تر کرده بود و از طرز نگاه خیره گاس حدس زدم او هم همین حس را دارد.

زن مشتی به پنجره عقب کوبید و هر دویمان از جا پریدیم.

گاس گفت: «باید بریم.»

از عقب ماشین خود را به صندلی جلو رساندم. گاس از در پشتی پیاده شد و روی صندلی کنار دستم نشست. تا خانه رانندگی کردم، در حالی که حس می‌کردم بدنم یک نقشه حرارتی است و هرجایی که دست او خورده، هرجایی که از صندلی کنار دستم به آن نگاه می‌کرد، به رنگ سرخ درخشانی درآمده.

گاس ظهر روز یکشنبه پشت میز آشپزخانه‌اش ظاهر نشد. حدس زدم این علامت بدی باشد... که اتفاقی که افتاده بود تنها دوستی‌ای را که در این شهر داشتم نابود کرده بود. درواقع یکی از دوستی‌های معدودی که در کل دنیا داشتم، چون یکی دو دوست مشترک من و ژاک به این نتیجه رسیده بودند که جایی برای من تنها در زندگی‌شان ندارند.

سعی کردم گاس را از ذهنم دور کنم، که با تمرکزی واحد روی کتابم کار کنم، ولی باز هم هر بار تلفنم می‌لرزید، از جا

می‌پریدم.

پیامکی از طرف آنیا: هی، عشقول! فقط خواستم یه خبری
ازت بگیرم. انتشارات واقعاً دوست داره صفحات اولیه رو
ببینه، یه کم اطلاعات دریافت کنه.

ایمیلی از طرف پیت: سلام! خبرهای خوب! کتابات فردا
می‌رسه. این هفته یه روز وقت داری یه سر بیای اینجا و
امضاشون کنی؟

ایمیلی از طرف سونیا که بازش نکردم، ولی می‌توانستم
اولین جمله‌اش را ببینم: خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم
اجازه نده از باشگاه کتابخوانی فراریت بدم. من خوشحال
می‌شم شب‌های دوشنبه خونه بمونم، اگه تو می‌خوای باز
هم...

پیامکی از طرف شادی: ژانویه. کمک. از کلاه جن‌زده سیر
نمی‌شم. سه شب با هم قرار گذاشتیم و دیشب اجازه دادم
پیشم بمونه.

جواب پیامکش را دادم، دقیقاً می‌دونی این به کجا ختم
می‌شه. ازش خوشش اومده!!

جواب داد، از عاشق شدن متنفرم. همیشه شهرتم به
عنوان دلباختهٔ پسرهای بد رو خراب می‌کنه!!
صورتک غمگینی برایش فرستادم. می‌دونم، ولی باید
ثابت قدم بمونی. به خاطر کلاه جن‌زده و همین‌طور برای
اینکه من بتونم نیابتاً از طریق تو زندگی کنم.

خاطرات شب گذشته با نور و حرارت یک آتش‌بازی از
ذهنم عبور کردند و جرقه‌هایش روی تمام جاهایی که او

لمس کرده بود فرود آمدند و آن را سوزاندند. تمنا و خجالت، درهم تنیده، وجودم را فرا گرفت.

خدایا، چه کار کرده بودم؟ باید عظم می‌رسید. در عین حال بخشی از وجودم هم ناخودآگاه با خود فکر می‌کرد، فرصتی برای تکرارش پیدا می‌کنم؟

مجبور نبود معنای خاصی داشته باشد. شاید فقط همین بود: سرانجام یاد می‌گرفتم چطور یک رابطه ساده داشته باشم. یا شاید معامله‌مان به هم خورده بود و دیگر هرگز خبری از گاس اورت نمی‌شد.

هم برشتوک و هم نودلم تمام شده بود، برای همین بعد از اینکه به زور و زحمت فراوان سیصد کلمه دیگر نوشتم، تصمیم گرفتم استراحتی به خود بدهم و سری به خواربارفروشی بزنم. هنگام خروج از در متوجه شدم ماشین گاس در جای همیشگی‌اش در خیابان نیست. فکرش را از سرم بیرون کردم. الزاماً قرار نبود مسئله مهمی باشد.

در خواربارفروشی دوباره حساب بانکی‌ام را چک کردم و بعد در حالی که ماشین حساب تلفنم را باز کرده بودم، در راهروها چرخیدم و قیمت غلات صبحانه و قوطی‌های سوپ را جمع زدم. موفق شده بودم در ازای شانزده دلار اجناس خوبی جمع کنم. و بعد در راهرو به سمت صندوق پیچیدم و او را آنجا دیدم.

موهای سفید مجعد، قامت باریک و بلند، همان شال قلاب‌بافی شده.

وحشت آن قدر سریع وجودم را فراگرفت که حس کردم
آمیولی پر از آدرنالین در قلبم فرو رفته. چرخ دستی‌ام را
همان جا وسط راهرو رها کردم و در حالی که سرم را پایین
انداخته بودم، از کنارش گذشتم و به سمت درها رفتم. اگر
مرا دید، چیزی نگفت. یا اگر گفت، ضربان قلبم آن قدر بلند
بود که صدایش را نشنیدم. در حالی که حس می‌کردم از
بانک سرقت کرده‌ام، سوار ماشینم شدم و بیست دقیقه
تا خواربارفروشی دیگر رانندگی کردم؛ آن قدر مضطرب
و از احتمال دیدار دوباره‌اش وحشت زده شده بودم که
به زحمت توانستم چیزی بخرم.

وقتی به خانه برگشتم، هنوز می‌لرزیدم و غیبت ماشین
گاس کمکی به اوضاع نکرد. اجتناب از ملاقات با سونیا در
خریدهای دو بار در ماهم از خواربارفروشی یک چیز بود.
اگر کارم به جایی می‌کشید که مجبور می‌شدم از برخورد
با همسایه دیوار به دیوارم هم اجتناب کنم، مطمئن
بودم باید نقشه دوم یعنی نقل مکان به دُلوث را اجرایی
می‌کردم.

آن شب قبل از اینکه با خستگی به رختخواب بروم، یک
بار دیگر از پنجره‌های جلویی بیرون را نگاه کردم، ولی
هنوز خبری از ماشین گاس نبود. ترس مانند مزخرف‌ترین
بادکنک جهان در سینه‌ام باد کرد. سرانجام یک دوست
پیدا کرده بودم، کسی که می‌توانستم با او حرف
بزنم، کسی که به نظر می‌رسید به همان اندازه که من
مصاحبتش را دوست دارم، مصاحبتم را دوست دارد و او

حالا رفته بود. چون یکدیگر را بوسیده بودیم. خشم وجودم را فرا گرفت و برای یک لحظه حقارت و تنهایی‌ام را از سر راه کنار زد و بعد آن دو دوباره اوج گرفتند. به این فکر کردم که به او پیامک بدهم، ولی حس می‌کردم عجیب‌ترین زمان برای شروع پیامک دادن است، برای همین به جای آن با حس تهوع آور و مضطرب‌کننده‌ای که ته دلم حس می‌کردم، به خواب رفتم. تا صبح دوشنبه، هنوز برنگشته بود. با خود گفتم، امشب. اگر امشب ماشینش کنار جدول خیابان پارک نبود، می‌توانستم به او پیامک بدهم. این اصلاً عجیب نبود. فکر و ذکرش را از سرم بیرون کردم و دوهزار کلمه جدید تایپ کردم و بعد پیامکی به آنیا زدم: خوب پیش می‌ره (واقعاً) جدی می‌گم (این دفعه جدی جدیه!)). ولی ترجیح می‌دم قبل از اینکه کسی صفحات اولیه رو بخونه، یه کم جلوتر برم. فکر کنم بدون داشتن تصویر کامل، سخته بگم دارم این داستان رو به کجا می‌رسونم و می‌ترسم اگه جلوجلو طرح کلیش رو بنویسم، کل شتابی که بالاخره گرفته‌ام نابود شه.

سپس جواب پیت را دادم: چه عالی! چهارشنبه چطوره؟ حقیقت این بود که می‌توانستم همان یکشنبه که ایمیل را گرفتم یا دوشنبه که جواب را برایش فرستادم، بروم. ولی نمی‌خواستم دوباره مرا به باشگاه کتابخوانی خون قرمز، وایت راشنز و جین آبی دعوت کند. به تعویق انداختن سرزدم به کتاب‌فروشی تا روز چهارشنبه یک هفته احتمالی

دیگر از آن تجربه را حذف می‌کرد، بدون اینکه مجبور شوم
رسماً دعوتش را رد کنم.

تا ساعت یازده آن شب، ماشین گاس هنوز برنگشته بود
و من پنج بار خود را از پیامک زدن به او منصرف کرده
بودم. سرانجام تلفنم را در کشوی میز کنار تخت گذاشتم،
آبازور را خاموش کردم و خوابیدم.

روز سه‌شنبه خیس عرق از خواب بیدار شدم. فراموش
کرده بودم زنگ ساعت را تنظیم کنم و پرتوهای خورشید
داشتند با نهایت قدرت از کرکره‌ها به داخل می‌تابیدند
و مرا در نور کم‌رنگشان غرق کرده بودند. احتمالاً ساعت
نزدیک یازده بود. از زیر پتوی کلفت بیرون آمدم و یک
دقیقه دیگر همان جا دراز کشیدم.

هنوز کمی احساس مریضی می‌کردم. و بعد از این حس
کمی عصبانی شدم. چقدر احمق بودم. من یک زن بالغ
بودم. گاس دقیقاً گفته بود که چطور عمل می‌کند، که
رویکردش به روابط عاشقانه چیست و هرگز چیزی نگفته
یا کاری نکرده بود که نشان دهد نظرش عوض شده.
می‌دانستم هرچقدر هم مجذوبش شوم، تنها نقطه‌ای که
رابطه‌مان می‌توانست به آن ختم شود یک در چرخان برای
ورود و خروج از اتاق خوابش بود. یا صندلی عقب ماشین
نه چندان جذابم.

و حتی اگر آن شب قدم‌های بیشتری برداشته بودیم،
باعث نمی‌شد چند روزی ناپدید نشود. من فقط به یک

طریق می‌توانستم گاس اورت را به صورت فرضی برای
خودم داشته باشم و به محض اینکه آن هم پایان
می‌یافت، همین‌قدر حالم بد می‌شد.

باید او را از ذهنم بیرون می‌کردم.

دوش آب سرد گرفتم. یا حداقل یک ثانیه زیر دوش آب
سرد ایستادم و بعد جیغ‌زنان فحش دادم و آن‌قدر سریع
از زیر آب بیرون آمدم که کم مانده بود پایم پیچ بخورد.
شخصیت‌های کتاب‌ها چطور همیشه دوش آب سرد
می‌گرفتند؟ دوباره شیر آب داغ را باز کردم و در حالی که
حرص می‌خوردم، موهایم را شستم.

از دست گاس عصبانی نبودم. نمی‌توانستم باشم. از دست
خودم عصبانی بودم که در این مسیر قدم گذاشتم. باید
عقلم می‌رسید. گاس ژاک نبود. آدم‌هایی مثل ژاک دنبال
برف‌بازی و بوسه در نوک برج ایفل و قدم زدن در طلوع
خورشید روی پل بروکلین بودند. آدم‌هایی مثل گاس
تنبال گل‌گل کردن و معاشقه بی‌اهمیت روی تل رخت
چرک‌هایش.

یا پشت ماشین نه چندان جذابیت در یک مکان
خانوادگی.

گرچه نمی‌توانستم مطمئن باشم این ایده من نبود.
شاید من خود را به او تحمیل کرده بودم. اولین باری
نبود که همه چیز را با عینک خوش‌بینی می‌دیدم و
برداشت‌های شخصی‌ام را با حقیقت اشتباه می‌گرفتم.
داشتم مثل یک احمق رفتار می‌کردم. بعد از ماجرای پدرم

باید عاقل‌تر از این می‌بودم. زخم هنوز کامل التیام نیافته بود، آن وقت خود را در مخمصه انداخته و عاشق کسی شده بودم که مطمئناً تک‌تک ترس‌هایی را که دربارهٔ رابطه داشتم، به حقیقت تبدیل می‌کرد.

باید بی‌خیال این ماجرا می‌شدم.

به این نتیجه رسیدم که نوشتن تنها مایهٔ آرامشم خواهد بود. ابتدا کند پیش می‌رفت و هر کلمه‌ای تصمیمی برای فکر نکردن به ناپدید شدن گاس بود، ولی پس از مدتی ریتمی را پیدا کردم که تقریباً قوّت دیروز را داشت.

سیرک خانوادگی از اوکلاهما سردرآورد، نزدیک محل زندگی خانوادهٔ دوم مخفی پدر الینور. تصمیم گرفتم یک هفته زمان بدهم. کل این کتاب قرار بود در طول یک هفته‌ای اتفاق بیفتد که سیرک در شهری در اوکلاهما که هنوز درباره‌اش تصمیم نگرفته بودم (تولسا [\(۱۷۱\)](#)) حضور داشت. نوشتن دربارهٔ یک دورهٔ زمانی متفاوت چالش کاملاً جدیدی به همراه داشت. مرتب برای خودم یادداشت‌هایی می‌نوشتم مثل بین کدوم نوشیدنی‌ها اون زمان محبوب بودن یا یه فحشی اضافه کن که از نظر تاریخی درست باشه.

ولی چیزی که اهمیت داشت این بود که تصویری در ذهنم داشتم.

همهٔ رازها قرار بود رو شوند، تقریباً پیروز شوند و بعد دوباره تروتمیز سرکوب شوند. رمان‌های اِگاستِس اورت این‌طوری پیش می‌رفت، مگر نه؟ هر وقت برایش تعریف

می‌کردم، حتماً می‌گفت که ویژگی گردشی خوبی دارد.
(اگر فرصت پیدا می‌کردم به او بگویم).

دلم می‌خواست خواننده‌ها دست به تشویق بزنند،
از خانوادهٔ دوم الینور خواهش کنند تا پایان کتاب
حقیقت را بگویند و در عین حال همهٔ اتفاقات را از لای
انگشت‌هایشان تماشا کنند و وحشت داشته باشند که
اوضاع چطور بحرانی خواهد شد. متوجه شدم یک نفر
تفنگ لازم داشت و دلیلی برای داشتن یک واکنش آنی.
البته، ترس. باید فشار وضعیت را به اوج می‌رساندم.
باید می‌ساختم و می‌ساختم و بعد به موقع از شدتش
می‌کاستم تا شخصیت‌ها به سمت مقصد بعدی‌شان
حرکت کنند.

پدر الینور قرار بود به افراد خطرناکی در زادگاهش پول
بدهکار باشد - احتمالاً دلیل اینکه در درجهٔ اول آنجا را
ترک و خانواده‌اش را رها کرد.

مادر الینور قرار بود تفنگ داشته باشد. به نظرم منصفانه
بود که چیزی به دستش بدهم تا با آن بجنگد. ولی باید
وزن یک پی‌تی‌اس‌دی (۱۷۲) را هم بر دوش می‌کشید،
یادگار کارفرمای سابق که خوشش می‌آمد با دخترهایی
که برایش کار می‌کردند، با خشونت رفتار کند. شخصیت
مادر الینور باید عصبی و آمادهٔ انفجار می‌بود، حسی که
من در یک سال گذشته داشتم.

حسی که دوست داشتم مامان پس از آشکار شدن دامنهٔ
کامل دروغ‌های بابا داشته باشد.

الینور هم به نوبه خود قرار بود عاشق یکی از پسرهای محلی شود. یا حداقل فکر کند عاشق شده، شب اولین اجرایشان در تولسا. قرار بود کل هفته به فرار از زندگی‌ای که با آن بزرگ شده بود نزدیک شود و بعد در آخرین لحظه با این افشاگری وحشتناک مواجه شود که هرچقدر هم گاهی از این دنیا متنفر باشد، تنها دنیایی است که به آن تعلق دارد.

یا شاید متوجه می‌شد که دنیایی که تشنه داشتنش بود، دنیایی که از پشت چادرهای سیرک و بالای بند طناب تماشا کرده بود، دنیایی که در حالی که او به سختی کار می‌کرد از کنارش می‌گذشت، به همان اندازه دنیایی که می‌شناخت توهمی بیش نبود. پسرک عاشق یک نفر دیگر می‌شد، به همان سرعتی که عاشق او شده بود. یا به کالج یا ارتش می‌رفت.

یا پدر و مادرش قضیه الینور را می‌فهمیدند و متقاعدش می‌کردند دست از این بی‌پروایی بکشد. قرار بود یک ضدعاشقانه باشد و من تمام و کمال توانایی نوشتنش را داشتم.

۱۵. گذشته

وقتی وارد کافی‌شاپ شدم، پیت صدا زد: «این هم از خود نویسنده! یه چشم صورتی می‌خوای، عزیزم؟»
احتمالاً منظورش چشم قرمز بود (۱۷۳). در هر صورت سرم را به نشانه نفی تکان دادم. «دیگه چی پیشنهاد می‌دی؟»
پیت با حالت متفکری گفت: «چای سبز برات خوبه.»
«خب پس، همون رو بده.» بدنم به مقداری آنتی‌اکسیدان نیاز داشت - یا هر چیزی که داخل چای سبز بود و باعث می‌شد برایم «مفید» باشد. مامان گفته بود، ولی هدفم خشنود کردن او بود، نه پاکسازی بدنم، برای همین یادم نمانده بود.

پیت لیوان پلاستیکی را به دستم داد و این بار اجازه داد پولش را پرداخت کنم. ناراحتی ته دلم را نادیده گرفتم.
چقدر پول در حساب بانکی‌ام باقی مانده بود؟ چقدر دیگر طول می‌کشید تا دست از پا درازتر به خانه ویران‌شده دوران کودکی‌ام برگردم؟

به خودم یادآوری کردم که رازهای خانوادگی.docx به سرعت در حال تبدیل شدن به چیزی شبیه یک کتاب است. کتابی که حتی من هم کنجکاو خواندنش بودم.
شاید سندی لو در نهایت آن را نمی‌خواست، ولی مطمئن بودم یک نفر خواهد خواست.

خیلی خب، مطمئن نبودم. فقط امیدوار بودم.

پیت در حالی که مرا به سمت کتابفروشی هدایت می‌کرد، پیش‌بندش را باز کرد.

گفتم: «شاید بد نباشه یه بارونی مدل کلارک کنت (۱۷۴) بخری. به نظرم دردسرش کمتر از این پایپون‌ها و گره‌هاست.»

پیت گفت: «آره، و کیه که دلش نخواد از دختری که بارونی پوشیده، قهوه بخره.»
«گل گفتی.»

«خب، رسیدیم.» پیت جلوی میز نمایش افشانه‌گرانه‌ها ایستاد که اکنون فقط نصف یک هرم افشانه‌گرانه‌ها رویش بود. نصف دیگرش از کتاب‌هایی با رنگ صورتی آدامسی، زرد براق و آبی آسمانی تشکیل می‌شد. پیت لبخند زد.
«فکر کردم بد نیست یه میز نمایش برای نویسنده‌های محلی راه بندازم. همه چیزایی رو که اینجا در نورث پر داریم تمام و کمال به نمایش بذارم. نظرت چیه؟ راستی، یه دسته از اون کتاب‌ها با خودت بیار.»

خودش یک بغل کتاب را به سمت پیشخان برد، جایی که یک رُل برچسب‌های «امضاشده» و دو ماژیک انتظارش را می‌کشید.

گفتم: «عالیه.» و با دسته‌ای کتاب دنبالش رفتم.
گفت: «و اورت؟»

جواب دادم: «عالیه.» و ماژیک بازشده‌ای را که در دستم گذاشت گرفتم. پیت مشغول باز کردن صفحه‌عنوان شد و کتاب‌ها را یکی‌یکی به سمت من هل می‌داد تا امضا کنم.

«شنیده‌ام شما دو نفر وقت زیادی رو با هم گذروندین.»
تعجب کردم. «شنیدی؟»

پیت سرش را عقب داد و قاه‌قاه خندید. «می‌دونی، چون این پسر خیلی توداره، مجبورم خیلی چیزها رو از فحوای مکالماتمون بفهمم. ولی آره، سرنخ‌هایی به دست آورده‌ام که نشون می‌ده شما دو نفر با هم دوست شدین.»
سعی کردم تعجبم را پنهان کنم. «زیاد با هم حرف می‌زنین؟»

«می‌شه گفت حدود یک‌سوم تماس‌هام رو جواب می‌ده. درسته که با زنگ‌زدن‌های زیادم دیوونه‌اش می‌کنم، ولی نگرانشم. ما تنها قوم‌و‌خویش همدیگه تو این شهریم.»
«قوم‌و‌خویش؟» سرم را بلند و به او نگاه کردم و دیگر سعی نکردم سردرگمی‌ام را پنهان کنم.

حالت چهره پیت هم طوری شده بود که انگار از شدت تعجب به سمت بالا کش آمده. پشت سرش را خاراند.
«فکر می‌کردم می‌دونی. هیچ وقت نمی‌تونم تشخیص بدم به نظرش چی شخصیه و چی شخصی نیست. انقدر از این چیزها توی کتاباش می‌گنجونه که آدم فکر می‌کنه حاضره پوست خودش رو بکنه و تو میدون تایمز(۱۷۵) رژه بره. البته شاید دارم فرافکنی می‌کنم. می‌دونم شما هنرمندا چه جوری این. خودش که می‌گه فقط داستانه و من هم باید به چشم داستان بهش نگاه کنم.»

به‌زحمت از حرف‌هایش سر درمی‌آوردم. ظاهراً صورتم این را نشان داد، چون پیت توضیح داد: «من خاله‌شم.»

موجی از سرگیجه وجودم را فرا گرفت. حس کردم مغازه دور سرم می‌چرخد. این اصلاً منطقی نبود. ما دو هفته و نیم ارتباط تقریباً دائمی (اگرچه غیر معمول) داشتیم، ولی گاس ساده‌ترین بخش‌های زندگی‌اش را هم با من درمیان نگذاشته بود.

گفتم: «ولی تو اورت صداش می‌کنی. خاله‌شی، اون وقت از اسم کوچیکش استفاده نمی‌کنی.»

لحظه‌ای با سردرگمی به من زل زد. «آهان! اونو می‌گی. یه عادت قدیمیه. وقتی پسر بچه بود، مربی تیم فوتبالش بودم. نمی‌تونستم پارتی‌بازی کنم، واسه همین مثل بقیه بازیکن‌ها به اسم فامیل صداش می‌زدم و برام عادت شد. بیشتر وقت‌ها حتی یادم می‌ره اسم کوچیک داره. اصلاً تا امروز به نصف مردم شهر اورت معرفی‌ش کرده‌ام.»

حس می‌کردم یک عروسک چوبی از دستم روی زمین افتاده و شش عروسک دیگر از آن بیرون پریده‌اند و تازه فهمیده‌ام یک ماتروشکا (۱۷۶) بوده. یک گاس داشتیم که می‌شناختم: شوخ، شلخته، جذاب. و یک گاس دیگر که چندین روز ناپدید می‌شد، در کودکی فوتبال بازی کرده بود و در شهر مشترکی با خاله‌اش زندگی می‌کرد، که بیشتر از حدی که مجبور بود درباره خودش و خانواده‌اش و گذشته‌اش حرف نمی‌زد، در حالی که من اشک‌ها و هرچه در دلم بود را روی سرش خالی کرده بودم.

سرم را کج کردم و در سکوت امضای کتاب‌ها را از سرگرفتم. پیت مرتب کتاب‌ها را روی پیشخوان به سمت

هل می‌داد و کتاب‌های امضاشده را تمیز و مرتب سمت دیگرم روی هم می‌چید. بعد از دو سه ثانیه گفت: «باهاش صبور باش، ژانویه. واقعاً از تو خوشش میاد.»
به امضا کردن ادامه دادم. «به نظرم برات سوءتفاهم...»
گفت: «نه، نشده.»

به چشم‌های آبی نافذش نگاه کردم و نگاهم را از او نگرفتم. «دربارهٔ روزی که اسباب‌کشی کردی بهم گفت. اولین دیدارتون عالی نبود. براش زیاد پیش میاد.»
«بهم گفته.»

گفت: «ولی تو این مورد باید بهش آوانس بدی. از وقتی جدا شده، روز تولدش واقعاً براش عذاب‌آور شده.»
سرم را بلند و تکرار کردم: «تولد؟» در ذهنم گفتم، جدایی؟
پیت ابتدا متعجب و بعد مردد به نظر رسید. «همون روز ترکش کرد، می‌دونی؟ و از اون به بعد دوستش مارکام (۱۷۷) هر سال یه مهمونی شلوغ راه میندازه تا ذهن گاس رو از این اتفاق منحرف کنه. و خب، گاس از مهمونی متنفره، ولی نمی‌خواد مارکام فکر کنه اون ناراحته، برای همین اجازه می‌ده مهمونی بگیرن.»

با صدای خفه‌ای گفتم: «ببخشید؟» آیا این یک جور شوخی بود؟ آیا پیت امروز صبح بیدار شده و با خود فکر کرده بود، هوممم، شاید بد نباشه امروز با یه ترتیب تصادفی، ولی رمزی، تیکه‌های اطلاعات شوکه‌کننده دربارهٔ گاس رو به ژانویه بدم؟

تکرار کردم: «روز تولدش ترکش کرد؟»

پیت گفت: «بهت نگفت اون شب اسباب کشیت از همین
عصبانی بوده؟ خب، خیلی برام عجیبه. اگه بهت گفته بود
داشته به طلاقش فکر می کرده، تو هم متوجه می شدی که
چرا انقدر باهات گستاخانه رفتار کرده بود.»

کل بدنم یخ کرد. گفتم: «طلاق. مسئله... طلاقش بود.»
گاس طلاق گرفته بود.

گاس قبلاً ازدواج کرده بود.

پیت با ناراحتی این پا و آن پا شد. «برام عجیبه که بهت
نگفته. خیلی از گستاخی خودش ناراحت بود.»

مغزم حس فرفره ای را داشت که در جمجمه ام می چرخید.
منطقی نبود. اصلاً. امکان نداشت گاس ازدواج کرده
باشد. او حتی اهل قرار گذاشتن نبود. حس کردم مغازه
دورتادورم می چرخد.

پیت گفت: «نمی خواستم ناراحتت کنم. فقط فکر کردم
شاید توضیح بده...»

گفتم: «نه، مشکلی نیست.»

و بعد دوباره اتفاق افتاد: کلمات از دهانم بیرون ریختند.

حس اینکه یک لحظه بیش از حد معمول همه چیز را
پیش خود نگه داشته ام و اکنون دست خودم نبود که
چقدر بیرون می ریخت. «احتمالاً بیخودی احساساتی
شدم. فقط... امسال خیلی برام عجیب بود. ازدواج تو
ذهنم همیشه یه چیز مقدس بود، می دونی؟ مظهر عشق،
از اون عشقایی که می تونه از هر چیزی جون سالم به در
ببره. اصلاً خوشم نمیاد فکر کنم یه تجربه بد توجیه اینه که

آدما کل این مقوله رو زیر سؤال ببرن.»

که گاس کل این مقوله را زیر سؤال ببرد. روابط را
سادومازوخیزم بخواند، بدون اینکه حتی به من بگوید
قبلاً ازدواج کرده بود. تقریباً باعث شود به خاطر خواستن
و باور داشتن عشق پایدار احساس حماقت کنم، فقط به
خاطر اینکه تلاش خودش نتیجه‌بخش نبوده. این تلاش را
از من پنهان کند.

با این حال چرا برایم مهم بود که او چه فکر می‌کرد؟
نیازی نداشتم کس دیگری به چیزهایی که باور داشتم و
می‌خواستم، باور داشته باشد و آن‌ها را بخواهد.
مسئله اصلی این بود: از این حقیقت متنفر بودم که او
پیش خود فکر می‌کرد منی که هنوز به چیزی اعتقاد دارم
که پدر خودم درستی‌اش را رد کرده، احمقم. و فراتر از آن،
از خودم به خاطر دست نکشیدن از آن متنفر بودم. به
خاطر اینکه هنوز آن عشقی را که همیشه برای خود متصور
شده بودم، می‌خواستم.

و یک بخش کوچک و احمق از وجودم حتی از این متنفر
بود که گاس در خفا کسی را آن قدر دوست داشت که با او
ازدواج کرده بود، در حالی که یک بوسه کوتاه با من ظاهراً
برایش کافی بود تا بدون یک «می‌بینمت» کوچک به
قطب جنوب نقل مکان کند!

سرم را تکان دادم و گفتم: «نمی‌دونم. به نظرت منطقیه؟»
«البته که منطقیه.» پیت بازویم را فشرد.

حس می‌کردم حتی اگر منطقی نبود هم باز همین حرف را

می‌زد. انگار می‌دانست در آن لحظه این چیزی است که
احتیاج دارم بشنوم.

۱۶. مبلمان ایوان

ظهر پنج‌شنبه گاس به پشت میز آشپزخانه‌اش برگشته بود؛ دیگر به اندازه قبل «ژولیده‌پولیده جذاب» نبود و بیشتر شبیه کسی بود که پشت سر یک کامیون کمپرسی که در تخلیه بارش بازمانده، روی زمین کشیده شده. لبخندی زد و دست تکان داد و من با وجود دل‌آشوبه‌ای که به جانم افتاده بود، جوابش را دادم. یک یادداشت نوشت: ببخشید که این هفته خبری از من نبود.

کاش این جمله شتاب‌گرانش صفر یک ترن هوایی را جایگزین حالت تهوعم نکرده بود. نگاهی به اطراف انداختم. امروز دفترچه‌ام را نیاورده بودم. به اتاق خواب رفتم و آن را برداشتم و در حالی که به آشپزخانه برمی‌گشتم نوشتم، نیازی نیست متأسف باشی. یادداشت را بالا بردم. لبخند گاس لرزید. سری تکان داد و بعد حواسش را متوجه لپ‌تاپش کرد.

حالا که برگشته بود، تمرکز کردن روی کتابم سخت‌تر بود، ولی نهایت تلاشم را کردم. حدود یک‌چهارم کتاب را پیش برده بودم و باید به پیشرفتم ادامه می‌دادم.

حدود ساعت پنج گاس را تماشا کردم (حداقل امیدوار بودم یواشکی) که از جا بلند شد و چرخ‌های آشپزخانه زد و غذایی برای خود سرهم کرد. وقتی کارش تمام شد،

دوباره پشت کامپیوترش نشست. حدود ساعت ۸:۳۰
نگاهی به من انداخت و با سر به ایوان اشاره کرد. این
نشانه ما بود، نزدیک‌ترین چیز به دعوت که هر یک از ما
دریافت می‌کردیم. پس از آن به ایوان‌های جداگانه‌مان
می‌رفتیم و دورادور وقت‌مان را باهم می‌گذرانیدیم. این
کارمان حالا شبیه یک استعاره بسیار آشکار بود - او که یک
شکاف واقعی را بینمان نگه می‌داشت و من که هر شب
مشتاقانه به ملاقاتش می‌رفتم. تعجبی نداشت که آن‌قدر
گیج شده بودم. او حدود مرزهای دقیقی را حفظ کرده بود
و من آن‌ها را نادیده گرفته بودم. هیچ استعدادی در این
زمینه نداشتم، آمادگی‌اش را نداشتم که خود را مجذوب
کسی ببینم که از نظر عاطفی اصلاً در دسترس نیست.
سرم را در جواب دعوت گاس تکان دادم و بعد یک
یادداشت مکتوب به رد دعوت‌م افزودم: ببخشید - خیلی کار
دارم. آنیا خرم رو چسبیده.

گاس به نشانه درک موضوع سر تکان داد. در جایش
ایستاد و با حرکت دهانش چیزی گفت در مایه‌های «اگه
نظرت عوض شد...» و بعد یک لحظه از نظر ناپدید شد و
دوباره سروکله‌اش روی ایوانش پیدا شد.

به سمت دورترین نقطه رفت و به نرده‌ها تکیه داد.
نسیم لابه‌لای پیراهنش پیچید و آستین‌چپش را از پشت
بازویش بالا برد. ابتدا فکر کردم یک خالکوبی جدید دارد -
یک دایره سیاه بزرگ که کاملاً توپُر بود - ولی بعد متوجه
شدم دقیقاً همان جایی بود که نوار موبیوسش قرار

داشت، ولی از آخرین باری که آن را دیده بودم، کاملاً پوشانده شده بود. گاس آن قدر آنجا ماند که خورشید غروب کرد و شب همه چیز را در شغل آبی تیره‌ای فرو برد. شب تاب‌ها دورتادورش حلقه زدند، یک میلیون چراغ شبانگاهی کوچک که با دست کائنات روشن شده بودند. گاس از بالای شانه به سمت درهای ایوانم نگاه کرد و من با عجله به سمت صفحه کامپیوترم چرخیدم و برای تکمیل این توهّم، کلمات «تظاهر کن سرت شلوغ، خیلی شلوغ و شش‌دانگ حواست جمعه» را تایپ کردم. راستش تقریباً دوازده ساعت پشت کامپیوترم نشسته و فقط هزار کلمه جدید تایپ کرده بودم. هرچند موفق شده بودم چهارده صفحه روی مرورگر وبم باز کنم، از جمله دو صفحه جداگانه فیس‌بوک.

باید از خانه خارج می‌شدم. وقتی گاس دوباره به دوردست‌ها زل زد، یواشکی از پشت میز بلند شدم و به ایوان جلویی رفتم. هوا شرجی و گرفته بود، ولی گرمایش طاقت‌فرسا نبود. روی کاناپه حصیری نشستم و به خانه‌های آن طرف خیابان نگاه کردم. وقت زیادی را اینجا نگذرانده بودم، چون دریاچه پشت خانه من و گاس قرار داشت، ولی کلبه‌ها و خانه‌های عروسکی آن سوی خیابان بامزه و رنگارنگ بودند و مبلمان پاسیوی هر یک از ایوان‌ها تم خاص خود را داشتند. هیچ کدامشان به اندازه مبلمانی که سونیا انتخاب کرده بود، راحت یا متنوع نبودند.

اگر حس منفی‌ای به این مبلمان نداشتم، از فروشش غمگین می‌شدم، ولی حس کردم حالا وقت خوبی است. یکی از نگرانی‌هایم کم می‌شد. در جایم ایستادم و چراغ ایوان را روشن کردم و از تکتک مبلمان به صورت جداگانه و بعد از مجموعه آن‌ها چند تا عکس گرفتم و بعد با تلفنم کریگزیست را باز کردم.

لحظه‌ای به آن زل زدم و بعد از مرورگر خارج شدم و ایمیل را باز کردم. هنوز می‌توانستم کلمات بولدشده آخرین پیام سونیا را ببینم. هیچ‌کدامشان را حذف نکرده بودم، ولی قصد خواندنشان را هم نداشتم. ایمیل جدیدی باز کردم و آدرس او را نوشتم.

موضوع: مبلمان ایوان

سلام،

دارم به چیزایی رو توی خونه جمع‌وجور می‌کنم. مبلمان ایوان رو می‌خوای یا بفروشمش؟ سه امضای مختلف را امتحان کردم، ولی هیچ‌کدام درست به نظر نمی‌رسید. در نهایت تصمیم گرفتم حتی یک «ژ» هم به جا نگذارم. دکمه ارسال را زدم. این هم از این. تمام بار عاطفی‌ای که باید آن روز به دوش می‌کشیدم. بنابراین صورتم را شستم، مسواک زدم و به داخل رختخوابم خزیدم و تا طلوع خورشید ورونیکا مارس تماشا کردم.

روز جمعه چند ساعت زودتر از آنچه انتظار داشتم در زدند.
ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر بود و چون ساعت پنج صبح خوابم
برده بود، فقط دو ساعت از بیدار شدنم می‌گذشت.
روبدو شامبرم را از روی کاناپه برداشتم و روی لباسی که
به تن داشتم (شلوارک‌هایی که از ژاک دزدیده بودم و
پیراهن فرسوده دیوید بویی‌ام (۱۷۸)) پوشیدم. پرده کتانی
را که جلوی پنجره در آویزان بود کنار زدم و گاس را دیدم
که در ایوان بالا و پایین می‌رفت و انگار بخواهد گردنش
را کش و قوس بدهد، دست‌هایش را پشت سرش در هم
قلاب کرده و داشت سرش را پایین می‌کشید.
وقتی در را باز کردم، مکث کرد و با چشم‌های گشاد به
سمت من چرخید.

پرسیدم: «چی شده؟» در آن لحظه با تغییر حالت
چهره‌اش از سردرگمی به تعجب، بخشی از زن مشترکش
با پیت را دیدم.

سرش را به سرعت تکان داد. «دیو اینجا است.»
گفتم: «دیو؟ دیو یعنی... دیو؟ همونی که قرار بود به آلیو
گاردن بیاد؟»

گاس تأیید کرد: «مطمئناً مؤسس وندیز رو نمی‌گم. یه
دقیقه پیش بهم زنگ زد و گفت توی شهره. فکر کنم
بی‌برنامه اومده اینجا... الان توی خونه‌مه. می‌تونم
بیای؟»

مانند احمق‌ها گفتم: «الان؟»

«آره، ژانویه! الان! چون توی خونه‌مه! الان!»

گفتم: «آره. فقط بذار لباس بپوشم.»

در را بستم و به اتاق خوابم دویدم. این هفته شستن لباس‌های کثیف را به تعویق انداخته بودم. تنها لباس تمیزی که داشتم آن پیراهن سیاه احمق بود. برای همین طبیعتاً یک تی‌شرت کثیف و شلوار جین پوشیدم. در خانه گاس قفل نبود و من بدون فکر وارد شدم. وقتی پا به داخل خانه گذاشتم، ناگهان متوجه نکته‌ای شدم. تقریباً یک ماه بود که با هم دوست بودیم و من بالاخره وارد خانه‌ای شده بودم که آن شب اول با کنجکاو به داخلش سرک کشیدم. بین آن قفسه‌های تیره‌ای ایستاده بودم که بیش از حد ظرفیتشان با کتاب پر شده بودند و بوی عود دودی گاس در هوا پخش بود. آنجا حال‌وهوای خانه‌ای را داشت که در آن زندگی جریان دارد - کتاب‌های بازی که روی میز رها شده بودند، تل نامه‌ها روی ژورنال‌ها و گلچین‌های ادبی، یک ماگ اینجا و آنجا روی زیر لیوانی - ولی اتاق در مقایسه با سطح عادی شلختگی گاس تروتمیز بود.

«ژانویه؟» حس کردم راهروی باریکی که یکراست به آشپزخانه می‌رسید، صدایش را قورت داده. «ما اینجاایم.» رد صدایش را طوری دنبال کردم که انگار خرده نان‌هایی است که به یک مکان خیالی می‌رسد. یا یک تله. در آشپزخانه، که دقیقاً مثل آشپزخانه خودم بود، ایستادم: سمت چپ میز و نیمکتی برای صرف صبحانه بود و میزی که بارها گاس را پشت آن دیده بودم تقریباً با پنجره

مماس شده بود و پیشخان‌ها و کابینت‌ها سمت راست قرار داشتند. گاس از اتاق مجاور، که یک دفتر کوچک بود، برایم دست تکان داد.

دلم می‌خواست عجله به خرج ندهم، اینچ به اینچ این خانه پر از راز را بررسی کنم، ولی گاس داشت با آن حالت متمرکزی که به نظر می‌رسید افکارم را می‌خواند تماشایم می‌کرد، برای همین با عجله وارد دفتر شدم. یک میز ساده با خطوط شیک اسکاندیناویایی و عاری از هرگونه شلوغی زیر پنجره پشتی قرار داشت.

به خاطر موقعیت مکانی خانه گاس، ایوان پشتی‌اش رو به جنگل بود، ولی در منتهالیه سمت راست ساختمان از تعداد درخت‌ها کاسته می‌شد و چیزی جلوی منظره ساحل را نمی‌گرفت؛ نور تکه‌تکه‌شده از لای ابرها بیرون زده و مانند سنگ‌هایی که روی سطح آب پرش می‌کنند، روی موج‌ها انعکاس یافته بود.

دیو تی‌شرت قرمز به تن و کلاه لبه‌دار پشت - توری به سر داشت. زیر چشم‌هایش گود افتاده بود و باعث می‌شد شبیه یک سنت برنارد (۱۷۹) خواب‌آلود به نظر برسد. با ورود من به اتاق کلاهش را برداشت و از جا بلند شد، ولی دستش را به جلو دراز نکرد که باعث شد به نحو گیج‌کننده‌ای حس کنم از یکی از رمان‌های جین آستن (۱۸۰) سر درآورده‌ام.

گفتم: «سلام. من ژانویه‌ام.»

دیو سری تکان داد و گفت: «خوشوقتم.» یک صندلی

پشت میزی آنجا بود (رویش از میز برگردانده شده بود تا گاس بتواند رو به اتاق کوچک بنشیند)، یک مبل دسته‌دار گوشه‌ای قرار داشت (که وقتی دیو ایستاد، خالی شد) و یک صندلی آشپزخانه که معلوم بود گاس برای این ملاقات به آنجا آورده. دیو روی آن یکی نشست و با اشاره دست از من خواست روی مبل دسته‌دار بنشینم.

«ممنون.» نشستم و خود را بین مثلث صندلی‌ها و زانوهای جا دادم. «و خیلی ممنون که حاضر شدین باهامون حرف بزنین.»

دیو کلاهش را به سر گذاشت و لبه‌اش را با اضطراب چرخاند. «قبلاً آماده نبودم. ببخشید که وقتتون رو تلف کردم و مجبور شدین اون همه راه بیاین. خیلی حس بدی دارم.»

گاس به او اطمینان داد: «نیازی نیست. می‌دونیم این مسئله چقدر حساسه.»

دیو سر تکان داد. «و بحث ترک الکلم... فقط می‌خواستم مطمئن شم از پشش برمیام. اون شب رفته بودم جلسه... همون موقع که قرار بود در آلیو گاردن همدیگه رو ببینیم. اونجا بودم.»

گاس گفت: «کاملاً قابل درکه. این فقط یه کتابه. تو یه آدمی.»

فقط یک کتاب. شنیدن این جمله از دهان گاس باعث حیرتم شد. گاس اورتی که می‌گفت کتاب‌هایی که پایان خوش دارند صادقانه نیستند، گاس اورتِ سرسپرده ادبیات

کوفتی، کلمات «فقط یه کتابه» را بر زبان آورده بود و
نمی‌دانم چرا این باعث شد کمی به هم بریزم.
گاس قبلاً ازدواج کرده.

متوجه نگاه خیره‌ام شد. چشم‌هایم را به نقطه دیگری
دوختم.

دیو گفت: «مسئله همین‌ه. یه کتابه. فرصتیه برای تعریف
داستانی که ممکنه به آدم‌هایی مثل من کمک کنه.»
گوشه دهان گاس با حالت معذبی تاب برداشت. من
هنوز کتاب افشانه‌گرانه‌ها را نخوانده بودم - از این
می‌ترسیدم که خواندنش علاقه‌ام به او را کاهش دهد یا
تشدید کند - ولی با توجه به چیزهایی که گاس گفته بود،
می‌دانستم هدفش از نوشتن بیشتر فهمیدن این بود که
چه چیزی زندگی‌ها را نابود می‌کرد تا نجات جان‌ها.
رمان کمدی رمانتیک گاس قرار بود متفاوت باشد، ولی
فکر نمی‌کردم بتواند از حرف‌های دیو برای تعریف داستانی
با ملاقات‌های بانمک و پایان‌های خوش استفاده کند.
محتوای این مصاحبه بیشتر به شاهکار ادبی بعدی‌اش
تعلق داشت.

ولی خب، درباره گاس حرف می‌زدیم. وقتی شروع کرده
بودیم، فکر می‌کردم یک مشت چرت‌وپرت خواهم نوشت،
فقط از کاری که دیده بودم بقیه می‌کنند تقلید خواهم کرد،
ولی پروژه جدیدم به اندازه هر کتاب دیگری که قبلاً نوشته
بودم، به ذات من برمی‌گشت؛ شاید رمان کمدی رمانتیک
گاس هم پشت‌پرده‌ای مثل عدن جدید می‌داشت و

لابه‌لای بوسه‌ها و ابراز عشق‌ها، انواع و اقسام اتفاقات
وحشتناک به وقوع می‌پیوست.

شاید او سرانجام پایان خوشی را که حق آدم‌ها بود، در
کتابی دربارهٔ فرقه‌ها به آن‌ها می‌داد.
یا شاید دیو دربارهٔ او اشتباه می‌کرد.

گاس به او گفت: «قراره صادقانه باشه. ولی دربارهٔ عدن
جدید نیست. دربارهٔ تو نیست. امیدوارم جایی باشه
که بتونی وجود داشتنش رو تصور کنی، شخصیت‌هایی
داشته باشه که به نظرت واقعی بیان.» مکثی کرد و به فکر
فرو رفت. «و اگه شانس بیاریم، شاید بتونه به کسی کمک
کنه. کمک کنه حس کنن شناخته شده‌ان، درک شده‌ان،
انگار داستانشون اهمیت داره.»

گاس آن‌قدر سریع نگاهم کرد که کم مانده بود متوجه
نشوم. دل و روده‌ام به هم پیچید و متوجه شدم داشت از
من نقل‌قول می‌کرد، حرفی که آن شب شرط‌بندی‌مان زده
بودم. فکر نمی‌کردم دستم انداخته باشد. حس می‌کردم از
ته دل حرف می‌زند.

نگاهش را به دیو دوخت و ادامه داد: «ولی حتی اگه
این‌طور نباشه، فقط دونستن اینکه تعریفش کردی کمکت
می‌کنه.»

دیو نخی را که از سوراخ زانوی شلوار جینش بیرون زده
بود، کشید. «اینو می‌دونم. فقط باید مطمئن می‌شدم
که مامانم درکم می‌کنه. هنوز حس بدی داره. انگار
می‌تونست بابام رو راضی کنه اونجا نمونه و همراهمون

بیاد. فکر می‌کنه اگه این کار رو کرده بود، بابا الان زنده بود.»

گاس پرسید: «و تو؟»

دیو لب‌هایش را به هم فشرد. «به تقدیر اعتقاد داری، اگاستس؟»

گاس چهره در هم کشیدنش با شنیدن نامش را پنهان کرد. «به نظرم بعضی چیزا... غیرقابل اجتنابه.»

دیو به جلو خم شد و لبه کلاهش را پایین کشید. «بچه که بودم تو خواب راه می‌رفتم. واقعاً عادت مزخرفیه. ترسناکه. یه بار، قبل از اینکه به عدن جدید بریم، مامانم در حالی پیدام کرد که لبه استخر آپارتمانمون وایستاده بودم و یه چاقوی کره دستم بود. لخت بودم. من حتی لخت نمی‌خوایدم. دو هفته قبل از اینکه به عدن جدید بریم، رفته بودیم پارک، فقط من و مامان. یه دفعه طوفان شد. همیشه بارون رو دوست داشت، برای همین یه کم بیشتر اونجا موندیم. بعدش رعدوبرق شروع شد. رعدهای بزرگ و ترسناک. واسه همین تا خونه دویدیم. یه نرده توری فلزی دور پارک بود که وقتی بهش رسیدیم مامان سرم داد زد که صبر کنم. نمی‌دونست صاعقه چطور عمل می‌کنه، ولی حس می‌کرد فکر خوبی نیست که اجازه بده بچه شش ساله‌اش به فلز چنگ بزنه. دستش رو لای پیرهنش پیچید و دروازه رو برام باز کرد. رسیدیم خونه. داشتیم از پله‌های جلویی بالا می‌رفتیم که اتفاق افتاد. یه صدای ترق‌وتروق، انگار یه تبر غول‌پیکر به دنیا خورده بود. به خدا

قسم، فکر کردم خورشید روی زمین سقوط کرده. نورش تا
این حد روشن بود.»

گاس گفت: «کدوم نور؟»

دیو گفت: «صاعقه‌ای که بهم خورد. ما آدم‌های مذهبی‌ای
نبودیم، اِگاستِس، مخصوصاً بابام. ولی مامان از این
اتفاق ترسید. تصمیم گرفت یه تغییری ایجاد کنه. همون
هفته بعدش رفتیم کلیسا... سخت‌گیرترین کلیسایی که
می‌تونست پیدا کنه... و موقع خروج یه نفر یه آگهی
تبلیغاتی دستش داد. نوشته بود عدن جدید. خداوند
شما را به یک آغاز جدید دعوت می‌کند. آیا پاسخ خواهید
داد؟»

گاس مشغول یادداشت برداشتن بود و در همان حال سر
تکان می‌داد. «پس این رو یه نشونه تلقی کرد؟»
دیو گفت: «فکر می‌کرد خدا جونم رو نجات داده. فقط
برای جلب توجهش. یه هفته بعد به مجتمع اسباب‌کشی
کردیم و بابا هم موافقت کرد. آدم معتقدی نبود، ولی
نظرش این بود که "تربیت معنوی" بچه با مادرشه.
نمی‌دونم چی تحت تأثیر قرارش داد. چی ذهنیتش
رو عوض کرد. ولی در دو سال بعدش خیلی بیشتر از
مامان درگیر شد. و بعد یه شب مامان با حس بدی توی
تریلرمون بیدار شد. بیرون طوفان شده بود. توی اتاق
نشیمن که من توش می‌خوابیدم سرک کشید و دید تخت
تاشو خالیه، فقط یه مشتم ملافه مچاله شده اونجاس.
سعی کرد بابام رو پیدا کنه، ولی خوابش خیلی سنگین

بود. واسه همین مامان وسط طوفان اومد بیرون. من رو لخت وسط جنگل پیدا کرد. صاعقه مثل جرقه‌های فشفشه دورتادورم به زمین می‌خورد. می‌دونی بعدش چه اتفاقی افتاد؟»

دیو مکثی کرد و به من نگاه کرد. «به تریلر خورد. کلش آتیش گرفت و سوخت. این اولین آتیش‌سوزی عدن جدید بود و زیاد بد نبود، نه مثل اونی که بابام رو به کشتن داد. قبل از اینکه بتونه خسارت زیادی بزنه، خاموشش کردن. ولی مامانم روز بعدش من رو از اونجا برد بیرون.»

گاس تأیید کرد: «این رو یه نشونه دیگه تلقی کرد؟»
دیو گفت: «مسئله دقیقاً همینه. مامانم به تقدیر اعتقاد داره، به سرنوشت - به دست الهی خداوند. ولی نه اون قدری که جایی برای سرزنش کردن خودش به خاطر اتفاقی که برای بابام افتاد، نمونه. اون کسی بود که ما رو برد اونجا. و کسی بود که من رو آورد بیرون. به بابا نگفت، چون می‌دونست زیادی درگیر شده. نه تنها حاضر به ترک اونجا نمی‌شد... به خاطر ما کفاره هم می‌داد.»
گفتم: «کفاره؟»

دیو توضیح داد: «اصطلاح خاص خودشونه. اعتراف کردن به نیابت از یه نفر دیگه‌اس. نمی‌خواستن فکر کنیم همون خبرچینی و زیر نظر گرفتن همسایه‌هامونه. بهش می‌گفتن "کفاره دادن". دست به جانفشانی فداکارانه می‌زدی و به قیمت اختلاف پیدا کردن با طرفت مانع گناه کردنش

می‌شدی. ته دلش می‌دونست اگه به بابا بگه قصد ترک اونجا رو داره، هردومون تنبیه می‌شیم. خودش رو حداقل دو هفته می‌فرستادن انفرادی. من هم کتک می‌خوردم و تا وقتی که "ایمان لرزان مادرم برگرده" با خانواده دیگه‌ای زندگی می‌کردم. می‌گفتن از خشونت خوششون نمیاد. که این فداکاری رو می‌کنن تا به خاطر عشقی که بهمون دارن، ادبمون کنن. ولی همیشه می‌تونستی کسایی رو که خشونت رو دوست داشتن تشخیص بدی. ماما همه اینا رو می‌دونست. برای همین چه مقدر بود و چه نبود، آینده رو دید. نمی‌تونست بابا رو نجات بده. ولی کاری رو که لازم بود انجام داد تا من رو نجات بده.»

گاس ساکت بود، به فکر فرو رفته بود. غرق در افکارش ناگهان جوان‌تر و کمی مهربان‌تر به نظر می‌رسید. هجوم خشم را ته دلم احساس کردم. با خود فکر کردم، چرا هیچ‌کس تو رو نجات نداد؟ چرا هیچ‌کس بغلت نکرد و وسط شب دوان‌دوان نبردت بیرون؟

می‌دانستم پیچیده بود. می‌دانستم حتماً دلایلی وجود داشت، با وجود این باز هم غمگینم می‌کرد. این داستانی نبود که اگر دست من بود، برایش می‌نوشتم. به هیچ عنوان.

گاس با صدای تللیک آرامی در را پشت سر دیو بست و به سمت من چرخید. لحظه‌ای چیزی نگفتم. هردویمان از این مصاحبه چهار ساعته خسته شده بودیم. فقط به

یکدیگر نگاه کردیم.

به در تکیه داد و سرانجام گفت: «هی.»

جواب دادم: «هی.»

لبخند محوی بر گوشه دهانش نشست. «از دیدنت

خوشحالم.»

«آره.» این پا و آن پا شدم. «من هم.»

در جایش صاف ایستاد و به سمت میز پادیواری گوشه اتاق رفت. دو لیوان کریستال بزرگ از کمد درآورد و آن‌ها را کنار بطری‌های حاوی نوشیدنی تیره‌ای که با دقت چیده شده بودند، گذاشت. «نوشیدنی میل داری؟»

البته که نوشیدنی میل داشتم. چند دقیقه پیش داستان دهشتناک بچه‌ای را شنیده بودم که به خاطر خلاف‌های خیالی کتک می‌خورد. صرف نظر از آن برای اولین بار پس از بوسه‌مان با گاس تنها مانده بودم. حتی از آن سوی اتاق حس می‌کردم گرمای خانه حکم بدل تنش بینمان را دارد؛ ملغمه احساسات تندوتیزی که امروز در وجودم به جوش آمده بود. عصبانیت از دست همه پدر و مادرهای درهم‌شکسته، اندوه از اینکه آن‌ها هم احتمالاً حس

کودکان را داشتند - درمانده، نامطمئن از اینکه چطور باید تصمیمات درست بگیرند، وحشت‌زده از گرفتن تصمیمات اشتباه. به خاطر دیو و آنچه پشت سر گذاشته بود

احساس تهوع می‌کردم، به خاطر مادرم و اینکه می‌دانستم چقدر بدون بابا احساس گم‌گشتگی می‌کند غمگین بودم و با این حال، با وجود همه این‌ها، بودن در یک اتاق با

گاس باعث می‌شد کمی احساس گرما و سنگینی کنم، انگار از آن سوی اتاق یک حضور فیزیکی بود که به من فشار می‌آورد.

صدای جلنگ‌جلنگ آهسته برخورد یخ با دیواره‌های لیوان را شنیدم (همراه نوشیدنی‌اش یخ در جایخی نگه می‌داشت؟ درست مثل یک کنتیکتی (۱۸۱) پولدار واقعی). سؤالاتی درباره پیت داشتم، درباره پدر و مادر گاس و ازدواجش، ولی این‌ها اطلاعاتی بود که خودش باید ارائه می‌کرد و گاس نکرده بود. حتی تا قبل از اینکه یکی از سوژه‌های تحقیقش بی‌خبر به اینجا بیاید، به من اجازه ورود به خانه‌اش را نداده بود. البته او هم به خانه من نیامده بود، ولی خانه من بخشی از من نبود. حتی به من تعلق نداشت... فقط بار اضافی بود. خانه گاس منزلگاه او بود.

و دیو قبل از من به آنجا پا گذاشته بود. گاس در حالی که اخم کرده بود، برگشت تا به من نگاه کند.

«خالکوبی کردی.» چون سکوت‌مان خیلی طولانی شده بود، اولین چیزی را که به ذهنم رسید گفتم.

نگاهی به بازویش انداخت. «درسته.»

همین. نه توضیحی، نه اطلاعاتی درباره اینکه کجا بوده.

اجازه داشتم اینجا بنشینم، نوشیدنی‌ای با او بخورم و درباره کتاب‌ها و خاطرات بی‌اهمیت دخترانی که پشت کله‌هایمان استفرغ کرده بودند حرف بزنیم، ولی فقط

همین.

حالم گرفته شد. اکنون که طعم چیزهای بیشتری را
چشیده بودم، این را نمی‌خواستم. اگر دنبال گپ‌زدن‌های
سطحی و غیررسمی و مین‌های مکالماتی بودم، به مادرم
زنگ می‌زدم. با گاس، چیزهای بیشتری می‌خواستم. من
چنین آدمی بودم.

گاس پرسید: «اسکاچ؟»

«امروز نتونستم زیاد کار کنم. باید برگردم.»

«آره.» آهسته و با حواس‌پرتی شروع کرد به سر تکان

دادن. «آره، باشه. پس تا فردا.»

گفتم: «تا فردا.»

برای اولین بار از برنامه‌ریزی برای شب شنبه‌مان
می‌ترسیدم. لیوان‌ها را روی میز پادیواری رها کرد و جلو
آمد تا در را برایم باز کند. روی ایوان قدم گذاشتم، ولی با
شنیدن اسمم مکث کردم. وقتی به عقب نگاه کردم، شقیقه
چپش را به درگاه در تکیه داده بود.

همیشه به چیزی تکیه می‌داد، انگار نمی‌توانست وزن
خودش را بیشتر از یکی دو ثانیه به صورت سرپا تحمل
کند. لم می‌داد، ولو می‌شد، قوز می‌کرد و خم می‌شد.
هیچ وقت فقط نمی‌نشست یا نمی‌ایستاد. در کالج فکر
می‌کردم درباره‌ی هر چیزی غیر از نوشتن تنبل است. حالا
فکر می‌کردم شاید فقط خسته است، شاید زندگی با
ضرباتش او را به شکل یک خمیدگی دائمی درآورده،
طوری تایش کرده که هیچ‌کس نتواند به آن مرکزیت نرم

دسترسی پیدا کند، بچه‌ای که رؤیای فرار با قطار و زندگی
لابه‌لای شاخه‌های سرخ‌چوب‌ها را داشت.

گفتم: «بله؟»

گفت: «از دیدنت خوشحالم.»

«این رو که قبلاً گفتم.»

جواب داد: «آره. گفتم.»

لبخندم را فروخوردم و لرزش ته دلم را سرکوب کردم.
لبخند و لرزش برایم کافی نبود. از دست رازها و دروغ‌ها
خسته شده بودم، هرچقدر هم زیبا بودند. «شب بخیر،
گاس.»

۱۷. رقص

ظهر روز شنبه گاس نوشت، امشب تاکسیدو؟
هربار درباره تنها شدن با او در ماشین فکر می‌کردم نگران
می‌شدم، ولی از طرفی از شنبه هفته گذشته برای امشب
برنامه‌ریزی کرده بودم و آمادگی‌اش را نداشتم که قرارمان
را به هم بزنم، نه وقتی برای اولین بار پس از چند ماه
دوباره می‌توانستم بنویسم. در جوابش نوشتم، اوه، حتماً.
گاس پرسید، جدی می‌گی؟

نوشتم، نه. چکمه کابویی داری؟
گاس گفت، تو چی فکر می‌کنی؟ با توجه به چیزایی که
درباره‌ام می‌دونی، حدس بزن چکمه کابویی دارم یا نه.
لحظه‌ای به صفحه خالی خیره شدم و بعد ریسک کردم:
تو مردی با رازهای فراوانی. ممکنه یه کمد پر از کلاه‌های
لبه‌پهن کابویی داشته باشی. اگه داری، یه دونه‌اش رو بذار.
۶ بعد از ظهر.

وقتی گاس آن شب جلوی در خانه‌ام پیدایش شد،
اونیفرم همیشگی‌اش را به علاوه یک پیراهن دکمه‌دار به
تن داشت. موهایش به سمت بالای پیشانی‌اش موج
برداشته بود، طوری که نشان می‌داد در حین نوشتن
آن قدر با اضطراب به موهایش دست کشیده که در این
حالت ثابت مانده‌اند. گفتم: «کلاه نداری؟»
«کلاه ندارم.» دست دیگرش را از پشتش بیرون آورد. دو

فلاسک در دست داشت، از آن فلاسک‌های نازک تاشویی که می‌توانستی زیر لباس‌هایت قایم کنی. «ولی با فرض اینکه ممکنه من رو به یه کلیسای تگزاسی ببری، اینا رو با خودم آوردم.»

جلوی در ورودی خم شدم و بوت‌های ساقدار گلدوزی‌شده‌ام را پوشیدم. «یه بار دیگه نشون دادی بیشتر از اونی که قبلاً رو کرده بودی درباره چیزای عاشقونه اطلاعات داری.» حتی در حالی که این حرف را می‌زدم، دل و روده‌ام به هم پیچید.

گاس ازدواج کرده بود.

گاس طلاق گرفته.

برای همین آن‌قدر مطمئن بود که عشق دوام ندارد و هیچ‌یک از این جزئیات کلیدی را به من نگفته بود، چون واقعاً مرا محرم راز خود نمی‌دانست.

اگر این حقیقت با حرفم به او یادآوری شد، به روی خودش نیاورد. گفت: «فقط می‌خوام بدونی که اگه امشب مجبور شم کلاه کابویی بذارم، احتمالاً می‌میرم.» «آلرژي به کلاه کابویی.» کلیدهایم را از روی میز برداشتم. «دریافت شد. بیا بریم.»

این قرار اگر واقعاً یک قرار بود، بی‌نقص می‌شد. پارکینگ سالن گربه سیاه شلوغ بود و فضای داخلی زمختش هم به همان اندازه پرازدحام. در حالی که وارد می‌شدیم گاس با حالت متفکری گفت: «چقدر پیرهن چهارخونه‌دار.»

«از شب رقص دست‌جمعی چه انتظاری داری، گاس؟»
گاس در جایش خشکش زد و گفت: «شوخی می‌کنی
دیگه، نه؟» سرم را به نشانه نفی تکان دادم. «من این
کابوس رو چند بار دیده‌ام. الان تازه دارم می‌فهمم درواقع
یه طالع شوم بوده.»

روی سن پایینی جلوی سالن، ارکستر دوباره شروع به
نواختن کرد و جمعیت از سمت چپ از کنارمان رد شدند
و باعث شدند من به گاس بخورم. در حالی که جمعیت
به سمت سن رقص می‌رفتند، گاس دستش را دور شانه‌ام
حلقه کرد و سرپا نگهم داشت. به خاطر آهنگ فریاد زد:
«حالت خوبه؟»

صورت‌م داغ شد و قلب خائتم فرو ریخت. «خوبم.»
به جلو خم شد تا صدایش را بشنوم. «به نظرم اینجا برای
کسی با قد و قواره تو محیط خطرناکيه. شاید بهتره بی‌خیال
شیم و بریم... عملاً هر جایی غیر از اینجا.»

وقتی عقب کشید تا به صورتم نگاه کند، خندیدم و سرم
را تکان دادم. «حرفش زن. کلاسمون حتی تا ده دقیقه
دیگه شروع نمی‌شه.»

دست‌هایش عقب رفتند و نقاط تپنده‌ای را روی پوستم
به جا گذاشتند. «هرچی باشه از مگ رایان که جون سالم
به در بردم.»

به شوخی گفتم: «به زحمت.» و بعد با یادآوری آن شب
سرخ شدم.

این لحظه بینمان کش آمد. یا درواقع به نظر می‌رسید

بینمان تنگ‌تر شد. و چون به هم نزدیک‌تر نشدیم، هوای
بینمان پر از تنش شد. آهنگ داشت به آخر می‌رسید و
مرد لاغر و قدبلندی که صورتش شبیه اسب بود میکروفون
به دست روی سن پرید و تازه‌کارها را برای آهنگ بعدی به
صحنه فرا خواند.

مچ دست گاس را گرفتم و از بین جمعیت راهی به
سمت سالن رقص باز کردم. برای اولین بار گونه‌هایش
گل انداخته بود و چین و چروک حاصل از نگرانی بر
پیشانی‌اش نشسته بود. گفت: «واقعاً به خاطر این کارت
باید از من توی وصیت‌نامه‌ات یاد کنی.»

جواب دادم: «شاید بهتره وسط دستورالعمل‌هاش حرف
نزنی.» و با سر به سخنگوی صورت - اسبی اشاره کردم
که داشت به کمک داوطلبی از بین جمعیت چند حرکت
کلیدی را نشانمان می‌داد و تمام مدت مانند دلال‌های
حراج تندتند حرف می‌زد. «یه حسی بهم می‌گه این یارو
زیاد حرف‌هاش رو تکرار نمی‌کنه.»

گاس با شور و حرارت تندی زمزمه کرد: «آخرین
وصیت‌نامه مکتوبت، ژانویه.»

زمزمه‌کنان جواب دادم: «و برای گاس اورت کمدی پر از
کلاه‌های کابویی را به ارث می‌گذارم!»

خنده‌اش پر از ترق‌وتوروق بود. به یاد این صدا زیر گوشم
در آن مهمانی افتادم. در حال رقصیدن در آن زیرزمین
پرررق‌وبرق با هم حرف نزده بودیم، حتی یک کلمه، ولی او
زیر گوشم خندیده بود و من فهمیده بودم یا حداقل حدس

زده بودم که او هم تا حدودی می‌دانست ما باید از خودمان خجالت بکشیم که اینطوری تنگ هم چسبیده‌ایم. باید می‌کشیدیم، ولی آن شب احساسات ضروری‌تری وجود داشتند که باید حس می‌شدند. درست مثل سینمای ماشین‌رو.

گرما وجودم را فرا گرفت و این فکر را سرکوب کردم. روی سن، ویولن شروع به نواختن کرد و طولی نکشید که کل گروه موسیقی نت‌ها را آغاز کردند. حرفه‌ای‌ها سالن را تحت اشغال خود درآوردند و شکاف‌های بین تازه‌واردهای مضطرب و منتظر را که ما حداقل ۲۰ درصدشان را تشکیل می‌دادیم، پر کردند. گاس خود را به من نزدیک‌تر کرد؛ تمایلی نداشت از مأمن احساسی‌ای که من به محض عبورمان از آن درهای دولنگه فلزی به آن تبدیل شده بودم، جدا شود. سخنران پشت میکروفون فریاد زد: «همگی آماده‌این؟ شروع می‌کنیم!»

با اولین دستورش جمعیت به سمت راست حرکت کرد و من و گاس را با خود برد. در حالی که توده چکمه‌ها و کفش‌های پاشنه‌بلند تغییر جهت می‌دادند، گاس دستم را محکم گرفت. جیغ کشیدم، چون گاس ناگهان مرا از مسیر مردی کنار کشید که مصمم بود حرکت گریپواین (۱۸۲) را انجام دهد، حتی اگر این وسط پای مرا لگد می‌کرد.

ترانه‌ای خوانده نمی‌شد، فقط دستورالعمل‌های سخنران با آن ریتم عجیب حراجی‌اش بود و صدای برخورد کفش‌ها با کف سالن. قاه‌قاه خندیدم، چون گاس به جای اینکه

عقب برود جلو رفت و با زنی با موهای بلوند تافت زده
برخورد کرد و باعث شد زن بدجوری به او چشم‌غره برود.
گاس به خاطر صدای موسیقی فریاد زد: «بیخشید.» و
به نشانه تسلیم دست‌هایش را بالا برد، ولی با تغییر
جهت مجدد جمعیت یک نفر به او تنه زد و گاس با زن
سینه‌به‌سینه شد.

در حالی که با عجله عقب می‌رفت گفت: «اوه، خداجون.
بیخشید، من...»

زن دست به کمر ایستاد و با تشر گفت: «این هیچ ربطی
به خدا نداره!»

پادرمیانی کردم و دست گاس را گرفتم و گفتم: «بیخشید.
هیچ‌جا نمی‌تونم ببرمش.»

گاس که خنده‌اش گرفته بود، گفت: «من رو؟ تو بودی که
خوردی بهم...»

او را از بین جمعیت به آن سوی سالن کشاندم. وقتی از
بالای شانه به عقب نگاه کردم، زن با چهره‌ای به‌سختی
تابوت سنگی شلنگ‌تخته انداختنش را از سر گرفته بود.
گاس دهانش را به گوشم نزدیک کرد و به‌شوخی گفت:
«شماره‌ام رو بدم بهش؟»

«فکر کنم کارت بیمه‌ات رو ترجیح می‌ده.»

«یا کروکی پلیس.»

جواب دادم: «یا یه اهرم.»

«خیلی خب.» لبخند گاس به اندازه کافی پت‌وپهن شد که
خنده‌ای از آن بیرون بیپرد. «زبون‌درازی بسه. تو فقط دنبال

یه بهونه می‌گردی که نرقصی.»

گفتم: «من دنبال بهونه می‌گردم؟ تو که رسماً به بدن اون خانومه دست زدی که از اینجا بندازنت بیرون.»

«به هیچ وجه.» سرش را تکان داد، بازویم را گرفت و در حالی که با ناشیگری حرکات را از سر می‌گرفت، مرا دنبال خود کشاند. «این دیگه رفت تو برنامه‌درازمدتم. بهتره از الان تا ابدیت شنبه‌ها رو خالی کنی.»

خندیدم و همراهش مشغول پایکوبی شدم، ولی دل و روده‌ام داشت با مجموعه‌ای از فرود و فرازهای همزمان می‌جنگید. نمی‌خواستم این چیزها را حس کنم. حالا که داشتم همه‌جوانب را بررسی می‌کردم، دیگه سرگرم‌کننده نبود، چون می‌دیدم به کجا ختم خواهد شد - من، وابسته و حسود، در حالی که او فقط در همان حد از زندگی‌اش برایم گفته بود که آدم ممکن است برای آرایشگرش بگوید.

ولی بعد همچنین حرفی می‌زد، بهتره از الان تا ابدیت شنبه‌ها رو خالی کنی. کمرم را می‌گرفت تا به ستونی که در اوج هیجان رقص متوجه‌اش نشده بودم، برخورد نکنم. خنده‌کنان مرا به سمت خود می‌کشید و در حالی که بقیه انگشت شستشان را به کمربندهای خیالی‌شان قلاب کرده و پاهایشان را در بدنشان جمع و بعد باز می‌کردند، مرا دور خود می‌چرخاند.

این گاس با هر آنچه قبلاً دیده بودم (گاسی که فوتبال بازی کرده بود؟ گاسی که به یک‌سوم تماس‌های خاله‌اش جواب می‌داد؟ گاسی که ازدواج کرده و طلاق گرفته بود؟)

فرق داشت و من نمی‌دانستم باید با آن یا ظهور
ناگهانی‌اش چه کار کنم.

چیزی دوباره در او تغییر کرده بود و گاس (عمدی یا
غیرعمدی) داشت این را نشان می‌داد. یک‌جورهایی
سبکتر به نظر می‌رسید و به خستگی قبل نبود.
خوش‌برخورد و تودل‌برو شده بود و این فقط باعث می‌شد
پس از یک هفته گذشته کفری‌تر شوم.

گفت: «نوشیدنی لازم داریم.»

موافقت کردم. «باشه.» شاید نوشیدنی از این حالت
عصبی عجیب کم می‌کرد. به سمت بار رفتیم و او ظرف
بادام‌زمینی‌هایی را که هنوز پوستشان کنده نشده بود کنار
زد تا نوشیدنی سفارش دهد. لیوانش را بالا برد و گفت:
«به سلامتی.»

پرسیدم: «به سلامتی چی؟»

پوزخند زد. «پایان‌های خوش و خرم تو.»

فکر می‌کردم با هم دوستیم، که او به من احترام می‌گذارد.

ولی حالا حس می‌کردم دوباره دارد مرا یک پرنسس
پریان صدا می‌زند و پیش خود به دیدگاه ساده‌لوحانه و
احمقانه‌ام می‌خندد و ازدواج شکست‌خورده‌اش را مانند
برگ برنده‌ای در دست گرفته که بار دیگر اثبات کند بیشتر
از من می‌داند. فتیله تندوتیز و خشمگینی ته دلم روشن
شد و بدون اینکه لیوانم را به لیوان او بکوبم، نوشیدنی‌ام
را سر کشیدم. گاس ظاهراً تصور کرد سهوی بوده. در حالی
که هنوز داشت نوشیدنی‌اش را سرمی‌کشید، من به سالن

رقص برگشتم.

باید اعتراف کنم رقصیدن گروهی در حالت عصبانیت واقعاً خنده‌دار بود، ولی این باعث نشد این کار را نکنم. دو آهنگ دیگر را به پایان رساندیم و دو نوشیدنی دیگر خوردیم.

وقتی برای آهنگ چهارم (رقص پیچیده‌تری برای لذت بردن افراد ماهر در مدتی که سخنران به دستشویی می‌رفت و به تارهای صوتی‌اش استراحت می‌داد) برگشتیم، حتی اگر ناهشیار نشده بودیم هم امیدی نبود از پس حرکات رقص بریباییم. در حین یک چرخش دوبل به راست، کفشم به کفپوش ناهموار سالن گیر کرد و گاس کمرم را گرفت تا زمین نخورم. وقتی حالت صورتم را دید خنده‌اش فروکش کرد و به تیرک، دشمن قسم‌خورده چند ساعت پیشم، تکیه داد (البته) و مرا به سمت خود کشید. دهانش را به گوشم نزدیک کرد تا صدایش را بشنوم و زمزمه کرد: «هی، چه مشکلی پیش اومده؟»

مشکل نزدیکی او بود و احساس حماقتم از تأثیرش روی من.

واقعاً ساده‌لوح بودم.

من همیشه به پدر و مادرم اعتماد داشتم، هرگز متوجه تکه‌های غایب بین خودم و ژاک نشدم و حالا از نظر عاطفی به کسی وابسته شده بودم که تمام تلاشش را کرده بود تا متقاعدم کند وابسته نشوم.

از او فاصله گرفتم. می‌خواستم بگویم، فکر کنم باید برم

خونه یا شاید، حالم خوب نیست.
ولی هیچ وقت در پنهان کردن احساساتم استعداد
نداشتم، مخصوصاً در یک سال گذشته.
چیزی نگفتم. فقط به سمت در دویدم.
به هوای خنک پارکینگ قدم گذاشتم و یک‌راست به
سمت کیا رفتم. می‌توانستم صدایش را بشنوم که در
حالی که دنبالم می‌آمد اسمم را فریاد می‌زد، ولی آن‌قدر
خجالت‌زده، کلافه و نمی‌دانم چه چیز دیگری بودم که
دوست نداشتم به سمتش برگردم.
گاس در حالی که بدو بدو خود را به من می‌رساند دوباره
گفت: «ژانویه؟»

«حالم خوبه.» در جیبم دنبال سوئیچم گشتم. «فقط...
فقط باید برم خونه. من اصلاً... نمی‌تونم...» جمله‌ام را
قطع کردم و سعی کردم با دستی لرزان سوئیچ را در قفل
فرو کنم.

گاس گفت: «تا وقتی هوشیار نشدیم نمی‌تونیم جایی
بریم.»

«پس تا اون موقع توی ماشین می‌شینم.» دست‌هایم
می‌لرزید و سوئیچ دوباره از روی قفل سُر خورد.
«بیا. اجازه بده من انجامش بدم.» گاس سوئیچ را از من
گرفت و داخل قفل گذاشت و در راننده را باز کرد، ولی کنار
نرفت تا به من اجازه سوار شدن بدهد.

بدون اینکه به او نگاه کنم گفتم: «ممنون.»
وقتی دستش را روی صورتم گذاشت، چهره درهم کشیدم.

موهایم را از جلوی گونه‌ام کنار زد و پشت گوشم گذاشت.

«هرچیزی که هست، می‌تونی بهم بگی.»

سرم را بلند و به او نگاه کردم و در حالی که چشم در

چشمش می‌دوختم، لرزیدن دلم را نادیده گرفتم. «چرا؟»

ابروهایش را بالا برد. «چرا چی؟»

گفتم: «چرا می‌تونم بهت بگم؟ اصلاً چه دلیلی داره چیزی

بهت بگم؟»

دهانش را به هم فشرد و عضله‌ چانه‌اش منقبض شد.

«جریان چیه؟ من چیکار کردم؟»

«هیچی.» به سمت ماشین چرخیدم، ولی گاس هنوز

جلوی در ایستاده بود. «برو کنار، گاس.»

گفت: «اصلاً منصفانه نیست. از دستم عصبانی‌ای، اون

وقت من نمی‌تونم سعی کنم درستش کنم؟ مگه من چیکار

کردم که...»

گفتم: «از دستت عصبانی نیستم.»

گفت: «هستی.» دوباره سعی کردم در را باز کنم. این بار

کنار رفت تا به من اجازه دهد. «لطفاً بهم بگو، ژانویه.»

اصرار کردم: «نیستم.» صدایم به نحو خطرناکی می‌لرزید.

«از دستت عصبانی نیستم. ما حتی اون قدری با هم

صمیمی نیستیم که بخوام عصبانی شم. من فقط آشنای

دورتم. ما که با هم دوست نیستیم.»

دو چال بین ابروهایش افتاد و دهان کجش تاب

برداشت. تقریباً با نفسی بریده گفت: «خواهش می‌کنم.

این کار رو نکن.»

پرسیدم: «چیکار؟»

دست‌هایش را در هوا بالا برد و پایین آورد. گفت:

«نمی‌دونم! هرچیزی که این هست.»

«تو فکر می‌کنی من خیلی احمقم؟»

پرسید: «درباره چی حرف می‌زنی؟»

گفتم: «فکر کنم نباید تعجب کنم که چیزی بهم نمی‌گی.»

هرچی باشه به من یا عقاید احترام نمی‌ذاری.»

«البته که بهت احترام می‌ذارم.»

بدون فکر گفتم: «می‌دونم ازدواج کرده بودی. می‌دونم

ازدواج کردی و روز تولدت به هم زدی و نه تنها این‌ها رو

بهم نگفتی، بلکه نشستی و به حرفام گوش دادی و من

هرچی که بود درباره اینکه چرا این شغل رو انتخاب کردم

و چه اهمیتی برام داره گفتم و... و درباره بابام و کاری که

کرد حرف زدم... و تو اونجا روی خر شیطون کوچولوی

مغرورت نشستی...»

گاس با کلافگی خندید. «خر شیطون کوچولو؟»

«... و با خودت فکر کردی من احمق یا ساده‌لوحم...»

«البته که من همچین فکری...»

«... شکست زناشویی رو مثل بقیه چیزهای زندگیت

پیش خودت نگه داشتی تا بتونی از نوک دماغت به

همه آدمای کلیشه‌ای مثل من نگاه کنی که هنوز اعتقاد

داریم...»

با تشر گفت: «تمومش کن.»

«در حالی که تو...»

«تمومش کن.» از من فاصله گرفت، در امتداد ماشین
راه رفت و بعد با چهره‌ای عصبانی برگشت. «تو من رو
نمی‌شناسی، ژانویه.»

بدون هیچ اثری از شوخ‌طبعی خندیدم. «خودم
می‌دونم.»

«نه.» سرش را تکان داد، با گام‌های محکم به سمت
آمد و در کمتر از شش اینچی‌ام ایستاد. «تو فکر می‌کنی
ازدواجم برام شوخیه؟ من دو سال متأهل بودم. دو سال
قبل از اینکه زنم من رو به خاطر ساق‌دوش عروسی‌مون ترک
کنه. کلیشه‌تر از این سراغ داری؟ من ماهی‌های قرمزی
رو می‌شناسم که بیشتر از این عمر می‌کنن. حتی خودم
طلاق نمی‌خواستم. حاضر بودم باهاش بمونم، ولی حدس
بزن چی شد، ژانویه؟ پایان‌های خوش و خرم برای همه
اتفاق نمی‌افتن. نمی‌تونی کسی رو مجبور کنی به دوست
داشتنت ادامه بده. باورت بشه یا نه، موقعی که ساعت‌ها
باهات حرف می‌زنم، در سکوت درباره‌ات قضاوت نمی‌کنم.
و اگه یه کم طول می‌کشه تا مثلاً بهت بگم "هی، زنم من
رو به خاطر هم‌اتاقی کالجم ول کرد"، شاید هیچ ربطی به
تو نداره، متوجهی؟ شاید به خاطر اینکه که از گفتن این
جمله با صدای بلند خوشم نمیاد. منظورم اینکه که مامان
خودت وقتی فهمید بابات بهش خیانت کرده ترکش نکرد
و مامان من هم وقتی بابام دست کوفتیم رو شکست
ترکش نکرد، ولی من هیچ کاری نتونستم بکنم که زنم
پیشم بمونه.»

دلم هُری فروریخت. بغض گلویم را گرفت. درد در سینه‌ام
پیچید. ناگهان همه چیز رنگ منطقی به خود گرفت: تردید
و طفره رفتن‌هایش، بی‌اعتمادی‌اش به مردم، ترسش از
تعهد.

هیچ‌کس گاس را انتخاب نکرده بود. از وقتی بچه
بود، هیچ‌کس او را انتخاب نکرده بود و او از این بابت
خجالت می‌کشید، انگار نشانهٔ کمبودی در خودش بود.
دلم می‌خواست به او بگویم که این‌طور نیست. که به
این خاطر نبود که او به درد نمی‌خورد، به خاطر این بود
که بقیه به درد نمی‌خوردند. ولی نمی‌توانستم حرف بزنم.
فقط به او زل زدم که، خسته و بی‌رمق، آنجا ایستاده بود
و سینه‌اش با نفس‌های سنگین بالا و پایین می‌رفت. دلم
برایش می‌سوخت و کمی از دنیا به خاطر اینکه این همه
مصیبت سرش آورده بود، متنفر بودم.

در آن لحظه واقعاً برایم مهم نبود که چرا ناپدید شده یا
کجا رفته بود. برق سرسختی نگاهش از بین رفته بود و در
حالی که پیشانی‌اش را می‌مالید، چانه‌اش را پایین آورد.
میلیون‌ها چیز وجود داشت که دلم می‌خواست به او
بگویم، ولی حرفی که زدم این بود. «پارکر؟»
دوباره سرش را بلند کرد. چشم‌هایش گشاد و دهانش باز
مانده بود. «چی؟»

زمزمه کردم: «هم‌کلاسی کالجت. منظورت پارکره؟»
دهان گاس بسته شد و عضلهٔ امتداد چانه‌اش بیرون زد.
با صدای بسیار ضعیفی گفت: «آره. پارکر.»

پارکر، دانشجوی هنری که لباس‌های عجیب و غریب می‌پوشید. پارکر، که نصف بیشتر ابروی چپش را کنده بود. چشم‌های آبی زیبا و یک جور خل‌وچل بودن خاص داشت که من و دوستانم همیشه تصور می‌کردیم در رابطه با دخترها مانند هیجان یک سگ پشمالو نمود پیدا می‌کند. و مطمئن بودیم با دخترهای زیادی رابطه دارد. گاس به من نگاه نمی‌کرد. داشت دوباره پیشانی‌اش را می‌مالید و درست مانند حسی که من سی ثانیه پیش داشتم، درهم‌شکسته و خجالت‌زده به نظر می‌رسید.

«تو روز تولدت. عجب عوضی‌ای بود.»

تا زمانی که جوابم را داد، متوجه نشده بودم این جمله را بلند گفته‌ام. «خب، همچین قصدی نداشت.» نگاهش را از من گرفت و با حالت گنگی به آن سوی پارکینگ زل زد.

«یه جورایی از زیر زبونش کشیدم بیرون. حس می‌کردم یه مشکلی پیش اومده و... بگذریم.»

با خود فکر کردم، به هر حال یه عوضی بود. سرم را تکان دادم. نمی‌دانستم دیگر چه بگویم. جلو رفتم و بازوهایم را دور او حلقه کردم و صورتم را به گردنش فشردم و نفس‌های عمیقش را حس کردم. پس از یک لحظه بازوهایم را دورم حلقه کرد و همان جا، کمی دورتر از تنها نورافکن پارکینگ، ایستادیم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم.

زمزمه کردم: «متأسفم. باید تو رو انتخاب می‌کرد.» و این را جدی گفتم، حتی اگر مطمئن نبودم درباره مادرش حرف می‌زنم یا همسرش.

بازوهایش دور کمرم محکم‌تر شدند. دهان و بینی‌اش را
به بالای سرم فشرد و جایی در درونم آهنگ غمگینی به
صدا درآمد. نوای گیتارش طوری بود که انگار تارهایش
می‌گریستند. گاس مرا به چپ و راست تکان داد. به او
گفتم: «دلم می‌خواود بشناسمت.»

لای موهایم زمزمه کرد: «من هم این رو می‌خوام.»
لحظه‌ای دیگر همان جا ایستادیم و بعد او دوباره به حرف
آمد. «دیروقته. باید بریم داخل و یه قهوه‌ای بزنیم تا
بتونیم بریم خونه.»

دلم نمی‌خواست به خانه بروم. دلم نمی‌خواست از گاس
جدا شوم. «حتمأً.»

از من فاصله گرفت و دستش را روی انحنای گردن
و شانه‌ام گذاشت. نوک انگشت شستش برجستگی
استخوان جناغ سینه‌ام را دنبال کرد. یک بار سرش را تکان
داد. «من هیچ وقت فکر نکردم تو احمقی.»

سر تکان دادم. مطمئن نبودم چه باید بگویم و حتی اگر
بودم، مطمئن نبودم صدایم گرفته و سنگین، مثل خونم، یا
لرزان و جیغ‌جیغو، مثل دل و روده‌ام نباشد.

گاس نگاهی به لب‌هایم انداخت و بعد دوباره به
چشم‌هایم چشم دوخت. «فکر می‌کردم... فکر می‌کنم باور
داشتن به عشق شجاعانه‌اس. منظورم عشق پایداره. اینکه
سعی کنی چنین چیزی رو به‌دست بیاری، حتی با علم به
اینکه می‌تونه بهت آسیب بزنه.»

«و تو چی؟»

زمزمه کرد: «من چی؟»

نیاز داشتم سینه‌ام را صاف کنم، ولی نکردم. لو می‌داد که به چه چیزی فکر می‌کنم، چه حسی دارم. «فکر نمی‌کنی یه روز دوباره بهش باور پیدا کنی؟»

گاس یک قدم عقب رفت و کفش‌هایش روی سنگ‌ریزه‌ها خرچ‌خرچ صدا کرد. گفت: «اهمیتی نداره معتقدم نتیجه می‌ده یا نه. اعتقاد نداشتن به یه چیز باعث نمی‌شه از خواستنش دست بکشی. البته اگه محتاط نباشی.» نگاهش باعث شد بدنم گر بگیرد. وقتی سرانجام به سمت میخانه چرخید، سرما دوباره با حالت ناخوشایندی روی پوستم جا خوش کرد. گفت: «بیا. بریم اون قهوه رو بر بدن بزنیم.»

مراقب باش. احتیاط چیزی بود که وقتی پای گاس اورت به میان می‌آمد، بوی چندان‌ی از آن نبرده بودم. مثال بزنم؟ خماری صبح روز بعدم. وقتی بیدار شدم، اولین پیامک را از او دریافت کرده بودم. فقط نوشته بود، آخ.

۱۸. سابق

دیگر شب‌هایمان را روی ایوان‌های جداگانه‌مان نمی‌گذرانیدیم. گاس روز یکشنبه به خانه من آمد. ظاهرش شبیه کسی بود که از یک دستگاه فشرده‌سازی زباله رد شده، ولی دستگاه وسط کار به بیرون تفش کرده. حال من تقریباً به اندازه ظاهر او خراب بود.

پشتی‌های صندلی‌های پاسیو را روی ایوان به عقب خوابانیدیم و در حالی که کیسه یخ روی سرمان گذاشته بودیم، آنجا دراز کشیدیم و بطری‌های گیتوریدی (۱۸۳) را که با خودش آورده بود سر کشیدیم. گاس پرسید: «چیزی نوشتی؟»

«هر وقت کلمات رو تو ذهنم تصور می‌کنم، عملاً عق می‌زنم.»

گاس کنارم به سرفه افتاد. گفت: «اون کلمه.»
«ببخشید.»

پرسید: «پیتزا سفارش بدیم؟»

«شوخیست گرفته؟ کم مونده بود همین الان...»

گاس گفت: «ژانویه، اون کلمه رو نگو. فقط به سؤالم جواب بده.»

«البته که باید سفارش بدیم.»

تا روز دوشنبه حالمان تقریباً سر جایش آمده بود. حداقل آن قدری که هر دو در طول روز پشت میزهایمان کار کنیم

(من به شخصه دو هزار کلمه را به‌زور نوشتم). گاس حدود ساعت ۱:۴۰ اولین یادداشت آن روز را بالا برد: بهت پیامک دادم.

در جوابش نوشتم، یادمه. یه لحظه تاریخی در دوستی‌مون بود.

گفت، نه، یه دقیقه پیش بهت پیامک دادم. تلفنم را کنار تخت به شارژ زده بودم. انگشت اشاره‌ام را بالا بردم و بعد با عجله به اتاق رفتم و تلفنم را برداشتم. پیامکش فقط می‌گفت، بلدی مارگاریتا درست کنی؟ در جوابش نوشتم: گاس، تعداد این کلمات از یادداشتی که برام نوشتی تا بگی پیامک زدی بیشتره. بلافاصله جواب داد: می‌خواستم یه درخواست رسمی بنویسم. نوشتن یادداشت شکل خیلی خودمونی‌تری از ارتباطه.

به او گفتم: بلد نیستم مارگاریتا درست کنم. ولی یه نفر رو می‌شناسم که بلده.

پرسید، خوزه کوئروو(۱۸۴)؟

کرکره‌ها را کنار زدم و از پنجره به بیرون خم شدم و خطاب به پشت خانه‌هایمان، جایی که پنجره‌های آشپزخانه قرار داشت، فریاد زدم: «گوگل».

تلفنم با پاسخ لرزید: بیا اینجا. سعی کردم توجهی به واکنشی که آن کلمات در من برانگیخت، لرزش کل بدنم و گرمایش، نکنم.

کامپیوترم را برداشتم و پابره‌نه راه افتادم. گاس در ایوان

خانه‌اش به استقبال آمد و به درگاه تکیه داد.

پرسیدم: «هیچ وقت سرپا و اینمیستی؟»

جواب داد: «اگه بشه و اینستم، نه.» و مرا به آشپزخانه‌اش هدایت کرد. روی چهارپایه‌ای پشت جزیره‌اش نشستم و او لیموترش‌ها را بیرون آورد و بعد برای همزن، تکیلا و تریپل سک (۱۸۵) به اتاق جلویی‌اش رفت. با لحن شوخی گفت: «توروخدا به خودت زحمت نده که کمک کنی.»

«نگران نباش. هرگز این کار رو نمی‌کنم.»

وقتی نوشیدنی‌هایمان را درست کردیم، به ایوان جلویی رفتیم و آن قدر کار کردیم تا سرانجام آخرین پرتوهای نور آفتاب در آب‌های آبی تیره می‌شیگان ناپدید شدند و ستاره‌ها یکی‌یکی مانند سوراخ‌هایی در دامنه شب بیرون زدند. وقتی شکم‌هایمان به قاروقور افتاد، به خانه‌ام برگشتم تا بقیه پیتزا را بیاورم و در حالی که پاهایمان را دراز کرده و کف پاهایمان را به نرده‌های ایوان تکیه داده بودیم، پیتزا را سردسرد خوردیم.

گاس گفت: «نگاه کن.» و به آسمان آبی تیره و دور در نور نقره‌ای اشاره کرد که از بین ستارگان می‌گذشت. چشم‌هایش با دیدن آن‌ها همان حالت همیشگی را به خود گرفته بودند، حالت خاص گاس را، و این باعث شد قلبم تقریباً به نحو دردآوری در سینه‌ام بلرزد. عاشق این هیجان آسیب‌پذیرش بودم، زمانی که اولین بار متوجه چیزی می‌شد که قبل از اینکه بتواند احساساتش را پنهان کند، احساساتی‌اش می‌کرد.

بعضی وقت‌ها به من هم این‌جوری نگاه می‌کنه.
توجهم را به ستاره‌های در حال سقوط معطوف کردم
و با لحن خشکی گفتم: «چه تفاهمی.» گاس خنده‌ای
نصفه‌ونیمه تحویل داد. «عملاً مثل ماست. آتیش گرفتیم
و داریم از آسمون می‌افتیم پایین.»

نگاهی پرشروشور و تیره به من انداخت که خویشتن‌داری
محتاطانه‌ای را که از نو ساخته بودم، برباد داد. نگاهی به
سر تا پایش انداختم و سراسیمه دنبال حرفی برای گفتن
گشتم. «قضیه اون گلوله سیاه گنده چیه؟» با چانه‌ام به
خالکوبی به‌روزشده پشت بازویش اشاره کردم، جایی که
پوستش کمی رنگ‌پریده‌تر از رنگ‌زیتونی همیشگی‌اش
بود.

لحظه‌ای گیج به نظر رسید و بعد جهت نگاهم را دنبال
کرد. گفت: «آره. قبلاً یه چیز دیگه بود.»
گفتم: «یه نوار موبیوس. می‌دونم.» کمی بیش از حد
سریع.

در حالی که تصمیم می‌گرفت چه بگوید، نگاه خیره‌اش را
چند لحظه ترسناک به من دوخت. «من و نائومی (۱۸۶)
هر دومون این خالکوبی رو کردیم.» اسمش در هوای
بینمان شناور ماند، تصویر بازمانده‌ای (۱۸۷) پس از
صاعقه‌ای درخشان. نائومی. حتماً زنی که گاس اورت با او
ازدواج کرده بود. ظاهراً متوجه شوکه شدنم نشد. شاید
در ذهنش زیاد از اسم او استفاده می‌کرد. شاید حالا که به
من گفته بود چنین زنی وجود دارد، حس این را داشت که

آلبوم عکس‌هایشان را نشانم داده. دقیقاً بعد از مراسم عروسی.

با حالت احمقانه‌ای گفتم: «آهان.» گونه‌هایم داغ‌تر از قبل شدند و شروع به گِزگز کردند. عادت داشتم مسائلی را مطرح کنم که او هیچ علاقه‌ای به صحبت درباره‌شان نداشت. «ببخشید.»

یک بار سرش را تکان داد و چشم‌هایش حالت متمرکز آتشین و تندوتیزشان را حفظ کردند. «گفتم که دلم می‌خواه من رو بشناسی. می‌تونی هرچی می‌خوای ازم بپرسی.»

یک جورهایی مثل این بود که بگوید، بپر تو ی بغلم! همین الان!

امیدوار بودم به عنوان کسی که شبیه یک گوجه بیش از حد رسیده‌شده، «خیلی زیبا» باشم. کنار گذاشتن این بحث ایده هوشمندانه‌تری بود، ولی نمی‌توانستم قید محک‌زدن او را بزنم، ببینم که آیا من، ژانویه اندروز، واقعاً می‌توانستم از گاس اورت مرموز هرچیزی که می‌خواهم بپرسم یا نه.

تصمیم گرفتم بپرسم: «چه معنایی داشت؟»

گفت: «این جور که معلوم شد، معنای زیادی نداشت.» دلسردی از اینکه سیاست کتاب بازمان چقدر سریع به نقطه پایان رسید، در وجودم پخش شد.

ولی بعد گاس نفسی کشید و ادامه داد. «اگه از یه نقطه روی نوار موبیوس شروع کنی و همون خط رو ادامه بدی،

وقتی برسی ته حلقه از نقطه شروع سردر نمیاری. دقیقاً
از بالاش سردر میاری، ولی سمت دیگه اون سطح. اگه برای
دومین بار خطش رو دنبال کنی، بالاخره به نقطه شروع
میرسی. یعنی یه مسیره که درواقع دوبرابر طولیه که باید
باشه. اون موقع احتمالاً پیش خودمون فکر می‌کردیم
به این مفهومه که مجموع ما دو نفر با هم بیشتر از
هرکدوممون به تنهاییه.»

یک شانه‌اش را بالا انداخت و بعد با حواس‌پرتی نقطه
سیاه را خاراند. «بعد از اینکه اون ترکم کرد، خالکوبیمون
بیشتر شکل یه شوخی بی‌نمک رو به خودش گرفت. اوه،
ما اینجاایم، در دو سوی مخالف این سطح گیر افتادیم،
به نظر می‌رسه یه جاییم، ولی اصلاً با هم نیستیم. با
خالکوبی‌های مسخره‌ای به هم متصل شدیم که پنج هزار
برابر دائمی‌تر از ازدواجمون.»

گفتم: «ایش.» ایش؟ شبیه پرستار بچه‌ای حرف می‌زد
که سعی داشت در حین آدامس جویدن با پدر مطلقه
جذاب مورد علاقه‌اش همذات‌پنداری کند. یک جورهایی
دقیقاً همین حس را داشتم.

گاس لبخند کجی تحویل داد و آهسته در تأیید حرفم
گفت: «ایش.»

کمی بیش از حد معمول به یکدیگر زل زدیم. «چجور
آدمی بود؟» این کلمات ناگهان از دهان بیرون زدند و بعد
موجی از وحشت از پرسیدن چیزی که مطمئن نبودم گاس
بخواهد جوابش را بدهد یا من از شنیدنش لذت ببرم،

وجودم را فرا گرفت.

چشم‌های تیره‌اش چند ثانیه‌ای براندازم کردند. سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «خیلی سرسخت بود. یه جورایی... نفوذناپذیر.»

جوک‌ها داشتند خود به خود شکل می‌گرفتند، ولی وسط حرفش نپریدم. تا این نقطه آمده بودم. اکنون باید می‌فهمیدم چطور زنی قابلیت تسخیر قلب گاس اورت را داشت.

گفت: «یه هنرمند تجسمی خارق‌العاده بود. این‌جوری شد که باهم ملاقات کردیم. دانشگاه تحصیلات تکمیلی که بودم، کارهایش رو توی یه گالری دیدم و قبل از اینکه خودشو بشناسم، از کارش خوشم اومد. حتی وقتی باهم بودیم، حس می‌کردم هیچ وقت واقعاً نمی‌شناسمش. انگار همیشه از دسترس خارج بود. نمی‌دونم چرا، این باعث هیجانم می‌شد.»

چطور زنی می‌توانست قلب گاس اورت را تسخیر کند؟ نقطهٔ مقابل من. نه کسی که همیشه وقتی بداخلاق بود، گستاخ می‌شد و وقتی خوشحال، غمگین یا هیجان‌زده بود، گریه می‌کرد. که بی‌اختیار همهٔ احساساتش را بروز می‌داد.

«ولی یه فکر دیگه‌ای هم می‌کردم، اینکه...» مکث کرد. «این آدم کسیه که هیچ وقت نمی‌تونم بشکنم. احتیاجی به من نداشت. با من مهربون نبود، نگران نجات دادنم نبود، اون قدری باهام صمیمی نمی‌شد که کمکش کنم

مشکلاتش رو حل کنه. شاید احمقانه به نظر برسه، ولی
هیچ وقت به خودم اعتماد نداشتم با کسی که... دل نازکه
راه بیام.»

«آهان.» گونه‌هایم گُر گرفتند و نگاهم را به جای صورتش
به بازویش دوختم.

«اینو توی پدر و مادرم می‌دیدم، می‌دونی؟ یه حفره سیاه
و یه نور درخشان که اون همیشه سعی داشت یکجا
بیلعدش.»

نگاه لرزانم را به صورتش دوختم، به خطوط تیزی که
بین ابروهایش حک شده بود. «گاس. تو یه حفره سیاه
نیستی. پدرت هم نیستی.»

«آره، می‌دونم.» لبخندی که بر گوشه دهانش نشست
متقاعدکننده نبود. «ولی نور درخشان هم نیستم.»

بله، او یک نور درخشان نبود، ولی بدبینی که تصور
می‌کردم هم نبود. یک واقع‌بین بود که کمی بیش از حد
از امید می‌ترسید و برای همین وقتی پای زندگی خودش
وسط بود، هیچ چیز را واضح نمی‌دید. ولی علاوه بر آن به
نحو حیرت‌انگیزی استعداد داشت که وقتی مردم مصیبتی
را تجربه می‌کردند، کنارشان بنشیند و بدون وعده و وعید
یا شعارهای توخالی کاری کند از شدت تنهایی‌شان کاسته
شود. من. دیو. گریس.

گاس از اینکه اوضاع ناخوشایند شود یا کسی را در
ضعیف‌ترین حالتش ببیند ترسی نداشت و خودش را
نمی‌کشت که با حرف زدن احساساتم را تغییر دهد. فقط

تماشا می‌کرد و همین اجازه می‌داد این احساسات پس از سال‌ها حبس شدن، سرانجام از بدنم بیرون بریزند. گفتم: «هر چی هستی، بهتر از یه چراغ خوابه. و نمی‌دونم اهمیتی داره یا نه، ولی این رو به عنوان یه پرنسس پریان سابق و دختری که دل‌نازکه و به روی کسی نمیاره می‌گم... به نظرم تو خیلی مهربونی.»

نگاهش به من آن قدر گرم و نافذ بود که مطمئن بودم می‌تواند همه افکارم، همه احساساتم و فکرهایم درباره خودش را از مردمک‌هایم بخواند. گرمای صورتم در کل بدنم پخش شد. دوباره روی خالکوبی‌اش تمرکز کردم و با دست ضربه‌ای به آن زدم. «باز نمی‌دونم ارزشی داره یا نه، ولی به نظرم این گلوله سیاه گنده بهت میاد. نه به خاطر اینکه تو یه حفره سیاهی. به این خاطر که بامزه و عجیب و غریبه.»

زمزمه کرد: «اگه تو این‌طور فکر می‌کنی، پس اصلاً

پشیمون نیستم.»

در حالی که هنوز کمی حیرت‌زده بودم گفتم: «خالکوبی

کردی.»

«چندتا دیگه دارم، ولی اگه می‌خوای بقیه رو ببینی باید

برام شام بخری.»

«نه، منظورم اینه که یه خالکوبی دونفره کردی.» به خود

جرئت دادم و نگاهی به او انداختم و دیدم به من زل زده،

انگار منتظر یک افشاگری بزرگ درباره معنی حرفم بود.

«این جور رمانتیک‌بازی‌ها در حد کری گرانته (۱۸۸).»

«خفت باره.» می‌خواست دوباره خالکوبی‌اش را بمالد، ولی دید انگشت‌های من مانعش است.

در جوابش گفتم: «تأثیرگذاره.»

کف دست زبرش را روی دستم گذاشت و دستم در مشت بزرگش گم شد. بلافاصله یاد آن شب در ماشین افتادم. صدای گرفته‌اش مرا از خاطراتم بیرون کشید. «پسر طلایی چی؟»

جا خوردم. «ژاک؟»

گاس گفت: «بیخشید. ژاک معروف. شش سال زمان زیادیه. حتماً با خودت فکر کردی کارتون به خالکوبی‌های یکسان و یه عالمه بچه می‌کشه.»

«فکر می‌کردم...» در حالی که سوپ الفبای داخل مغزم را مرتب می‌کردم، جمله‌ام را نیمه‌تمام گذاشتم. انگشت‌های گاس گرم و زبر و محتاط و سبک بودند و برای اینکه بتوانم خاطره‌ای از ژاک را به یاد آورم، مجبور شدم از یک استخر مقاومتی پر از افکاری مانند «شرط می‌بندم دانشمندا می‌تونن فقط از روی همین دست کل بدنش رو بازسازی کنن» شنا کنم. «ژاک هنرپیشه نقش اول بود. متوجهی؟» گاس به شوخی گفت: «باید باشم؟»

جواب دادم: «اگه چالشمون رو جدی گرفتی. منظورم اینه که خیلی رمانتیک بود. دراماتیک بود. همه اتاق‌ها رو روشن می‌کرد و برای هر موقعیتی، یه داستانی تو چنته داشت. و من در تمام این لحظات خارق‌العاده‌ای که باهم داشتیم، عاشقش شدم. ولی وقتی فقط باهم یه جا

نشسته بودیم... مثلاً توی آپارتمان کثیفمون صبحانه
می‌خوردیم و می‌دونستیم که باید بعد از یه مهمونی
شلوغ‌پلوغ همه جا رو تمیز کنیم... نمی‌دونم، وقتی
دیگه برای همدیگه نمی‌درخشیدیم، یه جورایی حس
می‌کردم رابطه‌مون معمولیه. انگار هنرپیشه‌های همکار
توی یه فیلمیم و وقتی دوربین‌ها روشن نیستن، حرف
زیادی نداریم که به هم بزنیم. ولی زندگی یکسانی رو
می‌خواستیم، می‌دونی؟»

گاس با حالت متفکری سر تکان داد. «من هیچ وقت به
این فکر نکردم که زندگی من و نائومی با هم چجوری از
آب درمیاد، ولی می‌دونستم که همین می‌شه: دوتا زندگی.
تو کسی رو انتخاب کردی که دنبال رابطه بود. کاملاً
منطقی عمل کردی.»

«آره، ولی این کافی نیست.» سرم را تکان دادم. «تا حالا
این حس رو داشتی که یه نفر رو تو خواب تماشا می‌کنی و
از اینکه وجود داره، وجودت پر از شادی می‌شه؟»
لبخند محوی گوشه‌دهانش جا خوش کرد و مختصراً سر
تکان داد.

گفتم: «خب، من ژاک رو دوست داشتم. خونواده‌اش
رو و زندگیمون رو و آشپزیش رو دوست داشتم، اینکه
عاشق کار تو اورژانس بود و مثل پدرم یه عالمه کتاب‌های
غیرتخیلی می‌خوند و... خب، مامانم مریض بود. این رو
که می‌دونستی، درسته؟»

گاس دهانش را به شکل خطی نازک و جدی به هم فشرد

و اخم کرد. گفت: «تو کلاس غیرداستانیمون فهمیدم. ولی دوران بهبودی رو سپری می‌کرد.»

به نشانه تأیید سر تکان دادم. «ولی بعد از فارغ‌التحصیلیم بیماریش برگشت. و من خودم رو متقاعد کرده بودم که دوباره شکستش می‌ده. ولی یه بخشی از وجودم با این حقیقت آروم می‌گرفت که اگه مامان می‌مرد، حداقل مردی رو که قرار بود باهاش ازدواج کنم ملاقات کرده بود. مامان معتقد بود ژاک خیلی خوش‌قیافه و خارق‌العاده‌اس و بابا بهش اعتماد داشت و معتقد بود می‌تونه زندگی‌ای رو که من می‌خوام در اختیارم بذاره. و من عاشق همه‌ی اینا بودم. ولی هر وقت ژاک رو تو خواب تماشا می‌کردم، هیچ حسی نداشتم.»

گاس کنارم روی کاناپه جابه‌جا شد و نگاهش را به زمین دوخت. «و وقتی بابات مرد؟ نمی‌خواستی با ژاک ازدواج کنی؟ چون پدرت می‌شناختش؟»

نفس عمیقی کشیدم. این را پیش هیچ‌کس اعتراف نکرده بودم. تا این لحظه خیلی پیچیده به نظر می‌رسید و توضیحش سخت بود. «یه جورایی فکر کنم این اتفاق تقریباً آزادم کرد. منظورم اینه که... بابام در درجه‌ی اول اون کسی که فکر می‌کردم نبود، برای همین نظرش درباره‌ی ژاک به اندازه‌ی قبل ارزش نداشت. ولی بیشتر از اون، وقتی بابام رو از دست دادم... منظورم اینه که بابای من یه دروغ‌گو بود، ولی دوستش داشتم. واقعاً دوستش داشتم، انقدر که وقتی به نبودنش تو این کره‌ی خاکی فکر می‌کنم، وجودم

پاره‌پاره می‌شه.» حتی در حالی که این را می‌گفتم، درد وجودم را فرا گرفت، وزنی له‌کننده، ولی آشنا روی اینچ به اینچ بدنم.

ادامه دادم. «و با ژاک... ما بهترین نسخه‌های همدیگه رو در زندگی زیبامون دوست داشتیم، ولی وقتی اوضاع خراب شد... چیزی بینمون باقی نموند. وقتی پرنسس پریان نبودم دیگه دوستم نداشت، متوجهی؟ من هم دیگه دوستش نداشتم. هزار بار با خودم فکر کردم، اون نامزد بی‌نقصیه. ولی وقتی بابام فوت کرد و از دستش عصبانی بودم و دست خودم نبود و دلم هم براش تنگ می‌شد، متوجه شدم هیچ وقت با خودم فکر نکردم، ژاک شخص مورد علاقه‌ام تو کل دنیا هست.»

گاس به نشانه تأیید سر تکان داد. «وقتی تو خواب تماشا می‌کردی، احساساتی نمی‌شدی؟»

از آن حرف‌هایی بود که اگر حتی چند هفته پیش به زبان می‌آورد، ممکن بود تمسخر تلقی کنم. ولی اکنون گاس را می‌شناختم. آن کج کردن سر، آن حالت جدی‌اش که نشان می‌داد دارد چیزی را درباره من کشف می‌کند. آن روز که در دانشگاه گفت من برای همه پایان خوش و خرم می‌نویسم، این حالت را در صورتش دیده بودم. و یک بار دیگر در کتاب‌فروشی پیت، وقتی درباره نوشتن فن‌فیکشن مجیزگوهای همینگوی به او تیکه انداخته بودم.

آن روز در کلاس داشت تجزیه و تحلیل می‌کرد که من چه

کسی هستم و چه دیدی به دنیا دارم. آن روز در مغازهٔ
پیت متوجه شده بود ازش بیزارم.
دلم می‌خواست حرفم را پس بگیرم، به او نشان دهم که
حالا من هستم که او را درک می‌کنم، که به او اعتماد دارم.
دلم می‌خواست یک راز را برایش بگویم، مثل او، وقتی
دربارهٔ نائومی حرف زد. دلم می‌خواست داستان واقعی
دیگری را به جای یک دروغ زیبا برایش تعریف کنم.
برای همین گفتم: «یه بار ژاک برای تولدم من رو به نیو
اورلئان برد. به یه عالمه باشگاه جاز فوق‌العاده و رستوران
فرانسوی - کانادایی و مغازه‌های جادوگری رفتیم. تمام
مدت داشتم به شادی پیامک می‌دادم و می‌گفتم که کاش
می‌تونستیم باهم باشیم و مارتینی بخوریم و جادوگرهای
ایستویک(۱۸۹) رو تماشا کنیم.»

گاس خندید. با لحن غمگینی گفت: «شادی. شادی رو
یادمه.»

گفتم: «آره. خب، اون هم تو رو یادشه.»
«پس دربارهٔ من حرف می‌زنی.» لبخند گاس کمی
پت‌وپهن‌تر شد و چشم‌هایش برق زد. «با شادی، شخص
مورد علاقه‌ات تو کل دنیا؟»
با حالت چالش‌آمیزی گفتم: «تو هم با پیت دربارهٔ من
حرف می‌زنی.»

یک بار سر تکان داد و حرفم را تأیید کرد. «حالا چی
می‌گی؟»

جواب دادم: «تویی که گفتی من می‌تونم هرچی می‌خوام

پیرسم. تو چی بهش می‌گی؟»
گفت: «فقط چیزهایی که لازمه بدونه. آخرین چیزی که
بهش گفتم احتمالاً این بود که مچمون رو وسط ماچ و
بوسه توی سینمای ماشین رو گرفتن.»
خندیدم و او را به عقب هل دادم و صورت گُرگرفته‌ام را با
دست‌هایم پوشاندم. «حالا دیگه هیچ وقت نمی‌تونم به
چشم صورتی دیگه سفارش بدم!»
گاس خندید و مچ دست‌هایم را گرفت و آن‌ها را از
صورت‌م پایین کشید. «دوباره اینجوری صداش کرد؟»
«البته که اینجوری صداش کرد!»
سرش را تکان داد و از این گوش تا آن گوش خندید.
«کم‌کم دارم فکر می‌کنم مهارتش در درست کردن قهوه
چیزی نیست که باعث تداوم کسب و کارش می‌شه.»
آن شب وقتی سرانجام ایستادیم تا به رختخواب برویم،
گاس شب‌بخیر نگفت. گفت: «تا فردا.» و این به مراسم
شبانمان تبدیل شد.
گاهی اوقات به خانه‌ام می‌آمد. گاهی اوقات من به
خانه‌اش می‌رفتم. دیوار بین او و بقیه دنیا از بین نرفته
بود، ولی پایین‌تر آمده بود، حداقل بین ما.
شب پنج‌شنبه در حالی که روی کاناپه سونیا نشسته
بودیم و منتظر پدتای (۱۹۰) سفارشی‌مان بودیم، سرانجام
درباره پیت برایم حرف زد. نه فقط اینکه خاله‌اش بود
و مربی فوتبالش - گاس به من اطمینان داد که اصلاً
استعدادی در این زمینه نداشت - این را هم گفت که پس

از رفتن نائومی، پیت دلیل نقل مکان گاس به اینجا بود.
«وقتی بچه بودم و در آن آرپور(۱۹۱) زندگی می‌کردم، پیت
نزدیکمون زندگی می‌کرد. هیچ وقت بهمون سر نمی‌زد
- آبش با بابام توی یه جوی نمی‌رفت... ولی همیشه
توی زندگیم حضور داشت. به هر حال وقتی دبیرستانی
بودم، مگی تو مدرسه اینجا به عنوان زمین‌شناس مشغول
تدریس شد، واسه همین اومدن این طرف‌ها و از اون
موقع تا الان اینجا زندگی می‌کنن. ازم خواهش کرد
که پیام. کسی رو که داشت این خونه رو می‌فروخت
می‌شناخت و حتی قدم پیش گذاشت و پول پیشش
رو بهم قرض داد. فقط گفت که هر وقت دلم خواست
می‌تونم پولش رو پس بدم.»
گفتم: «عجب. من هنوز تو کف اینم که مگی استاد
زمین‌شناسیه.»
گاس به نشانه تأیید سر تکان داد. «هیچ وقت جلوش از
سنگ حرف نزن. جدی می‌گم. هیچ وقت.»
گفتم: «سعیم رو می‌کنم. ولی فکر کنم خیلی سخته،
هرچی باشه توی مکالمات روزمره سنگ زیاد مطرح
می‌شه.»
به من قول داد: «اگه بدونی چقدر زیاد شوکه می‌شی.
شوکه و وحشت‌زده و مهم‌تر از همه، حوصله‌ات تا سر حد
مرگ سر می‌ره.»
«یه نفر باید یه ادی‌پن(۱۹۲) برای حوصله سررفتن اختراع
کنه.»

گاس گفت: «فکر کنم مواد مخدر برای همینه. بگذریم،
ژانویه. بحث سنگ بسه. بهم بگو چرا واقعاً اومدی اینجا.»
کلمات در گلویم در هم پیچیدند. هر بار فقط توانستم
چند کلمه بر زبان آورم. «پدرم.»
گاس سر تکان داد، انگار اگر نمی‌توانستم خود را مجبور به
ادامه دادن کنم، همین توضیح کافی بود. «فوت کرد و تو
می‌خواستی از محیط خونه‌ات دور شی؟»
به جلو خم شدم و آرنج‌هایم را به زانوهایم تکیه دادم.
گفتم: «بابام اینجا بزرگ شد. و وقتی فوت کرد من...
فهمیدم که اومده اینجا. یه جورایی زیاد.»
وسط ابروهای گاس چین برداشت. دستی به موهایش
کشید که مثل همیشه با بی‌نظمی از پیشانی‌اش عقب زده
شده بود. «فهمیدی؟»
گفتم: «اینجا خونه‌اش بود. خونه دوش. با... اون زن.»
نمی‌توانستم اسمش را به زبان آورم. نمی‌خواستم گاس او
را بشناسد، نظری درباره‌اش داشته باشد و آن شهر آن قدر
کوچک بود که گاس او را بشناسد.
«آهان.» دوباره دستی به موهایش کشید. «یه اشاره‌هایی
بهش کردی.» دوباره روی کاناپه نشست. بطری
نوشیدنی‌اش را در امتداد رانش در دست گرفته بود.
قبل از اینکه بتوانم تصمیم بگیرم آیا جواب این سؤال را
می‌خواهم یا نه، با عجله پرسیدم: «هیچ وقت ملاقاتش
کردی؟» و در حالی که منتظر جوابش بودم، قلبم به‌تندی
تپیدن گرفت. «پنج ساله اینجا. حتماً... دیدیشون.»

گاس با چشم‌های تیره براقش براندازم کرد. حالت
ابروهایش پرتنش بود. سرش را تکان داد و گفت:
«راستش من خیلی با همسایه‌هام جور نیستم. اکثر
خونه‌های این بلوک اجاره‌ایه. اگه دیدمش، حتماً با خودم
فکر کردم اومده تعطیلات. یادم نمی‌موند.»
با عجله نگاهم را از او گرفتم و سر تکان دادم. از یک طرف
خیالم راحت شد؛ از اینکه فهمیدم گاس هرگز آن دو را
در حین درست کردن کباب روی ایوان یا بیرون کشیدن
علف‌های هرز باغچه دوشادوش هم یا انجام هر کار دیگری
که به عنوان یک زوج عادی ممکن بود اینجا انجام داده
باشند ندیده... و اینکه ظاهراً نمی‌دانست آن زن کیست.
ولی از طرف دیگر ته دلم غمگین شدم و متوجه شدم
بخشی از وجودم تمام این مدت امیدوار بود که گاس او
را شناخته باشد. که بتواند داستانی درباره او تعریف کند
که قبلاً هرگز نشنیده‌ام، تکه جدیدی از پدرم دقیقاً اینجا؛
که آن پاکت نازک کوفتی که از داخل کارتن جین برایم
دهن‌کجی می‌کرد، واقعاً تنها چیزی نبود که از او برایم
مانده.

گاس با ملایمت گفت: «ژانویه، واقعاً متأسفم.»
بدون اینکه به خود اجازه دهم، گریه‌ام گرفته بود.
دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم تا این را پنهان کنم و
گاس کمی جلوتر آمد، یک بازویش را دور شانه‌هایم حلقه
کرد و مرا به سمت خود کشید. یک دستش را دور کمرم و
دست دیگرش را پشت سرم گذاشت.

سد اشک‌ها که باز شد، دیگر قادر به کنترلشان نبودم.
خشم و سرخوردگی. دلشکستگی و خیانت. سردرگمی‌ای
که از زمان فهمیدن حقیقت مغزم را تعطیل کرده بود.
همگی با هق‌هق‌های سنگین از وجودم بیرون ریختند.
گاس آن‌قدر موهایم را نوازش و اشک‌هایم را پاک کرد تا
سرانجام آرام گرفتم. یا شاید اشک‌هایم ته کشید.
صورت‌م را به سینه‌اش فشردم و بویش را به مشام کشیدم،
بوی عرقش و عودی که می‌دانستم هر روز با آغاز نوشتن
کتابش می‌سوزاند، مراسم تک‌وتنه‌های پیش‌ازکارش، و
سیگار تک‌وتوکی در مواقع پراسترس (گرچه تا حدود
زیادی سیگار را ترک کرده بود). بازوهایش دورم تنگ‌تر
شدند.

صدای زنگ ما را از حال‌وهوای خود بیرون کشید.
لحظه‌ای می‌خکوب به یکدیگر زل زدیم. گاس با صدای
کلفتی گفت: «سفارش غذا مونه.»
از جا بلند شدم، دستی به موهایم کشیدم و در حالی که
صورت اشک‌آلودم را پاک می‌کردم، به سمت در ورودی
رفتم. قبض کارت اعتباری را امضا کردم، کیسه‌ پر از
ظرف‌های یک‌بارمصرف را گرفتم و با صدایی به کلفتی و
آشفته‌گی صدای گاس از پیک تشکر کردم.
وقتی در را بستم و برگشتم، گاس با حالت معذبی
ایستاده بود؛ موهایش نامرتب بود و پیراهنش از خیسی
اشک‌هایم به بدنش چسبیده بود. بالای سرش را خاراند و
با احتیاط به من نگاه کرد. «متأسفم.»

شانه بالا انداختم. «لازم نیست باشی.»
گفت: «باید باشم.» و دیگر بحث را ادامه ندادیم.

● این فایل توسط رمانیکو ساخته شده.

● آدرس کانال برای رمانهای بیشتر:

@Roman_Ahang @Romaanico

● کاربر "moon" لطف کردن و فایل رو برامون
آماده و ارسال کردن. ♥

۱۹. ساحل

روز جمعه برای بخش دوم مصاحبه به خانه دیو رفتیم. بخش اول آن قدر کامل بود که گاس خیال نداشت بخش دومی داشته باشد، ولی دیو صبح آن روز با او تماس گرفته بود. مادرش پس از کمی فکر کردن به این نتیجه رسیده بود که چیزهایی برای گفتن دربارهٔ عدن جدید دارد. خانه‌شان یک خانهٔ کوچک سه‌ونیم‌اشکوبی (۱۹۳) بود که احتمالاً در اواخر دههٔ ۶۰ ساخته شده بود و از بویش اینطور بر می‌آمد که یک نفر از آن تاریخ به بعد پشت سر هم سیگار در آنجا دود کرده. با وجود این بو و مبلمان محقرانه‌اش خیلی تمیز و مرتب بود: ملافه‌های تاشده روی دسته‌های مبل، گلدان‌های در یک خط ردیف‌شده کنار در، ظروفی که با چنگک از دیوار آویزان بودند و سینک ظرفشویی که از تمیزی برق می‌زد.

دیو اشمیت (۱۹۴) هم سن و سال ما به نظر می‌رسید، شاید چند سال کوچک‌تر یا بزرگ‌تر، ولی جولی-آن (۱۹۵) اشمیت حداقل ده سال از مادرم مسن‌تر بود. ریزنقش بود و صورت گرد و پرچین‌وچروکی داشت. وقتی با من دست داد با خود فکر کردم شاید چون به خاطر صورت و هیكلش یک عمر مانند یک آدم شیرین با او برخورد کرده بودند، اینطور محکم و خشن دست می‌داد.

آنجا با دیو زندگی می‌کرد. «صاحبِ خونه منم، ولی پول

خرج و مخارجمون رو اون می‌ده.» قاقاه خندید و پشت
پسرش را نوازش کرد. «پسر خوبیه.» چشم‌های گاس را
تماشا کردم که تنگ شدند و وضعیت را بررسی کردند. فکر
کردم احتمالاً دنبال نشانه‌ای از خشونت در تعاملاتشان
می‌گردد، ولی دیو قوز کرده بود و با خجالت لبخند می‌زد.
«همیشه پسر خوبی بود. تازه باید بشنوین چه پیانویی
می‌زنه.»

دیو با عجله پرسید: «نوشیدنی میل دارین؟»
جواب دادم: «آب عالیه.» بیشتر برای اینکه به دیو بهانه‌ای
برای قایم شدن بدهم تا اینکه واقعاً تشنه‌ام باشد. در
حالی که او در آشپزخانه ناپدید می‌شد، چرخ‌های در اتاق
نشیمن زدم و همه قاب عکس‌های چوب‌گردویی را که از
دیوار آویزان بود، تماشا کردم. طوری بودند که انگار دیو
در حدود هشت سالگی با یک جلیقه یقه‌هفت و تی‌شرت
سبز رنگ‌ورورفته خشک شده بود. پدرش در اکثر عکس‌ها
حضور داشت، ولی حتی در عکس‌هایی که نبود، می‌شد
به آسانی تصور کرد که پشت دوربین ایستاده و از زن
ریزنقش خندان و بچه‌ای که به پهلوش تکیه داده عکس
می‌گیرد. بچه نوپایی که دست مادرش را گرفته بود، بچه
دست‌وپاچلفتی‌ای که کنار قفس گوریل‌ها در باغ‌وحش
ایستاده بود و زبان‌درازی می‌کرد. پدر دیو قدبلند و
لاغراندام و موقه‌های بود و ابروهای پرپشت و چانه‌ای
غبغب‌دار داشت. دیو دقیقاً شبیه او بود.

گاس شروع کرد: «خب، شنیده‌ام حرف‌های بیشتری برای

گفتن دارین. چیزایی که فکر می‌کنین دیو نتونسته بگه.»
«البته.» جولی-آن روی کاناپه کوچک شطرنجی آبی‌رنگ
نشست و من و گاس کنار یکدیگر روی لبه کاناپه
قهوه‌ای‌رنگ گلیم‌پوش نشستیم. «چیزی که من دیدم
جامع‌تر بود. دیو فقط چیزهایی رو می‌دید که بهش اجازه
می‌دادیم و بعدش هم اون جوری رفتیم... خب، می‌ترسم
دیدگاهش از اونجا از هر دو جهت افراطی باشه.»
من و گاس به یکدیگر نگاه کردیم. به جلو خم شدم و
سعی کردم حالتی باز و دوستانه به بدنم بدهم تا با حالت
تدافعی او مقابله کند. «راستش کاملاً بی‌طرف به نظر
می‌رسید.»

جولی-آن بسته سیگاری از روی میز برداشت و یکی را
روشن کرد و بعد پاکت را به ما تعارف کرد. گاس یک نخ
برداشت و من می‌دانستم بیشتر برای این است که او را
آرام کند تا اینکه واقعاً سیگار لازم داشته باشد و همین
باعث شد لبخند بزنم. با اینکه کتاب‌هایی که ما می‌نوشتیم
و می‌گفتیم که باور داریم حسابی باهم فرق داشتند، کم‌کم
حس کرده بودم توانایی شناختن و خواندن گاس را بهتر از
هرکس دیگری که دیده بودم دارم، چون هر روزی که باهم
می‌گذرانیدیم، این حس عجیب در من قوی‌تر می‌شد: تو
مثل منی.

جولی-آن سیگار گاس را روشن کرد و بعد به عقب تکیه
داد و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت. گفت:
«آدم‌های بدی نبودن. اکثرشون نه. و من نمی‌تونستم

اجازه بدم اینطور فکر کنین. بعضی وقتا... بعضی وقتا آدم‌های خوب یا حداقل نجیب کارای بد می‌کنن. و بعضی وقتا واقعاً فکر می‌کنن کاری که انجام می‌دن درسته.»
گاس پرسید: «و شما فکر نمی‌کنین این فقط یه بهونه باشه؟ به داشتن یه قطب‌نمای اخلاقی داخلی اعتقادی ندارین؟»

طرز گفتنش باعث شد این‌طور به نظر برسد که خودش به چنین چیزی اعتقاد دارد؛ این چند هفته پیش باعث تعجبم می‌شد، ولی اکنون به نظرم کاملاً منطقی بود.
جولی-آن گفت: «شاید اولش همچین چیزی داشته باشی. ولی اگه داشته باشی، با پیر شدنت شکلش تغییر می‌کنه. وقتی همه دوروبریهات خلافتش رو می‌کن، چطور باید باور داشته باشی درست درسته و غلط غلط؟ باید فکر کنی از بقیه باهوش‌تری؟»

دیو با سه لیوان آب که بین دست‌هایش نگه داشته بود بازگشت و آن‌ها را بینمان تقسیم کرد. جولی-آن ظاهراً به خاطر حضور پسرش تمایل زیادی به ادامه گفت‌وگو نداشت، ولی نه او و نه گاس پیشنهاد ندادند دیو آنجا را ترک کند. احتمالاً به این خاطر که دیو تقریباً سی سالش بود و خرج خانه‌ای را که در آن نشسته بودیم، می‌داد.
جولی-آن ادامه داد: «خیلی از این آدم‌ها چیز زیادی نداشتن. منظورم فقط پول نیست، گرچه این هم صدق می‌کرد. یه عالمه یتیم اونجا بود. آدم‌هایی که از خونواده‌هاشون جدا شده بودن. آدم‌هایی که همسر و

بچه‌هاشون رو از دست داده بودن. عدن جدید اولش باعث می‌شد حس کنم... دلیل هر اتفاق اشتباهی که تا قبل از اون توی زندگیم افتاده این بوده که درست زندگی نکرده‌ام. انگار اونا همه جواب‌ها رو داشتن و همه خیلی خوشحال و راضی به نظر می‌رسیدن. و بعد از یک عمر خواستن... بعضی وقتا حتی خواستن به چیز مشخص نبود، فقط خواستن بود، حس اینکه دنیا به اندازه کافی بزرگ یا شاد نیست... خب، حس می‌کردم بالاخره دارم پرده‌ها رو کنار می‌زنم. داشتم جواب‌هام رو می‌گرفتم. انگار اونا به معادله علمی خیلی بزرگ رو حل کرده بودن. و می‌دونن چیه؟ تا همین حد جوابگو بود. حداقل تا به مدتی. به قوانینشون عمل می‌کردی، آداب و رسومشون رو انجام می‌دادی، لباس‌هاشون رو می‌پوشیدی و غذاشون رو می‌خوردی و واقعاً حس می‌کردی کل دنیا داره از درون روشن می‌شه. هیچ چیزی حس روزمرگی نداشت. برای هر چیزی به دعایی وجود داشت... موقعی که می‌رفتی حموم، موقعی که دوش می‌گرفتی، قبضا رو می‌دادی. برای اولین بار از زنده بودنم سپاسگزار بودم. این کاری بود که می‌تونستن برات بکن. برای همین وقتی تنبیهات شروع شد، وقتی اشتباهی می‌کردی یا شکستی می‌خوردی، حس می‌کردی به دست غول‌پیکر روی سوراخ‌گیر وان حمومه و منتظره که بکشدش بیرون و همه چیز رو ازت بگیره. و همسرم... مرد خوبی بود. به مرد خوب که راهشو گم کرده بود.» نگاهش به سمت دیو چرخید و پک

آهسته‌ای به سیگارش زد. «قرار بود معمار بشه.
استادیوم‌های ورزشی و آسمان‌خراش بسازه. عاشق
طراحی بود و خیلی هم استعداد داشت. ولی تو دوران
دبیرستان حامله شدیم و می‌دونست که باید قید همه
اینارو بزنه. مجبور بودیم منطقی باشیم. و حتی یه بار گله
و شکایت نکرد.» دوباره چشم‌هایش به سمت پسرش
چرخید. «البته که نکرد. ما خوش‌شانس بودیم. خدا نعمت
بزرگی بهمون داده بود. ولی بعضی وقتا که زندگی مانعی
سر نقشه‌ها می‌ذاره... نمی‌دونم چطوری توضیحش
بدم، ولی وقتی اونجا بودیم یه حسی داشتم. انگار... انگار
همسرم داشت به هر چیزی که دستش بهش می‌رسید
دودستی چنگ می‌انداخت. انگار درست بودن براش کمتر
از... خوب بودن اهمیت داشت.»

به پدرم و سونیا فکر کردم. به مادرم که با وجود اینکه
می‌دانست پدرم چکار کرده، با او ماند. پافشاری‌اش به
اینکه فکر می‌کرد قضیه تمام شده.

در ماشین، قبل از اینکه جمله تکراری «نمی‌تونم درباره‌اش
حرف بزنم؛ درباره‌اش حرف نمی‌زنم» را بگویم، از او پرسیده
بودم، خب، اصلاً چرا شروع شد؟

ولی حقیقت این است که بلافاصله می‌توانستم حدس
بزنم چرا.

کلاس هفتم که بودم پدر و مادرم از هم جدا شدند. مدتی
کوتاه - فقط دو ماه - ولی پدرم تاجایی پیش رفته بود که
پیش چند تا از دوست‌هایش ماند و در این فاصله او و

مادر صبر کردند تا ببینند می‌توانند مسئله را حل و فصل کنند یا نه. من از کل ماجرا خبر نداشتم. هیچ وقت به مرحلهٔ مسابقهٔ جیغ‌زنی که اکثر پدر و مادرهای طلاق‌گرفتهٔ دوستانم پشت سر گذاشته بودند نرسیدند، ولی حتی در سیزده‌سالگی متوجه تغییر در مادرم شده بودم. یک حسرت ناگهانی، گرایش به زل زدن به بیرون پنجره و فرار به دستشویی و برگشتن با چشم‌های پف‌کرده. یک شب قبل از اینکه بابا خانه را ترک کند، یواشکی در اتاق خوابم را باز کردم و به صدای حرف زدنشان گوش دادم که از آشپزخانه می‌آمد. ماما با لحن اشک‌آلودی مرتب می‌گفت: «نمی‌دونم، نمی‌دونم، فقط حس می‌کنم تموم شده.»

بابا بعد از مکثی طولانی پرسیده بود: «ازدواجمون؟» مادرم گفته بود: «زندگی من. من هیچی جز زن تو و مادر ژانویه نیستم. هیچ چیز دیگه‌ای نیستم و فکر نکنم بتونی تصور کنی این چه حسی داره. اینکه چهل‌ودو سالت باشه و حس کنی همهٔ کارهایی رو که قرار بود انجام بدی، انجام دادی.»

آن موقع از این حرفش سردرنیاوردم و معلوم بود بابا هم سردرنیاورده، چون صبح روز بعد در حالی که سه‌نفری روی تخت من نشسته بودیم، همه چیز را برایم توضیح دادند و بعد من ماشین پدرم را تماشا کردم که با یک چمدان در صندلی عقبش از خانه دور شد.

آن موقع به این نتیجه رسیده بودم که زندگی‌ام آن‌طور که

می‌شناختم به پایان رسیده.

بعد بابا ناگهان به خانه برگشت: ثابت کرد که هیچ چیزی حل‌نشده نیست! که عشق می‌تواند بر هر چالشی پیروز شود، که زندگی همیشه، همیشه حل‌وفصل خواهد شد. برای همین وقتی مامان و بابا مرا روی صندلی نشانند تا دربارهٔ بیماری‌اش حرف بزنند و همهٔ چیزهای دیگر در زندگی‌مان تغییر کرد، فهمیدم که دائمی نخواهد بود. این فقط چرخش دیگری در درون مایهٔ داستانمان بود.

پس از آن به نظر می‌رسید آن دو عاشقانه‌تر از قبل یکدیگر را دوست دارند. بیشتر می‌رقصیدند. بیشتر دست هم را می‌گرفتند. تعداد سفرهای رمانتیک آخر هفته بیشتر شد. بابا بیشتر حرف‌هایی می‌زد از قبیل اینکه «مادرت توی این بیست سالی که می‌شناسمش آدم‌های مختلفی بوده و من فرصت داشتم عاشق تک‌تکشان بشم، ژانی. این کلید ازدواجه. باید همیشه عاشق همهٔ نسخه‌های همدیگه بشین و این بهترین حس تو کل دنیاست.» با خود فکر کرده بودم عشق آن‌ها از زمان، بحران‌های میان‌سالی، سرطان و همهٔ این‌ها فراتر رفته است.

ولی آن جدایی اتفاق افتاده بود و آن روز که من سر مادرم جیغ زدم، برایم این سؤال پیش آمد که شاید آن سه ماه زمان آغازش بود؛ زمان اتصال مجدد بابا و سونیا. که شاید وقتی بابا پیدایش کرد، فقط نیاز داشت باور کند همه چیز دوباره درست خواهد شد. که شاید وقتی مامان پس از آن سه ماه دوباره به بابا اجازهٔ برگشت داد، نیاز

داشت تظاهر کند که همه چیز روبه‌راه شده.
جولی-آن نگاهش به من افتاد و سرش را مختصراً تکان داد.

پرسید: «منطقیه؟ من نیاز داشتم روبه‌راه باشم و اگه کار اشتباه پایان درستی داشت، از پس انجام دادنش برمی‌اومدم.»

به ژاک و تصمیم راسخمان برای داشتن یک زندگی زیبا فکر کردم، به استیصالم برای زندگی با کسی که مامان می‌شناخت و دوستش داشت. دربارهٔ مریضی مادرم فکر کردم و بی‌وفایی پدرم و داستانی که از دوازده‌سالگی برای خودم تعریف کرده بودم تا اجازه ندهم اتفاقاتی که ممکن بود بیفتد وحشت‌زده‌ام کند. دربارهٔ رمان‌های عاشقانه‌ای فکر کردم که وقتی سرطان برگشت و شانسم برای رفتن به دانشگاه را از دست دادم و حس کردم زندگی‌ام دوباره دارد از هم می‌پاشد، خواندم. شب‌هایی که تا طلوع خورشید صرف نوشتن می‌شد و کمرم درد می‌گرفت، چون باید می‌رفتم دستشویی، ولی دلم نمی‌خواست دست از کار کردن بردارم، چون هیچ چیزی مهم‌تر از کتابم به نظر نمی‌رسید، مهم‌تر از اینکه به این عاشق‌های دل‌خسته خیالی پایانی را که شایسته‌اش بودند بدهم، به خوانندگانم پایانی که آن‌ها شایسته‌اش بودند را بدهم.

آدم‌ها به هر چیز محکمی که می‌توانستند پیدا کنند، چنگ می‌انداختند؟

بله. بله، منطقی بود. کاملاً منطقی بود.

آن شب پس از ترک خانه دیو پیامکی برای مادرم
فرستادم، کاری که در چند ماه گذشته زیاد انجام نداده
بودم: دوستت دارم. حتی اگر هیچ وقت نتونی دوباره
درباره‌اش حرف بزنی، همیشه دوستت دارم، مامان. ولی
امیدوارم بتونی.

بیست دقیقه بعد جوابم را داد: من هم، ژانی. همه‌اش.

روز شنبه قدم‌زنان به ساحل رفتیم. در حالی که در مسیری
که پر از ریشه‌های درختان بود قدم می‌گذاشتیم، گفتم:
«خیلی خلاقانه نیست.» گاس دهانش را باز کرد تا جواب
دهد و من وسط حرفش پریدم. «جرئت داری درباره‌
اصالت نداشتن ژانر انتخابی من شوخی کن.»
گاس جواب داد: «می‌خواستم بگم خیلی مسخره‌اس که
ما بیشتر نیومدیم اینجا.»
«گفتم حتماً دلت رو زده.»
گاس سرش را تکان داد. «من به ندرت میام لب دریا.»
«جدی می‌گی؟»

هشدار داد: «ریشه.» و من در حالی که به او نگاه
می‌کردم، با دقت از روی آن مانع رد شدم. «آدمی نیستم
که خیلی اهل لب دریا باشم.»
گفتم: «خب، البته که نه. اگر بودی، الان یه تی‌شرت یا
کلاه سرت بود که این رو به کل جهان اعلام می‌کرد.»
در تأیید حرفم گفتم: «دقیقاً. به هر حال این ساحل رو در
زمستون ترجیح می‌دم.»

«واقعاً؟ چون من تو زمستون فقط ترجیح می‌دم بمیرم.»
خندهٔ گاس در گلویش طنین انداخت. از مسیر پردرخت
به روی شن‌ها قدم گذاشت و در حالی که من از روی
برآمدگی کوتاه می‌گذشتم، دستش را برای کمک به من
دراز کرد. «حیرت‌انگیزه. تا حالا دیدیش؟»

سرم را به نشانهٔ نفی تکان دادم. «اون موقع که
دانشجوی دانشگاه میشیگان بودم، بیشتر تو همون
دانشگاه می‌موندم. خیلی سیر و سیاحت نکردم.»
گاس سر تکان داد. «بعد از اینکه پیت و مگی به اینجا
نقل مکان کردن، تعطیلات زمستونیم بهشون سر می‌زدم.
بهم بلیت هواپیما یا اتوبوس هدیه می‌دادن و من برای
تعطیلات می‌اومدم اینجا.»

«فکر کنم بابات اعتراضی نمی‌کرد.» با تصور گاس در دوران
کودکی، تک‌وتنها، ناخواسته، موجی از خشم ناگهانی
وجودم را فراگرفت و باعث شد قبل از اینکه بتوانم جلوی
این حرف را بگیرم، کلمات از دهانم بیرون بریزند. نگاه
محتاطی به او انداختم. کمی دندان‌قروچه کرده بود، ولی
صرف نظر از آن چهره‌اش بی‌حالت بود. سرش را تکان داد.
داشتیم در امتداد آب قدم می‌زدیم و گاس از گوشهٔ چشم
نگاهی به من انداخت و بعد دوباره به ماسه‌ها نگاه کرد.
«نیاز نیست نگران حرف زدن دربارهٔ اون باشی. اونقدر بد
نبود.»

«گاس.» ایستادم و به سمتش چرخیدم. «همین که
مجبوری این‌جوری درباره‌اش حرف بزنی نشون می‌ده

خیلی بدتر از چیزی بود که باید می‌بود.»

گاس لحظه‌ای مکث کرد و بعد دوباره راه رفتن را از سرگرفت. گفت: «اون جوری نبود. بعد از اینکه مامانم مرد، می‌تونستم از اونجا برم. پیت ازم خواست برم باهاش زندگی کنم. همیشه سعی می‌کرد یه کاری کنه... درباره دعواهایی که من و پدرم باهم داشتیم حرف بزنیم تا بتونه حضانت رو به عهده بگیره. ولی خودم تصمیم گرفتم این کار رو نکنم. پدرم داروی قلب مصرف می‌کرد. قرص‌های روزانه. فقط وقتی مثلاً سه بار بهش تذکر می‌دادم داروها رو مصرف می‌کرد، ولی خدا نکنه بار چهارم ازش می‌خواستم. یه بهانه‌ای برای دعوا پیدا می‌کرد. یه دعوای واقعی. بعضی وقتا فکر می‌کردم...» جمله‌اش را ناتمام گذاشت. «برام سؤال بود که شاید می‌خواست من بکشمش. یا دلش می‌خواست انقدر عصبی بشه که قلبش از کار بیفته. ترک تحصیل کردم تا کار کنم و بتونیم خرج داروهاشو بدیم، ولی وقتی خونه نبودم، اصلاً به خودش نمی‌رسید. غذا خوردن، حموم کردن. به زحمت می‌تونستم زنده نگهش دارم. شاید با خودش فکر می‌کرد این مجازاته.»

با صدای گرفته گفتم: «مجازات؟ برای چی؟»

گاس شانه بالا انداخت. «نمی‌دونم. شاید به خاطر اینکه همیشه طرف اون رو می‌گرفتم.»

«مامانت؟»

به نشانه تأیید سر تکان داد. «فکر کنم حس می‌کرد ما تو

جبهه مخالفسیم. واقعاً هم تو جبهه مخالفش بودیم. هر مشکلی که پیش می‌اومد، تقصیرها رو می‌انداخت گردن مادرم... چیزهای احمقانه، مثلاً مامان یه شب فراموش می‌کرد ماشین رو بنزین بزنه و بابا متوجه می‌شد موقعی که می‌خواد بره سر کار باید بره پمپ بنزین و واسه همین دیرش می‌شه. یا مامان رسیدی رو که اون می‌خواست نگو داره می‌انداخت دور یا باقی‌مونده غذایی رو که توی یخچال بود چند ساعت قبل از اینکه اون بالاخره به این نتیجه برسه که می‌خواد بخوردشون، می‌ریخت دور. رفتارش با من هم بد بود، ولی حالت تصادفی‌تری داشت. اگه تلفن زنگ می‌خورد و بیدارش می‌کرد، کتکم می‌زد یا اگه برنامه بیرون رفتن داشت، ولی مجبور می‌شد به خاطر برف لغوشون کنه، من رو می‌کوبید به در و دیوار تا خشمش فروکش کنه. من همیشه دنبال یه کد مخفی می‌گشتم، قوانینی که بتونم دنبال کنم تا کنترلش رو از دست نده. این‌جوری آدم می‌تونه خودش رو در امان نگه داره، می‌دونی؟ به این توجه می‌کنی که دنیا چطور عمل می‌کنه. ولی هیچ کد مخفی‌ای نداشت. انگار حرکات و رفتار ما کاملاً از واکنش‌هایی که اون بهمون نشون می‌داد، جدا بود. یه جوری رفتار می‌کرد انگار من یه بچه تخس تنبل و خودخواهم و مامانم فکر می‌کنه ملکه‌اس. انگار مادرم با پولش مثل دستمال توالت رفتار می‌کرد. مامان مرتب به خاطر هیچ‌وپوچ در حال عذرخواهی کردن بود و بعدش وقتی بابا واقعاً به اون یا من آسیبی می‌زد، اون

بود که عذرخواهی می‌کرد. چند روزی عقب‌نشینی می‌کرد.
ولی با همه این‌ها حس می‌کنم از دست دادن مامان هر
چیزی رو که در وجود بابا باقی‌مونده بود، درهم شکست.
نمی‌دونم.» مکشی کرد و به فکر فرو رفت. «شاید عشق
نبود. شاید بدرفتاری با مامان باعث می‌شد حس کنه
قدرت دستشه. وقتی بزرگ‌تر شدم، دیگه نمی‌تونست
همین رفتار رو با من داشته باشه.»

گفتم: «اینکه مجبورت کنه زنده نگهش داری، تنها راهی
بود که برای کنترل تو براش باقی‌مونده بود.»
اعتراف کرد: «نمی‌دونم. شاید. ولی اگه رفته بودم، اون
زودتر می‌مرد.»

«و فکر می‌کنی تقصیرش می‌افتاد گردن تو؟»
«اهمیتی نداشت تقصیر کی می‌شد. اون می‌مرد و من
ته دلم می‌دونستم که می‌تونستم جلوش رو بگیرم. تازه،
مامان ترکش نکرد. من چطور می‌تونستم ترکش کنم،
وقتی می‌دونستم این چیزی نبود که مامان می‌خواست؟»
گفتم: «تو که از این بابت مطمئن نیستی. یه بچه بودی.»
«پیت دوست داره بگه من هیچ وقت بچه نبودم.»
«این غمگین‌ترین چیزیه که تا حالا شنیدم.»
گفت: «جوری رفتار نکن که انگار من رقت‌انگیزم.
گذشته‌ها گذشته. تموم شده.»

پرسیدم: «می‌دونی مشکل تو چیه؟» و این بار وقتی
ایستادم او هم ایستاد.

«با یه چندتاییشون آشنا، آره.»

گفتم: «تو فرق بین ترحم و همدردی رو نمی‌دونی. من بهت ترحم نمی‌کنم. فکر کردن به اینکه این‌جوری باهات رفتار شده غمگینم می‌کنه. فکر کردن به اینکه چیزهایی رو که همه بچه‌ها سزاوارشن نداشتی، عصبانیم می‌کنه. و آره، اینکه آدم‌های زیادی همون سختی‌هایی رو که تو تجربه کردی تجربه می‌کنن غمگین و عصبانیم می‌کنه، ولی چون این اتفاق واسه تو افتاده، غم‌انگیزتره. من تو رو می‌شناسم و ازت خوشم میاد و دلم می‌خواد زندگی خوبی داشته باشی. این ترحم نیست. اهمیت دادن به یه آدمه.»

با نگاه نافذی به من زل زد و بعد سرش را تکان داد.

«نمی‌خوام این‌جوری درباره‌ام فکر کنی.»

پرسیدم: «چجوری؟»

با چهره‌ای عبوس و عصبی گفت: «انگار من یه کیسه‌بوکس عصبانی درهم شکسته‌ام.»

«همچین فکری نمی‌کنم.» یک قدم جلوتر رفتم و دنبال کلمات مناسب گشتم. «به تو فقط به چشم گاس نگاه می‌کنم.»

براندازم کرد. گوشه لبش لرزید و لبخندی نامتقاعدکننده بر لب‌هایش نشست و بعد محو شد و باعث شد ازپادرآمده به نظر برسد. آهسته گفت: «ولی هستم. عصبانی و درب‌وداغونم و هر بار سعی می‌کنم به تو نزدیک‌تر شم، انگار یه عالمه زنگ هشدار تو سرم روشن می‌شه و سعی می‌کنم مثل یه آدم عادی رفتار کنم، ولی نمی‌تونم.»

دل و روده‌ام به هم پیچید. به تو نزدیک‌تر شم. در حالی که افکارم را جمع‌وجور می‌کردم، نگاهی به دریاچه انداختم. «فکر می‌کردم می‌دونی چیزی به اسم آدم عادی نداریم.»

گاس گفت: «شاید. ولی باز هم یه فرقی بین آدمایی مثل تو و آدمایی مثل من هست، ژانویه.»

«بهم توهین نکن.» نگاه تندی به او انداختم. «فکر می‌کنی من عصبانی نیستم؟ فکر می‌کنی من یه کم احساس درهم‌شکستگی نمی‌کنم؟ هرچی باشه زندگی من هم بی‌نقص نبوده.»

گفت: «هرگز فکر نکردم زندگیت بی‌نقص بوده.»

«چرت می‌گی. به من گفتی پرنسس پریان.»

خنده‌اش شبیه سرفه بود. «چون تو اون نور درخشانی! متوجه نیستی؟» سرش را تکان داد. «به اتفاقی که افتاده ربط نداره. به این ربط داره که تو چجوری با سختی‌ها مواجه می‌شی، کی هستی. همیشه یه نور درخشان کوفتی بودی و حتی وقتی در بدترین حالتی، وقتی احساس عصبانیت و درهم‌شکستگی می‌کنی، همچنان می‌دونی چطوری باید آدم باشی. چجوری به مردم بگی که... که دوششون داری.»

گفتم: «تمومش کن.» می‌خواست از من دور شود، ولی بازوهایش را گرفتم و او را جلوی خود نگه داشتم. «تو من رو نمی‌شکنی، گاس.»

بی‌حرکت در جایش ایستاد. لب‌هایش از هم باز شدند و

چشم‌هایش صورتم را برای یافتن چیزی جست‌وجو کردند. سرش کمی کج شد و امیدوار بودم چیزی که در آن لحظه در حال درکش بود این باشد که من می‌دیدمش. که مجبور نبود کار خاصی بکند، یک کد مرموز را رمزگشایی کند تا قفل بخش‌های پنهان وجودش باز شود. که فقط کافی بود همچنان اینجا کنارم باشد و اجازه دهد تکه‌تکه کشفش کنم، کاری که خودش از زمان ملاقاتمان انجام داده بود.

سرانجام گفتم: «نیازی ندارم بهم بگی برات مهمم. دو شب پیش که داشتم گریه می‌کردم بغلم کردی. فکر کنم آب بینیم رو با پیراهنت خشک کردم. ازت هیچی نمی‌خوام جز اینکه اجازه بدی این لطف رو به شکل مختصرتر و جمع‌وجورتری جبران کنم.»

نفس عمیقش را بیرون داد و به جلو خم شد و مثل بچه‌ای که خجالت کشیده، صورتش را در انحنای گردن پنهان کرد. دست‌هایم از عضلات برجسته بازوهایش پایین دویدند و در انگشت‌های زبرش گره خوردند. خورشید به خط افق نزدیک شده بود و لایه‌های نازک ابر رنگ نارنجی کم‌رنگی به خود گرفته بودند. شبیه بستنی‌های پرتقالی آب‌شده‌ای به نظر می‌رسیدند که در دریایی از آبی تیره شناورند. گاس صورتش را بلند کرد و دوباره چشم‌درچشم دوخت؛ نوری که از شکاف‌های بین ابرهای در حال حرکت بیرون می‌ریخت، سرتاپایش را رنگی کرده بود.

لحظه بی‌تعارفی بود، سکوتی آرامش‌بخش. از آن

چیزهایی که اگر مشغول نوشتنش بودم، تصور می‌کردم می‌توانم نخوانده از آن رد شوم.

ولی اشتباه می‌کردم. چون اینجا، در این لحظه که هیچ اتفاقی نمی‌افتاد و سرانجام حرف‌هایمان ته کشیده بود، متوجه شدم چقدر از گاس اورت خوشم می‌آید، چقدر به تدریج برایم اهمیت یافته. ما در سه روز گذشته چیزهای زیادی را رو کرده بودیم و من می‌دانستم که با گذشت زمان چیزهای بیشتری مطرح خواهند شد، ولی برای اولین بار پس از یک سال حس نمی‌کردم احساسات سرکوب‌شده و کلمات فروخورده دارند خفهام می‌کنند. کمی احساس خالی بودن و احساس سبکی می‌کردم. خوشحال بودم. سرخوش و از خود بیخود نه، منظورم آن سطح پایین و ثابت خوشحالی است که در بهترین دوره‌های زندگی زیر همه چیز جریان دارد، حائلی بین تو و دنیایی که در آن قدم برمی‌داری.

از بودن در اینجا خوشحال بودم، از اینکه با گاس باشم و کار خاصی نکنم. و حتی اگر این موقتی بود، آن قدر برایم کافی بود که باور داشته باشم یک روز دوباره حالم خوب خواهد شد. شاید نه آن طوری که قبل از مردن بابا خوب بودم - احتمالاً نه - ولی نوعی جدید، تقریباً به همان اندازه محکم و امن.

می‌توانستم درد را هم حس کنم، دردی با درجه پایین که اگر - و وقتی - این چیزی که بین من و گاس بود نابود می‌شد، برایم باقی می‌ماند. می‌توانستم به خوبی تک‌تک

حس‌ها را ته دلم و کف دست‌هایم حس کنم، نبض‌های
تند فقدانی که به من یادآوری می‌کرد چه حس خوبی
داشت اینجا این‌طوری کنارش بایستم؛ ولی برای اولین بار
حس نمی‌کردم رها کردن جواب درستی باشد.
دلم می‌خواست مدتی به او و به این لحظه بچسبم.
گاس انگار بخواهد موافقتش را نشان بدهد، دست‌هایم
را در دست‌هایش فشرد. گفت: «من هم همین‌طور،
می‌دونی؟ برام مهمی.» صدایش تقریباً زمزمه بود،
زمزمه‌ای مهربان و خشن، مثل خود گاس.
به او گفتم: «آره. منظورم اینه که می‌دونم.»
وقتی لبخند زد، نور لیمویی‌رنگ روی دندان‌هایش
انعکاس یافت و سایه‌های چال‌های گونه‌اش را، که
به‌ندرت دیده می‌شدند، عمیق‌تر کرد و ما همان‌جا
ایستادیم و اجازه دادیم هیچ اتفاقی دورتادورمان نیفتد.

۲۰. زیرزمین

شادی صبح بعد برایم پیامک زد. خبر بد دارم و خبر بد. جواب دادم، کدومو باید اول بشنوم؟؟؟ آهسته در جایم نشستم و احتیاط کردم گاس را بیدار نکنم. اینکه بگویم روی کاناپه خوابمان برد تحریف حقایق خواهد بود. شب قبل مجبور شدم با جدیت تصمیم به خوابیدن بگیرم. برای اولین بار پس از آغاز معاشرت‌مان پا به دنیای ماراتن فیلم و تماشای یک‌سره فیلم‌ها گذاشته بودیم. گاس گفته بود: «تو یه دونه انتخاب کن، بعدش من یه دونه انتخاب می‌کنم.»

این‌طوری شد که وقتی تو خواب بودی، اتوبوسی به نام هوس، دزدان دریایی کارائیب ۳ (مجازات اینکه مجبورم کرد اتوبوسی به نام هوس را ببینم)، و درخشش ماریا کری (وقتی دیوانه‌بازیمان شدت گرفت) را تماشا کردیم. یا درواقع در حال تماشایش حرف زدیم. ولی حتی پس از آن هم کاملاً بیدار و عصبی بودم.

گاس پیشنهاد داده بود فیلم پنجره عقبی (۱۹۶) را تماشا کنیم و وسط‌هایش، مدت کوتاهی قبل از اینکه اولین پرتوهای نور خورشید از پنجره‌ها به داخل بیاشد، سرانجام دست از حرف زدن کشیدیم. کاملاً بی‌حرکت در دو طرف کاناپه دراز کشیدیم و خوابمان برد.

خانه سرد بود... پنجره‌ها را باز گذاشته بودم و با بالا رفتن

مجدد دما همراه با سپیده‌دم، شیشه‌هایشان بخار گرفته بود. گاس بدنش را تقریباً به حالت جنینی جمع کرده و یک ملافه کوچک را دور خود پیچیده بود، برای همین دو ملافه خود را روی او انداختم و بی‌سروصدا به آشپزخانه رفتم تا شعله زیر کتری را روشن کنم.

صبحی ساکن و آبی‌رنگ بود. اگر خورشیدی در آسمان بالا آمده بود، پشت لایه‌ای از مه پنهان بود. تا حد ممکن بی‌سروصدا بسته پودر قهوه و فرنچ پرس را از سینی چرخان برداشتم.

این تشریفات در مقایسه با صبح اولین روز حضورم در این خانه حس متفاوتی داشت، عادی‌تر و در نتیجه مقدس‌تر بود.

جایی در یکی دو هفته گذشته، این خانه به تدریج حس خانه خودم را پیدا کرده بود.

تلفنم در دستم لرزید.

شادی گفت، عاشق شده‌ام.

پرسیدم، عاشق کلاه جن‌زده؟ و قلبم به هیجان آمد.

شادی همیشه بهترین بود، ولی یک شادی عاشق... با

هیچ چیز قابل مقایسه نبود. یک جورهایی بیشتر خودش

می‌شد. بی‌پروا تر، بامزه تر، خنگول تر، باهوش تر، مهربان تر.

عشق بهترین دوست مرا از درون روشن می‌کرد و حتی اگر

تک‌تک دلشکستگی‌هایش واقعاً تخریب‌کننده بودند، هرگز

باعث نمی‌شدند از دنیا کناره‌گیری کند. هربار دوباره عاشق

می‌شد، حس می‌کردی شادی‌اش دارد لبریز می‌شود، در

من و به طور کلی در دنیا.

تایپ کردم، البته که عاشق شدم. همه چی رو برام بگو.
شادی گفت، خب، نمی‌دونم!! فقط هرشب رو باهم
گذروندیم و بهترین دوستش عاشقمه و من هم دوستش
دارم و چند شب پیش عملاً تا طلوع خورشید بیدار
موندم و وقتی رفته بود دستشویی دوستش گفت «خیلی
حواست بهش باشه. دیوونته.» من هم گفتم «هرهر. من
هم». خلاصه کنم، خبرای بد بیشتری دارم.
جواب دادم، گفتم. ادامه بده.

ازم می‌خواد بریم دیدن خانواده‌اش...
تأیید کردم، آره، خیلی وحشتناکه. اگه آدمای خوبی باشن
چی؟ اگه مجبور کنن هفت کثیف بازی کنی و روی
ایوونشون نوشیدنی بخوری چی؟؟؟
شادی گفت، خب، منظورم اینه که ازم می‌خواد این هفته
باهاش برم. برای چهارم ژوئیه.

به این کلمات زل زدم و نمی‌دانستم چه باید بگویم. از
یک طرف حدود یک ماه بود در جزیره گاس اورت زندگی
می‌کردم و نه دچار دیوانگی مرغزار شده بودم و نه تب
کابین(۱۹۷).

از طرف دیگر چند ماه از آخرین باری که شادی را دیده
بودم می‌گذشت و دلم برایش تنگ شده بود. من و
گاس از آن دوستی‌های مدهوش‌کننده «رهایی سریع» را
داشتیم که معمولاً در اردوگاه‌های شبانه‌روزی و معارفه‌های
هفتگی کالج یافت می‌شود، ولی سابقه دوستی من و

شادی چندین ساله بود. می‌توانستیم درباره هر چیزی حرف بزنیم، بدون اینکه مجبور شویم عقب‌نشینی کنیم و منظورمان را توضیح دهیم. البته روش ارتباطی گاس هم نیازمند توضیح چندانی نبود. در حالی که پیش می‌رفتیم، تکه‌های زندگی که او با من در میان گذاشته بود داشتند چهارچوبشان را می‌ساختند. هر روز تصویرم از او واضح‌تر می‌شد و هر شب که به خواب می‌رفتم، مشتاق بودم صبح روز بعد چیزهای بیشتری درباره‌اش بفهمم.

با این حال...

شادی گفت، می‌دونم زمان‌بندیش افتضاحه، ولی با رئیس‌م حرف زدم و می‌تونم برای تولدم تو ماه اوت هم مرخصی بگیرم و قول می‌دم کل وسایل سیاهچال عشق رو خودم جمع کنم.

صدای سوت کتری بلند شد و من تلفنم را کنار گذاشتم و آب را روی دانه‌های قهوه ریختم و در پرس را بستم تا دم بکشد. تلفنم با پیام جدیدی روشن شد و روی پیشخان به جلو خم شدم.

شادی گفت، مسلمه که مجبور نیستم برم. ولی حس می‌کنم... مجبورم. ولی خب، نیستم. اگه الان بهم احتیاج داری، می‌تونم بیام.

نمی‌توانستم این کار را با او بکنم، او را از چیزی که معلوم بود بیشتر از هر چیزی در چند ماه گذشته خوشحالش می‌کرد، جدا کنم.

در مذاکره را باز کردم و پرسیدم، اگه ماه اوت بیای، چند

وقت می‌مونی؟

ایمیلی با زنگ کوتاهی وارد اینباکسم شد و من با ترس‌ولرز بازش کردم. سونیا سرانجام به سؤالم دربارهٔ مبلمان ایوان جواب داده بود. ژانویه،

خیلی دوست دارم مبلمان ایوان رو داشته باشم، ولی متأسفانه پول کافی ندارم که ازت بخرمش. پس اگه منظورت این بود که همین‌جوری بهم بدی، بهم خبر بده که کی می‌تونم وانت و دوستانم رو برای بردنشون بیارم. اگه پیشنهادات خرید بود، ممنون بابت پیشنهاد، ولی نمی‌تونم قبول کنم.

در هر صورت می‌شه یه زمانی تعیین کنی که با هم حرف بزنیم؟ رودررو خیلی بهتره، من... «هی.»

ایمیل را بستم و چرخیدم و گاس را دیدم که در حالی که کف دستش را به چشم راستش می‌مالید، سلانه‌سلانه وارد آشپزخانه شد. موهای مجعدش از یک طرف سیخ‌سیخی ایستاده بود و تیشرتش مثل یک تکه کاغذ پوستی باستانی که در موزه پشت ویتترین گذاشته‌اند، مچاله شده بود، یکی از آستین‌هایش تا خورده بود و بازویش را بیشتر از آنچه قبلاً دیده بودم به نمایش می‌گذاشت. ناگهان حس اشتیاق شدیدی به شانه‌هایش پیدا کردم. گفتم: «عجب! پس گاس اورت قبل از اینکه صورتش رو بشوره، این شکلیه.»

در حالی که همچنان چشم‌هایش را با حالت خواب‌آلودی جمع کرده بود، دست‌هایش را در امتداد پهلوهایش بالا برد. «نظرت؟»

قلبم در سینه‌ام لرزید. «دقیقاً همون‌طور که تصور کرده بودم.» پشت به او کردم و در کابینت‌ها دنبال دو ماگ گشتم. «منظورم اینه که قیافه‌ات دقیقاً همان‌طوره که همیشه هست.»

«خیال دارم این رو تعریف تلقی کنم.»

«به عنوان یه شهروند آمریکایی این حق رو داری.»
ماگ‌به‌دست به سمتش چرخیدم. امیدوار بودم ظاهرم خونسردتر از حس واقعی‌ام به بیدار شدن با او زیر یک سقف باشد.

دست‌هایش را روی پیشخان گذاشت و مثل همیشه به آن تکیه داد و دهانش با لبخندی کج شد. «باید از جک ریچر تشکر کنیم.»

روی قلبم صلیب کشیدم. «آمین.»

«قهوه‌ات آماده‌اس؟»

«تقریباً.»

پرسید: «ایوون جلویی یا پشتی؟»

سعی کردم تب کابین را تصور کنم. سعی کردم

خسته‌کننده شدن این را تصور کنم: آن لبخند، آن

لباس‌های چروک، زبانی که فقط من و گاس صحبت

می‌کردیم، شوخی‌ها و گریه‌ها و دست زدن‌ها و نزدن‌ها.

پیامک جدیدی از شادی دریافت کردم: حداقل یه هفته

می‌مونم.

در جوابش نوشتم، پس می‌بینمت عزیزم. من رو در
جریان جن‌زده شدن قلبت بذار.

سالنامه را باز کردم و سراغ اسم‌هایی رفتم که با «ای»
شروع می‌شدند. وقتی چشمم به عکس سیاه و سفیدی از
گاس پریشان‌مویی افتاد که پاهایش را دوطرف چند ریل
درب‌وداغان گذاشته بود، با صدای بلند خندیدم. «وای،
خداجون. ممنونم. ممنونم، خدا.»

گاس در حالی که به اتاق برمی‌گشت گفت: «اوه،
بی‌خیال. هیچی از نظر تو مقدس نیست، ژانویه؟» ظرف
یخ را روی میز پای دیوار گذاشت و سعی کرد کتاب را از
دستم بیرون بکشد.

کتاب را به سمت خود کشیدم و اعتراض کردم: «کارم
باهاش تموم نشده. درواقع شک دارم کارم هیچ وقت
باهاش تموم شه. دلم می‌خواد وقتی بیدار می‌شم این
اولین چیزی باشه که می‌بینم و قبل از اینکه بخوابم،
آخرین چیزی باشه که بهش نگاه می‌کنم.»

«باشه، منحرف، دودستی به کاتالوگ لباسای زیرت
بچسب.» سعی کرد دوباره سالنامه را از دست‌هایم بیرون
بکشد، ولی من در جایم چرخیدم و آن را به سینه‌ام
چسباندم و مجبورش کردم دست‌هایش را از دو طرفم به
سمتش دراز کند.

در حالی که از زیر دست‌هایش جاخالی می‌دادم فریاد

زدم: «می‌تونی جونم رو بگیری، می‌تونی آزادیم رو بگیری،
ولی هیچ وقت نمی‌تونی این سالنامه کوفتی رو ازم
بگیری، گاس.»

گفت: «ترجیح می‌دم به جای اینا فقط همون سالنامه
رو بگیرم.» و دوباره به سمتش شیرجه رفت. در حالی که
بازوهایش دورم حلقه شده بود، کتاب را از دو طرف گرفت،
با این حال رهایش نکردم.

«شوخی نکردم. این نور انقدر درخشانه که نمی‌تونی
هیچ‌جوره مخفیش کنی. نیویورک‌تایمز باید اینو ببینه.
جی‌کیو(۱۹۸) باید اینو ببینه. باید بفرستیش برای
فوربز(۱۹۹) تا برای مسابقه جذاب‌ترین مردها بررسیش
کنن.»

گفت: «باز هم می‌گم، توی اون عکس هفده سالمه. لطفاً
بچگیم رو در حد یه شیء پایین نیار.»
گفتم: «اگه می‌دیدمت دیوونه‌ات می‌شدم. قیافه‌ات شبیه
کسیه که این لباس رو از بخش لباس‌های «نوجوون یاگی»
یه مغازه هالووین خریده. وای! پس چیزی که می‌گن
حقیقت داره. بعضی چیزا هیچ وقت عوض نمی‌شن.
حاضرم قسم بخورم امروز دقیقاً همون لباسی تنته که تو
این عکس پوشیدی.»

در حالی که هنوز دست‌هایش را از دو طرفم روی کتاب
گذاشته بود، گفت: «این صددرصد حقیقت نداره.» موفق
شده بودم انگشتم را لای کتاب نگه دارم و وقتی دوباره
بازش کردم، دست‌هایش کمی آرام گرفتند. از بالای شانهام

خم شد تا نگاه بهتری به عکس بیندازد و دست‌هایش از بازوهایم پایین رفت و روی کمرم فرود آمد.

انگار برای حفظ تعادل بود. انگار قصد داشت جلوی افتادنش از بالای شانه‌ام را بگیرد.

چند بار می‌توانستیم از چنین وضعیت‌هایی سر دریاوریم؟ و چقدر طول می‌کشید تا من اندک کنترلی را که موفق شده بودم حفظ کنم، از دست بدهم؟ به محض اینکه چیز منسجمی بینمان اتفاق می‌افتاد، کار تمام بود. گاس را از دست می‌دادم. دست و پایش را گم می‌کرد، می‌ترسید که من بیش از حد به او علاقه‌مند شده باشم، انتظارات بیش از حدی از او داشته باشم، که محکوم به نابود کردنم باشد. و این وسط من هم... بیش از حد به او علاقه‌مند می‌شدم و محکوم به نابودی.

به خاطر شخصیت رماتیکم نمی‌توانستم با یک رابطه غیر جدی کنار بیایم و حتی اگر کوچکترین تطابقی باهم نداشتیم، تا همین جایش در ارتباط با گاس از یک جذابیت فیزیکی فراتر رفته بودم.

و به نظر می‌رسید هیچ کداممان نمی‌توانستیم دست از فشار آوردن به مرزها برداریم.

در حالی که به سالنامه زل زده بودیم، یا تظاهر می‌کردیم که زل زده‌ایم، سعی کردم حواسم را روی عکسش متمرکز کنم.

سرخوشی اولیه‌ام فروکش کرد و عکس از منظر جدیدی توجهم را جلب کرد. احتمالاً سی درصد پسرهای سالنامه

دبیرستانم سعی کرده بودند همین ظاهر نگران را به خود بگیرند، ولی گاس فرق می‌کرد. خط کج دهانش منقبض و عاری از لبخند بود. جای زخم سفیدی که لب بالایی‌اش را به دو بخش تقسیم می‌کرد تیره‌تر و تازه‌تر بود و پای چشم‌هایش از خستگی گود افتاده بود. حتی اگر گاس دائماً از جهات کوچک غافلگیرم می‌کرد، حس غریزی‌ام به من می‌گفت او را می‌شناسم و برایم آشناست. گاس در باشگاه کتابخوانی فهمیده بود چیزی باعث تغییرم شده و اکنون که من به این عکس نگاه می‌کردم، متوجه شدم مدت کوتاهی قبل از گرفتن این عکس، اتفاقی برایش افتاده.

«این بعد از اینه که مادرت...» جمله‌ام را ناتمام گذاشتم. نمی‌توانستم کلمات را بیرون دهم.

گاس سر تکان داد و چانه‌اش روی شانه‌ام بالا و پایین رفت. «سال دوم که بودم مُرد. این عکس مال سال سوممه.»

گفتم: «فکر می‌کردم ترک تحصیل کردی.» و او دوباره سر تکان داد.

«عموم سرایدار یه قبرستون بزرگ بود. می‌دونستم به محض اینکه هجده سالم بشه، من رو تمام وقت استخدام می‌کنه... با بیمه و همه‌چیز... ولی با این حال دوستم مارکام اصرار کرد این عکس رو بگیریم و تحویل بدیم.» زمزمه کردم: «ممنون، مارکام.» سعی کردم با وجود غمی که در سینه‌ام لانه کرده بود، لحن شوخم را حفظ کنم. با

خود فکر کردم آیا چشم‌های من هم‌اکنون این‌طوری
به نظر می‌رسید، گم‌شده و خالی؟ آیا بعد از خاکسپاری
پدرم صورتم این‌طوری خالی و تکیده به نظر می‌رسید؟
با درماندگی گفتم: «کاش اون موقع می‌شناختمت.»
نمی‌توانستم چیزی را تغییر دهم، ولی می‌توانستم حضور
داشته باشم. می‌توانستم دوستش داشته باشم.
درست است که پدرم یک دروغگو، زن‌باز و تاجر سیار
بود، ولی حتی یک خاطره حس تنهایی واقعی در دوران
کودکی‌ام نداشتم. پدر و مادرم همیشه حضور داشتند و
خانه همیشه مکان امن بود.

تعجبی نداشت که از نظر گاس شبیه یک پرنسس
پریان بودم که با کفش‌های براق و اعتماد راسخ
به جهان، با تأکیدم بر اینکه هرکسی می‌توانست هر
چیزی که می‌خواست باشد، هر چیزی را که می‌خواست
به دست آورد، زندگی می‌کردم. برایم دردناک بود که
نمی‌توانستم به عقب برگردم و او را واضح‌تر ببینم و
صبورتر باشم. آن زمان باید تنهایی گاس اورت را می‌دیدم.
باید دست از داستان تعریف کردن برای خود می‌کشیدم و
واقعاً نگاهی به دنیا می‌انداختم.
دست‌هایش به حرکت درآمدند و متوجه شدم من هم
همراهشان حرکت می‌کنم، انگار او موجی بود که من
هم‌هنگ با آن تکان می‌خوردم.
داشتیم بازی می‌کردیم: قبل از اینکه اعتراف کنیم کارمان

ساخته است، تا چه حد می‌توانستیم پیش برویم؟

گفت: «یه فکری به ذهنم رسید.»

با لحن شوخی گفتم: «واقعاً؟» گرچه صدایم به خاطر

احساسات ضدونقیض کلفت شده بود. «می‌خوای یه

دوربین بیارم که ثبتش کنیم؟»

دست‌های گاس دور کمرم محکم‌تر شدند و من پشتم را

به او تکیه دادم. با لحن خشکی گفتم: «خیلی بامزه بود.

همون‌طور که گفتم، یه فکری دارم، ولی روی تحقیقمون

تأثیر می‌ذاره.»

آه. تحقیق. این یادآوری که باید قید این چیزی را که

بینمان بود به نفع مفاد توافقمان بزنیم. اینکه این در

نهایت هنوز یک جور بازی بود.

«باشه، چی شده؟» به سمتش چرخیدم.

گاس چهره در هم کشید. «خب، من به پیت و مگی گفتم

به مراسم چهارم ژوئیه‌شون می‌رم، ولی روز جمعه‌اس.»

«اوه.»

از او فاصله گرفتم. وقتی دست‌هایش روی کمرم بود، بقیه

دنیا و آدم‌هایش فراموشم می‌شد. «پس باید قید یکی از

شب‌های تحقیقاتی‌مون رو بزنیم؟»

گفت: «خب، مسئله اینجاست که اگه قرار باشه به نوشتن

پیش‌نویس ادامه بدم، واقعاً لازمه برم عدن جدید رو از

نزدیک ببینم. واسه همین چون نمی‌تونم روز جمعه برم،

امیدوار بودم بتونم روز شنبه انجامش بدم.»

گفتم: «فهمیدم. پس این هفته کلاس رمانتیک کمدی ۱۰۱

رو می‌پیچونیم و به جاش به اردوی ادبیات داستانی
می‌ریم؟»

گاس سرش را تکان داد. «تو مجبور نیستی بیای...
می‌تونم تنهایی این کار رو بکنم.»

یک ابرویم را بالا بردم. «چه دلیلی داره نیام؟»
گاس لب پایینی‌اش را گاز گرفت و زخم کنار فرورفتگی
لبش سفیدتر از همیشه شد. گفت: «خیلی وحشتناکه.
مطمئنی دلت می‌خواد ببینیش؟»

آه کشیدم. باز هم این آواز و رقص «پرنسس پریان
نمی‌تواند با این دنیای بی‌رحم مواجه شود». آهسته گفتم:
«گاس، اگه تو قراره بری، من هم میام. قرارمون همینه.»
«حتی با اینکه قراره این هفته قید اردوی آشنایی با
"قهرمان رمان عاشقانه" رو بزنم؟»

گفتم: «به نظرم این ماه به اندازه کافی رقص دسته‌جمعی
انجام دادی. استراحت و مهمونی چهارم ژوئیه حقته.»
گفت: «تو چی؟»

گفتم: «استراحت همیشه حقمه. ولی استراحت‌هام
معمولاً از رقص‌های دسته‌جمعی تشکیل می‌شه.»
سینه‌اش را صاف کرد. «منظورم جمعه‌اس.»
«جمعه چی؟»

«دوست داری جمعه بیای خونه پیت؟»
بلافاصله جواب دادم: «آره.» گاس لبخند همیشگی‌اش را
با لب‌های بسته تحویل داد. «صبر کن. شاید.» چهره‌اش
دل‌سرد شد و من با عجله افزودم: «یه راهی هست که...»

به فکر فرورفتم و به این فکر کردم که چطور جمله‌ام را بر زبان آورم. «پیت با معشوقه پدرم دوسته.»

«اوه.» دهان گاس باز ماند. «من... کاش موقعی که ازش پرسیده بودم می‌تونم دعوت کنم یا نه، یه چیزی گفته بود. اگه می‌دونستم هیچ وقت موافقت نمی‌کردم که...»

«فکر نکنم خودش بدونه.»

گفت: «شاید هم سعی داشت با حذف اطلاعات مهم ازم قول بگیره.»

گفتم: «خب، تو باید بری. من فقط مطمئن نیستم خودم بتونم پیام.»

گاس با عجله گفت: «می‌پرسم. ولی اگه نباشه؟»

گفتم: «میا. ولی شک نکن که بحث سنگ‌ها رو با مگی پیش می‌کشم.»

گاس گفت: «تو خیلی مریض و منحرفی، ژانویه اندروز. همین‌ت رو خیلی دوست دارم.»

دلم هُری فروریخت و بعد به‌تندی تیپید. «اوه، پس واسه همینه.»

گفت: «خب، این یکی از دلایله.»

معمولاً وقتی به مهمانی می‌رفتم، از آن به عنوان بهانه‌ای برای خرید یک لباس متناسب با تم مهمانی استفاده می‌کردم. یا حداقل کفش‌های جدید. ولی حتی پس از فروش مقدار زیادی از مبلمان و اثاثیه خانه وقتی صبح جمعه وارد حساب بانکی‌ام شدم، وبسایتش عملاً به

من اخم کرد.

به گاس پیامک دادم: فکر نکنم بتونم پیام مهمونی، چون به تازگی کشف کردم حتی واسه خرید یه سالاد سیب زمینی هم پول کافی ندارم.

«...» را تماشا کردم که روی صفحه گوشی ظاهر شد و نشان داد او در حال تایپ کردن است. دست از تایپ کردن کشید. دوباره شروع کرد. پس از یک دقیقه کامل، این علامت حذف شد و من زل زدن به در زیرزمین را از سر گرفتم.

وارسی اتاق خواب و حمام اصلی را به تعویق انداخته و تقریباً همه چیز (از جمله دکور میخ شده به دیوار) طبقه اول را جمع کرده بودم و فقط زیرزمین باقی مانده بود. نفس عمیقی کشیدم، در را باز کردم و به راهپله تاریک خیره شدم. کفش سیمانی بود. چه خوب... دلیلی نداشت تصور کنم پر از اسباب و اثاثیه بیشتری است که مجبورم ترتیب انتقالشان را بدهم. کلید برق را زدم، ولی لامپش سوخته بود. به هیچ عنوان به سیاهی قیر نبود... پنجره‌هایی با شیشه‌های شیاردار داشت که از بیرون دیده بودم و احتمالاً کمی از نور طبیعی را به داخل راه می‌دادند. تلفنم را مانند چراغ قوه در دست گرفتم و پایین رفتم. چند لوله پلاستیکی قرمز و سبز در امتداد دیوار کنار یک قفسه فلزی پر از ابزارآلات و یک فریزر مدل دگانی قرار داشت. به سمت قفسه رفتم و به جعبه خاک گرفته پر از لامپ دست کشیدم. انگشت‌هایم دور درش حلقه شد و جعبه را باز

کردم.

یکی از لامپ‌ها را برداشته بودند.

شاید همان لامپی که در راه‌پله زیرزمین سوخته بود.
شاید بابا آمده بود این پایین تا کار دیگری انجام دهد
و مثل من متوجه شده بود کلید برق عمل نمی‌کند. لامپ
را برداشته و تا نیمه راه‌پله بالا رفته بود، جایی که بتواند
بدون ایستادن روی نوک پا آن را عوض کند.
این بار درد مثل یک نیشتر بود. آیا قرار نبود با گذشت
زمان بهتر شود؟ چه زمانی دست‌زدن به چیزی که پدرم به
آن دست زده بود، باعث نمی‌شد سینه‌ام طوری درد بگیرد
که نفسم را ببرد؟ چه زمانی نامه‌ای که در کارتن جین‌ها
بود، دیگر مرا به وحشت نمی‌انداخت؟
«ژانویه؟»

به سمت صدا چرخیدم. واقعاً انتظار داشتم یک روح، یک
قاتل یا یک روح قاتل را ببینم که تمام این مدت پایین
خانه قایم شده بود.

به جای آن گاس را در هاله نور راهرو که از پله‌ها پایین
می‌ریخت دیدم؛ به پایین خم شده بود تا مرا از زیر دیوار
کوتاهی که بالای پله‌ها را پوشانده بود، ببیند.
در حالی که وجودم هنوز پر از آدرنالین بود، با نفس بریده
گفتم: «لعتنی.»

گفت: «قفل در باز بود.» و از پله‌ها پایین آمد. «وقتی
دیدم در زیرزمین بازه، یه کم ترسیدم.»

«من هم وقتی صدای یه نفر رو توی زیرزمین شنیدم

ترسیدم. فکر می‌کردم تنهام.»

«بخشید.» نگاهی به اطراف انداخت. «زیاد شلوغ‌پلوغ

نیست.»

در تأیید حرفش گفتم: «سیاه‌چال عشق نیست.»

پرسید: «فکر می‌کردی هست؟»

«شادی امیدوار بود.»

«که این‌طور.» پس از یک لحظه سکوت گفت: «می‌دونی،

مجبور نیستی این همه به خودت سختی بدی. اگه دلت

نمی‌خواد، مجبور نیستی هیچ‌کدوم اینا رو تحمل کنی.»

گفتم: «یه کم عجیبه خونه رو با ابزارآلات خاک‌گرفته و یه

جعبه پر از لامپ بفروشم. توی محدوده خاکستری بین

"کاملاً مبله" و "خالی خالی" قرار می‌گیره. تازه، به پولش

احتیاج دارم. همه‌چی رو باید رد کنم بره. یه جورایی دارم

آتش می‌زنم به مالم. وگرنه مجبور می‌شم خود خونه رو

آتش بزنم و سعی کنم پول بیمه‌اش رو بگیرم.»

گفت: «من هم اومدم همین رو بهت بگم.»

با دهان باز به او نگاه کردم. «می‌خواستی پیشنهاد بدی

خونه‌مو آتش بزنیم و بیمه آتش‌سوزی رو سرکیسه

کنیم؟»

گفت: «سالاد سیب‌زمینی. باید بهت می‌گفتم که هیچ

نیازی نیست چیزی با خودت به مهمونی چهارم ژوئیه

پیت و مگی بیاری. درواقع هر چیزی که بیاری می‌ذارن زیر

میزی که پر از چیزهاییه که خودشون تدارک دیدن و آخر

شب می‌دن دستت و می‌فرستنت خونه. اگه سعی کنی از

روی ادب اونجا بذاریش بمونه، سه روز بعد می‌بینی توی
کیفته، داغ و کیک‌زده.»

گفتم: «خودشون تدارک همه چیو می‌دن؟»
«همه‌چی.»

«حتی وایت راشن؟»

گاس به نشانه تأیید سر تکان داد.

«سنگ چی؟ سنگ هم دارن یا خودم بیارم؟ فقط واسه
شروع یه مکالمه ساده.»

گاس گفت: «همین الان متوجه یه چیزی شدم. تو دیگه
دعوت نیستی.»

گفتم: «اوه، شک نکن که دعوتتم. اونا دست رد به سینه
کسی که سنگ آورده نمی‌زنن.»

«باشه، اگه این‌جوریه، من قراره مریض شم. مجبوری
تنهایی بری.»

«آروم باش.» بازویش را گرفتم. «زیاد درباره سنگ‌ها حرف
نمی‌زنم.»

گاس پوزخندی زد و در حالی که سرش را تکان می‌داد،
یک قدم نزدیک‌تر آمد. «من نمی‌رم. خیلی مریضم.»
«زنده می‌مونی.»

دستم هنوز در انحنای بازویش بود و داغی پوستش را
زیر انگشت‌هایم حس می‌کردم. وقتی دستم منقبض شد،
گاس کمی جلوتر آمد و دوباره سرش را تکان داد. پشتم به
لبه‌های سرد قفسه ابزارآلات خورد و چشم‌های او سرتاپایم
را برانداز کرد و موهای سیخ‌شده‌ام را پشت سرش به جا

گذاشت. دست‌هایش دور کمرم حلقه زدند و نفسم بند
آمد. حس می‌کردم خونم در رگ‌هایم غلیظ شده و از
سرعت گردشش کاسته شده، ولی در حالی که تغییر
حالت چهره‌اش را تماشا می‌کردم قلبم به سرعت می‌تپید؛
لبخندش انگار گوشه‌های دهانش را به آتش کشیده بود و
چشم‌هایش از شدت تمرکز تیره شدند.
اگر در آن لحظه می‌توانست به مکنونات قلبی‌ام پی ببرد
برایم مهم نبود. حتی می‌خواستم این کار را بکند.
یه بار یه بار یه بار مانند خاربنی چرخان در صحرا در ذهنم
تکرار می‌شد.
و بعد گاس آهسته خم شد و مرا بوسید.
طعم قهوه و ته سیگار می‌داد. خنده‌ای توکلویی کرد که
باعث شد اشتیاقم شدیدتر شود.
نمی‌توانستیم از عواقبش فرار کنیم. این بدون شک ایده
بدی بود.

۲۱. مهمانی

گاس زمزمه کرد: «تو خیلی قشنگی، ژانویه. از خوشگلی
مثل خورشید می‌مونی.»

نامش از دهانم بیرون لغزید. می‌خواستمش. تازه وقتی
فهمیدم این را با صدای بلند به زبان آورده‌ام که آن را در
جواب من تکرار کرد. «می‌خوامت، ژانویه.»

لحظه‌ای به هم زل زدیم و بعد از پله‌ها بالا و از در بیرون
دویدیم و از حیاط رد شدیم. من زودتر به در ورودی‌اش
رسیدم و در حالی که گاس از پله‌ها بالا می‌آمد به سمتش
چرخیدم. با دیدنم خنده‌ای توگلولی کرد و سری تکان داد
و دوباره مرا بوسید. در را باز کرد و وارد شدیم.

در همان حال گفت: «خیلی وقته می‌خوامت.»
اعتراف کردم: «من هم همینطور. از همون شب سینما.»
با جدیت گفت: «نه. قبلش.»

قلبم طوری لرزید که انگار پنکه‌ای داشت داخلش به
اطراف اکیلی می‌پاشید. گاس زمزمه کرد: «قبل از اینکه با
اون پیرهن سیاه و بوت‌های ساق‌بلند در رو باز کنی و قبل
از اینکه تو باشگاه کتابخونی موهات رو خیس و فرفری
بینم.» چانه‌ام را بوسید. «و حتی قبل از اون مهمونی
کوفتی خوابگاه.»

گرما وجودم را فرا گرفت - خجالت و سرخوشی و چیزی
نرم‌تر که نمی‌توانستم نام ببرم. صدای زمزمه‌اش را در سرم

شنیدم که گفت، قبل از اون.

با خود فکر کردم، این یعنی چی؟ و بعد، انقدر سعی نکن
از هر چیزی یه معنی‌ای دربیاری.

گاس با لبخند گفت: «نیومده بودم به سیاهچال عشقت
که اغوات کنم.»

گفتم: «از کجا می‌دونی این من نبودم که تو را اغوا
کردم؟»

لبخندش عمیق‌تر شد. «چون نیازی به زحمت نبود.»
کلماتش دوباره در وجودم طنین انداختند. نه. قبل از اون.
قلبم در سینه‌ام لرزید و بعد دوباره با صدای زنگ تلفن از
جا پرید.

«لعنتی.» گاس از روی کاناپه بلند شد و تلفنش را از جیب
شلوارش بیرون کشید.

وقتی به صفحه‌اش نگاه کرد لبخندش محو شد و
خطوطی حاکی از اضطراب بین ابروهای تیره‌اش شکل
گرفت.

گفتم: «گاس؟» ناگهان به شدت نگران شدم.
وقتی سرش را بلند کرد، تعادلش کمی به هم خورده بود.
دهانش را محکم بست و نگاهش را به تلفنش دوخت.
گفت: «واقعاً معذرت می‌خوام. باید این رو جواب بدم.»
از جا پریدم. «اوه. باشه.»

این بار زیر لب گفت: «لعنتی. فقط چند دقیقه طول
می‌کشه. توی خونه‌ات ببینیم همدیگه رو؟»

به او زل زدم و آزرده‌گی خاطری را که در سینه‌ام پیچید فرو

خوردم.

چه اهمیتی داشت بلافاصله بعد از با هم بودنمان داشت بیرونم می‌کرد تا جواب یک تماس اسرارآمیز را بدهد؟ مشکلی نبود. نباید می‌بود. من نباید مشکلی با این قضیه می‌داشتم.

اکنون از سیستمم خارج شده بود. در هر صورت قرار بود این‌طوری عمل کند. برنامه‌مان این نبود که کل روز را باهم بگذرانیم. با این حال در حالی که از جا برمی‌خاستم، قلبم درهم فشرده شد.

گفتم: «البته.» حتی قبل از اینکه آماده شوم، گاس در نیمه راه راهرو بود.

شنیدم که گفت: «الو؟» و بعد در اتاق خوابی بسته شد و بین من و او فاصله انداخت.

وقتی به خانه‌ام برگشتم، ساعت یازده بود. من و گاس قرار بود خیلی زود عازم مهمانی شویم. پیت به گاس گفته بود که سونیا دیرتر به مهمانی می‌آید، برای همین بهترین شانسمان این بود که خود را به نیمه اول این مهمانی «روز تا شب» برسانیم و مدت‌ها قبل از دسر و آتش‌بازی آن‌جا را ترک کنیم. وقتی گاس این را به من گفته بود، پیشنهاد داده بودم که با ماشین خودم بیایم تا او بتواند تا پایان مهمانی آنجا بماند.

گفته بود: «شوخی می‌کنی؟ نمی‌تونی تصور کنی با اومدنت من رو از شر چند نفر که می‌خوان لپ‌هام رو بکشن، نجات می‌دی. حاضر نیستم بیشتر از سی ثانیه با

اون جمع تنها بمونم.»

پرسیده بودم: «اگه مجبور شم برم دستشویی چی؟»
گاس شانه بالا انداخته بود. «اگه مجبور شم می‌زنم به
چاک و ولت می‌کنم همون‌جا بمونی.»
جواب داده بودم: «تو مگه چهارصد سالت نیست؟»
به نظرم دیگه بزرگ شدی و نباید انقدر از لپ‌کشیدن
بترسی.»

«شاید من چهارصد سالم باشه، ولی اونا حداقل هزارسال
از من بزرگ‌ترن و چنگال‌های لاشخورها رو دارن.»
خیلی عجیب بود که این مکالمه فقط دوازده ساعت قبل
از اتفاقی که الان افتاد، رخ داده بود. ستون فقراتم دوباره
لرزید.

تصور اینکه دیگر نتوانم با او باشم باعث شد درد جدیدی
در تنم بیچد و به تکتک نقاطی که او با چشم‌ها و
دست‌هایش مطالعه کرده بود، فشار بیاورد. تصور اینکه
دیگر او را آن‌طوری نبینم، بدون دیوار و کاملاً آسیب‌پذیر،
در حالی که رازهایش را در مغز استخوان‌هایم زمزمه
می‌کرد، باعث شد ته دلم خالی شود.
یک بار، این قانون گاس بود. و این بدون شک حساب
می‌شد.

با خود گفتم، فقط یه تماس تلفنی مهم بود. هیچ
ربطی به اون قانون یا تو یا هرچیز دیگه‌ای نداره. ولی
نمی‌توانستم مطمئن باشم.

دیگر خبری از گاس نشد تا ساعت ۱۱:۴۵، وقتی که به من

پیامک داد، تا ۵ دقیقه دیگه آماده‌ای؟

بعید می‌دانستم. حتی با اینکه همه انرژی‌ام را با طی کردن طول و عرض اتاق سوزانده بودم، خاطره‌ی اتفاقی که افتاده بود و اضطراب از آنچه قرار بود اتفاق بیفتد، آرام و قرار را از من گرفته بود. فکر نمی‌کردم کلاً بی‌خیال موضوع شود و طوری به من پیامک دهد که انگار هرگز اتفاقی نیفتاده، ولی شاید باید چنین انتظاری می‌داشتم. آهی کشیدم و در جوابش گفتم، حتماً، بعد با عجله به اتاق خواب رفتم تا لباس تابستانی سفید و صندل‌های قرمزی را که در آخرین سفرم به گودویل خریده بودم، بپوشم. موهایم را بالای سرم جمع کردم و بعد دوباره پایین ریختم و بعد تا جایی که می‌توانستم در پنج دقیقه‌ای که برایم باقی مانده بود، صورتم را آرایش کردم. گاس ظاهرش را کمی مرتب کرده بود. موهایش همچنان آشفته بود، ولی یک پیراهن دکمه‌دار آبی که تا حدود زیادی بدون چین و چروک بود به تن داشت و آستین‌هایش را تا آرنج‌های رگ‌برجسته‌اش بالا زده بود. تنها با سر تکان دادن با من احوال‌پرسی کرد و بعد روی صندلی راننده نشست.

سوار ماشینش شدم؛ هر بار نسخه‌ای از این سناریو را تصور کرده بودم نگران معذب شدنم شده بودم و حالا این معذب شدنم دوبرابر شده بود. خودم را سرزنش کردم، خرگوش احمق، خرگوش احمق، خرگوش احمق! ولی بعد به یاد مهربانی‌اش افتادم. آیا روابط کوتاه‌مدت...

تا این حد واقعی به نظر می‌رسیدند؟

از پنجره بیرون را نگاه کردم و سعی کردم با صدای
بی‌قیدی (که اصلاً درست از آب درنیامد، صفر از ده)

بگویم: «همه چی مرتبه؟»

گاس جواب داد: «اوهوم.»

سعی کردم از حالت صورتش سر دریاورم. همین‌قدر
فهمیدم که باید نگران باشم، ولی نه بیشتر.

تا زمانی که به خیابان پیت و مگی رسیدیم، خیابان پر
از ماشین شده بود. گاس سر نبش پارک کرد و دروازه‌ای
فرعی را باز کرد که به مسیرهایی ختم می‌شد که از وسط
باغشان می‌گذشت.

به جای اینکه خانه را دور بزنیم، از کنار در ورودی گذشتیم
و وارد حیاط پشتی شدیم.

همه یک‌صدا فریاد کشیدند و نامش را صدا زدند.

وقتی سروصداها فروکش کرد، پیت آوازخوانان گفت:

«ژاااااااااااااااا!» و بقیه مهمان‌هایش هم از او تبعیت کردند.

حداقل بیست نفر دور دو میز ورق‌بازی زیر آلاچیق

پیچک‌پوشی جمع شده بودند. بطری‌های نوشیدنی و

لیوان‌های قرمز روی رومیزی کاغذی ستاره‌دار را پوشانده

بود و همان‌طور که وعده داده شده بود، میز درازی

در حاشیه پاسیو تا حد لبریز شدن پر از سینی‌های

آلومینیومی غذا و قوطی‌های نوشیدنی بود.

«این هم از خواهرزاده خوش‌قیافه من و همراه

دوست‌داشتنیش.» پیت کنار باریکیو ایستاده بود و با

پیش‌بند «آشپز را ببوسید» برگرها را می‌چرخاند. مگی هم پیش‌بند سفید خودش را به تن داشت که کل پیام روی آن با دست نوشته شده بود: زمین‌شناس را ببوسید. مهمان‌ها دور یک میز ورق‌بازی روی ایوان چوبی‌شان وسط باغ رؤیایی‌شان جمع شده بودند و آن سوی ایوان چند نفر دیگر داشتند در استخر شنای بسیار بزرگ آبی‌رنگی شلپ‌شلوپ می‌کردند.

پیت به گاس که خم شد تا از دو طرف ملاقه او بغلش کند گفت: «امیدوارم شما بچه‌ها مایوهاتون رو آورده باشید!» ماچ آبداری برگونه او زد و خود را عقب کشید. «آب امروز عالیه.»

به سمت گاس نگاه کردم. «گاس اصلاً مایوی شنا داره؟» مگی در حالی که جلو می‌آمد تا گونه او را ببوسد گفت: «راستش نه، نداره.» بعد به سمت من چرخید تا مرا هم ببوسد و ادامه داد: «ولی یه دونه واسش اینجا نگه می‌داریم... وقتی بچه بود، مثل ماهی شنا می‌کرد! وقتی می‌بردیمش به [YMCA \(۲۰۰\)](#)، مجبور بودیم زمان سنج رو طوری تنظیم کنیم که به موقع بکشیمش بیرون و نذاریم توی استخر جیش کنه. می‌دونستیم هیچ وقت به میل خودش از آب بیرون نمیاد.»

گاس گفت: «این داستان ذره‌ای حقیقت نداره. هرگز همچنین اتفاقی نیفتاد.»

مگی با لحن بی‌خیال و پرحسرت همیشگی‌اش گفت: «حاضرم قسم بخورم. فکر نکنم بیشتر از پنج سالت بود.»

یادته، گاسی؟ وقتی بچه بودی، با رز(۲۰۱) یکی دوبار در هفته با ما می‌اومدین استخر.»

حالت چهره گاس تغییر کرد، چیزی در پس چشم‌هایش، انگار داشت پشت آن‌ها یک در فلزی را محکم می‌بست. «نه. اصلاً برام آشنا نیست.»

رز؟ اسم واقعی پیت پوزی بود، یک دسته گل کوچک. رز احتمالاً خواهرش بود، مادر راس.

مگی ادامه داد: «خب، حقیقت همین‌ه که گفتم. تو عاشق شنا کردن بودی، حالا الان چه این کار رو بکنی یا نکنی، مایوت توی اون اتاق یدکی انتظارت رو می‌کشه.» مگی سپس به سرتاپای من نگاه کرد. «مطمئنم می‌تونیم یه چیزی پیدا کنیم که اندازه تو باشه. یه ذره قدش و عرضش برات بزرگ می‌شه. خیلی ریزه‌میزه‌ای‌ها، نه؟»

«تا قبل از این تابستون همچین فکری نمی‌کردم.» مگی دستم را نوازش کرد و لبخند آرامش‌بخشی زد. «زندگی بین هلندی‌ها این دردسرها رو داره. ما از این جهت آدمای گنده‌ای هستیم. بیا با همه آشنا شو. گاسی، تو هم یه سلامی بکن.»

با این جمله، چرخ‌های در باغ پشتی پیت و مگی زدیم. گاس همه را می‌شناخت - اکثرشان هیئت علمی دانشگاه محلی و همسرهای آن‌ها بودند، به علاوه دوتا از خواهرهای مگی - ولی به جز سلام و احوالپرسی مؤدبانه، حرف زیادی نداشت که به هیچ‌کدامشان بگوید. داریسی(۲۰۲)، کوچک‌ترین خواهر مگی، سه اینچ بلندتر از

او بود و موهایی زرد و کاهمانند و چشم‌های آبی درشت داشت، در حالی که لالی (۲۰۳) یک فوت از مگی کوتاه‌تر بود و موهای خاکستری یک‌دست داشت. مگی زمزمه‌کنان به من گفت: «سندروم وحشتناک بچه وسطی داره.» و من و گاس را به گوشه دیگری در باغ هدایت کرد، جایی که بازی پرتاب بین‌بگ راه انداخته بودند. دو تا از لابردورها با خوشحالی این طرف و آن طرف می‌دویدند و تلاش‌هایی سرسری برای گرفتن بین‌بگ‌هایی می‌کردند که بچه‌ها پرتاب می‌کردند.

مگی با دست به بازی آن‌ها اشاره کرد و به ما گفت: «مطمئنم بهتون اجازه می‌دن بهشون ملحق شین.» گاس به سمتش چرخید و آن لبخند نادر بی‌غل‌وغش بر لب‌هایش نشست. «فکر کنم با یه نوشیدنی شروع کنیم.» مگی با ملایمت بازوی او را نوازش کرد. «اوه، شکی نیست که تو پسرخوانده پیتی، گاسی. بیاین بریم پانچ آبیم رو که تو کل دنیا مشهوره بدم بخورین!» جلوتر از ما به راه افتاد و در حالی که دنبالش می‌رفتیم، گاس انگار بخواهد رازی را بگوید، نگاهی به من انداخت که هشدار می‌داد این نوشیدنی مزخرف خواهد بود، ولی بعد از حال‌وهوای معذبمان در داخل ماشین، حتی همین نگاه کافی بود تا کل بدنم از سر تا نوک انگشت‌های پا گر بگیرد. زمزمه کرد: «تو کل دنیا بدنامه.»

زمزمه‌کنان جواب دادم: «هی، می‌دونی این مسیر از چه نوع سنگی ساخته شده؟»

با ناباوری سرش را تکان داد. «بهت بگم ها، پرسیدن این سؤال تنها چیزیه که هیچ وقت نمی‌تونم تو رو به‌خاطرش ببخشم.»

در قسمت دنجی از مسیر ایستاده بودیم که پر از شاخ‌وبرگ بود و نه به بازی پرتاب بین‌بگ دید داشت و نه ایوان.

گفتم: «گاس، همه چی مرتبه؟»
برای یک لحظه حالت چشم‌هایش نافذ شد. چند بار پلک زد و آن حالت از بین رفت و بی‌تفاوتی حساب‌شده‌ای جایش را گرفت. «آره، چیزی نیست.»
گفتم: «ولی یه چیزی هست.»

گاس سرش را تکان داد: «نه. هیچی نیست غیر از این پانچ آبی که قراره یه عالمه ازش بخوریم. یه کم بینشون فاصله بنداز.»

دوباره به سمت ایوان حرکت کرد و من را به حال خود گذاشت تا دنبالش بروم. وقتی رسیدیم، مگی دو لیوان را تا لبه برایمان پر کرده بود. جرعه‌ای از آن خوردم و نهایت تلاشم را کردم که سرفه نکنم. «چی توشه؟»

مگی با بی‌خیالی گفت: «وودکا.» و ترکیباتش را با انگشت‌هایش شمرد. «عرق نارگیل. بِلُو کاراسائو(۲۰۴). تکیلا. آب آناناس. یکم عرق نیشکر معمولی. خوست اومد؟»

گفتم: «عالیه.» بوی یک شیشه باز استون می‌داد.
مگی پرسید: «گاسی؟»

گاس جواب داد: «فوق‌العاده‌اس.»

پیت گفت: «از مال پارسال بهتره، نه؟» و کباب‌پز را رها کرد تا به ما ملحق شود.

گاس گفت: «حداقلش اینه که اگه روی ماشین بریزه، احتمال اینکه رنگشو ببره بیشتره.»

پیت با صدای بلند خندید و ضربه‌ای به بازوی او زد. «شنیدی چی گفت، مگز؟ بهت گفتم این نوشیدنی به درد بنزین جت می‌خوره.»

مگی که از شوخی آن‌ها اصلاً ناراحت نشده بود لبخند زد و نور طوری به صورت گاس پاشید که چال گونه مخفی‌اش را آشکار و چشم‌هایش را روشن کرد و به رنگ کهربایی طلایی درآورد. نگاهش به من افتاد و لبخندش پررنگ‌تر شد. شبیه یک آدم متفاوت به نظر نمی‌رسید. فقط آرام‌تر و مطمئن‌تر بود، انگار تمام این مدت من فقط با سایه او روبه‌رو شده بودم.

در حالی که در آن لحظه ایستاده بودم، حس کردم تصادفاً به یک چیز مخفی و مقدس رسیده‌ام، حتی صمیمی‌تر از اتفاقی که در خانه‌اش بینمان افتاده بود. انگار گاس پرده‌های جلوی پنجره خانه‌ای را که من تحسینش می‌کردم کنار زده بود. خانه‌ای که درباره‌ی داخلش رؤیاپردازی کرده بودم و با این حال دست‌کم گرفته بودمش.

از دیدن گاس در این حالت خوشم می‌آمد، در کنار افرادی که می‌دانست همیشه دوستش خواهند داشت.

اگر قرار بود دوباره گاس را ببوسم، دوست داشتم این نسخه از او باشد. کسی که حس نمی‌کرد وزن دنیای اطرافش روی شانه‌هایش سنگینی می‌کند، طوری که صرفاً برای سرپا ایستادن باید به چیزی تکیه دهد.

پیت داشت می‌گفت: «... شاید اولین آخر هفته ماه اوت؟» او، مگی و گاس همگی به من زل زده و منتظر جواب سؤالی بودند که من اصلاً نشنیده بودم.

گاس گفت: «من که مشکلی ندارم. ژانویه؟» هنوز آرام و خوشحال به نظر می‌رسید. گزینه‌هایم را بررسی کردم: با چیزی موافقت کنم که اصلاً نمی‌دانستم چیست، اعتراف کنم که گوش نمی‌دادم یا با سؤالات (احتمالاً محکوم‌کننده) دنبال اطلاعات بیشتر باشم؟

گفتم: «... چه ساعتی؟»

امیدوار بودم گزینه درست را انتخاب کرده باشم. و سؤالی که منطقی به نظر برسد.

«در طول هفته معمولاً ساعت ۷ برگزار می‌کنیمش، ولی چون آخر هفته‌اس می‌تونیم هر زمانی که دلمون خواست انجامش بدیم. ولی بهترین زمان همون عصره... هرچی باشه اینجا یه شهر ساحلیه و درسته که آدما کتاب می‌خونن، ولی این کار رو دمر روی شن‌ها انجام می‌دن.»

مگی آهسته دست‌هایش را به هم کوبید و گفت: «به نظرم خیلی جالب می‌شه. کاری که شما دو نفر می‌کنین در ظاهر خیلی متفاوت، ولی فکر کنم مکانیزم داخلیش خیلی شبیه همه. مثل لابرادوریت (۲۰۵) و...»

گاس گفت: «عافیت باشه.»

مگی سعی کرد کمکش کند. «نه، گاسی، عطسه نکردم.

لابرادوریت یه نوع سنگه... خیلی خوشگله...»

پیت در تأیید حرفش گفت: «واقعاً همین طوره. شبیه

چیزای فضاییه. اگه من قرار بود یه فیلم علمی تخیلی

بسازم، یه کاری می کردم کل دنیا از لابرادوریت درست

شده باشه.»

گاس گفت: «یه چیزی یادم اومد.» چشم هایش را به من

دوخت و فهمیدم راهی پیدا کرده که مسیر گفت و گو را از

سنگ ها منحرف کند. «هیچ کدومتون فیلم ارتباط با بازی

جودی فاستر رو دیدین؟ خیلی فیلم آشغال کله ایه.»

پیت گفت: «اورت، مؤدب باش!»

مگی پشت دستش هرهر خندید. لاک کرم رنگی زده

بود که ستاره های آبی روشن داشت. پیت ناخن هایش

را قرمز تیره کرده بود. به این فکر کردم که شاید مگی در

طول سال ها هم خانگی با پیت کمی روی او تأثیر گذاشته.

همیشه از چنین فکری خوشم می آمد، اینکه آدم ها

بعد از مدتی واقعاً شبیه هم می شدند. یک یا حداقل

دو بخششان باهم هم پوشانی می کرد، درخت هایی با

ریشه های درهم گره خورده.

پیت دوباره به سمتم چرخید و گفت: «برگردیم به مراسم.

شاید ۷ خوب باشه، این جوری وقت زیادی از مدت زمانی

که می رن ساحل رو نمی گیریم.»

گفتم: «عالی به نظر می رسه. می شه جزئیاتش رو برای

تأیید واسم ایمیل کنی؟ می‌تونم وقتی رسیدم خونه،
تقویمم رو دوباره چک کنم.»

پیت گفت: «جزئیات رو نمی‌دونم. فقط کافیه بدونی
چه زمانی باید بیای! من و مگی سؤالات خوبی طرح
می‌کنیم.»

تردیدم احتمالاً آشکار بود، چون گاس کمی به جلو خم
شد. «من برات ایمیل می‌کنم.»

گفتم: «گاس اورت، تا جایی که من دیدم مدرک ایمیل
داشتنت از مدرک مایو داشتنت هم کمتره.»
شانه بالا انداخت و ابروهایش را بالا برد.

پیت گفت: «خب، خوشحالم که فقط من نیستم. آدم تا
یه حدی می‌تونه کلیپ‌های سگ‌ها رو ارسال کنه و جوابی
نگیره؛ بعدش دیگه با خودت فکر می‌کنی شاید مخاطبت
با این سکوت سعی داره یه چیزی بهت بگه!»

گاس بازویش را دور گردن پیت حلقه کرد. «من که گفتم.
ایمیل رو چک نمی‌کنم. به این مفهوم نیست که وقتی
یکی ازم شخصاً بخواد، نمی‌تونم ایمیل بفرستم. برای یه
دلیل خوب.»

مگی با لحن متفکری گفت: «به نظرم کلیپ سگ‌ها دلیل
خیلی خوبیه.»

گاس پرسید: «وقتی شما خودتون دوتا سگ دارین که
این‌ور و اون‌ور می‌رن، چه نیازی به اونا هست؟»
مگی گفت: «حرف لابرادور شد. چی داشتم درباره
لابرادوریت می‌گفتم...»

گاس با خنده به من نگاه کرد. این طور که معلوم شد، حق با او بود. باید به هر قیمتی که شده از بحث سنگ‌ها اجتناب می‌کردیم. رشته مکالمه خیلی سریع از دستم در رفت و در همان حال مگی از یک سنگ به سراغ سنگ دیگر می‌رفت و اطلاعات جزئی جالبی یادش می‌آمد که او را یاد اطلاعات جزئی جالب دیگری می‌انداخت. پس از مدتی حتی نگاه پیت (که ظاهراً به موضوع علاقه‌مند بود) حالت ماتی به خود گرفت.

وقتی یک نفر دیگر از آن طرف خانه پیدایش شد، پیت تا حدودی با بی‌ملاحظگی گفت: «اوه، چه خوب! بهتره برم به مهمونا خوشامد بگم.»

گاس به مگی گفت: «اگه می‌خوای بری سلام کنی، ملاحظه ما دوتا رو نکن!»

مگی حالت حیرت‌زده اغراق‌آمیزی به خود گرفت. فریاد زد: «هرگز!» و بازوی گاس را گرفت. «خاله تو شاید دمدمی مزاج باشه، ولی برای من هیچ‌کس مهم‌تر از تو نیست، گاسی! حتی لابرادورها... البته به خودشون نگو.» به سمت گاس خم شدم و زمزمه کردم: «حتی لابرادوریت‌ها.» گاس صورتش را یک اینچ به سمت من چرخاند و لبخند زد. آن قدر نزدیک بود که بیشتر چهره‌اش را تار می‌دیدم و بوی پانچ آبی روی لب‌های آبی‌اش باعث شد حس کنم خونم پر از آبنبات جرقه‌ای شده.

مردی که پشت میز ایستاده بود به شوخی به مگی گفت: «پس من دقیقاً بعد از لابرادورها؟»

پیت در حالی که همراه تازه‌واردها و یک بغل گل زیبا
در دست‌هایش برمی‌گشت، گفت: «نه، احمق نباش،
گیلبرت(۲۰۶). تو با لابرادورها برابری.»
گاس نگاهی به من انداخت و لبخندش جای خود را
به چهره‌ای متفکر داد. داشت دوباره به درون خودش
عقب‌نشینی می‌کرد و من استیصالی ناگهانی برای چنگ
زدن پیدا کردم، برای اینکه او را مشت‌مشت بگیرم و همان
جا نگه دارم.

چشم‌هایش را به من دوخت. «برم یک کم از این پانچ
آبی رو از بدنم بیرون کنم. تو تنها بمونی مشکلی نداری؟»
گفتم: «البته. مگر اینکه بخوای بری تو که عکسای
نوزادیت رو قایم کنی. در اون صورت نه، خیلی با تنها
موندن مشکل دارم.»
«همچین کاری نمی‌کنم.»

اصرار کردم: «مطمئنی؟» سعی داشتم کاری کنم لبخند
بزند، گاس خوشحال و امن را باز گردانم. «چون پیت بهم
می‌گه. نمی‌تونی قایمشون کنی.»
گوشه دهانش بالا رفت و چشم‌هایش برق زدند. «اگه
می‌خوای برای اطمینان تا دستشویی دنبالم بیای، میل
خودته.»

قلبم در دهانم آمد. «باشه.»
گفت: «باشه؟»

حس می‌کردم زیر نگاه تیزش بدنم گر گرفته. گفتم:
«گاس، دوست داری دنبالت پیام؟»

خندید و از جایش تکان نخورد. نگاهی به سر تا پایم
انداخت و بعد به پیت. وقتی دوباره به من نگاه کرد،
لبخندش محو شده بود و اثری از برق چشم‌هایش نبود.
گفت: «نیازی نیست. زود برمی‌گردم.»

با ملایمت دستی به بازویم زد و بعد چرخید و به داخل
خانه رفت و مرا با ناراحتی‌ای به جا گذاشت که مدت‌ها
بود حس نکرده بودم. حداقل از آن زمان که در باشگاه
کتابخوانی نوشیدنی داخل کیفم را خوردم. متأسفانه
حس می‌کردم اکنون دوباره در این مسیر قدم خواهم
گذاشت و سعی خواهم کرد خاطره‌ای را که چند لحظه
پیش افتاد، محو کنم.

گاس دست رد به سینه‌ام زده بود. مرا رد کرده بود.
این از بدترین سناریوهایی که هنگام سبک و سنگین
کردن مزایا و معایب آغاز رابطه با گاس در مغزم تصور
کرده بودم، هم بدتر بود.

چرا آن حرف را درباره‌ی خواستن من از مدت‌ها پیش
زد؟ این جمله‌اش در لحظه‌ی خیلی جذاب به نظر رسیده
بود، ولی اکنون باعث می‌شد حس کنم کار نیمه‌تمامی
بوده‌ام که او بالاخره فرصت تمام کردنش را پیدا کرده.
نقطه‌ضعف مرگبار احمقانه‌ام دوباره ضربه زده بود.

چند دقیقه‌ای در حالی که صورت‌گر گرفته‌ام را در لیوانم
پنهان کرده بودم، کنار درهای شیشه‌ای کشویی منتظر
ماندم. وقتی تلفنم با دریافت ایمیلی از طرف گاس لرزید،
از جا پریدم. قلبم تپیدن گرفت و بعد وقتی ایمیل را باز

کردم، حالم گرفته شد. فقط همین را نوشته بود: مراسم در کتابفروشی پیت، ۲ اوت، ۷ بعدازظهر.

به یاد حرفی که مگی زده بود افتادم، درباره اینکه کاری که من و گاس می‌کردیم در ظاهر آن قدر تفاوت داشت که می‌توانست جالب باشد. تقریباً مطمئن بودم با انجام یک مراسم مرتبط با کتاب همراه گاس موافقت کرده‌ام.

خرگوش احمق، خرگوش احمق، خرگوش احمق. من یک ماه گذشته را تقریباً به طور دائمی با گاس گذرانده بودم.

حس می‌کردم اگر من هم یک ماه کامل را فقط با یک توپ والیبال آغشته به خون گذرانده بودم، وقتی موج‌ها آن را با خود به دریا می‌بردند گریه‌ام می‌گرفت (۲۰۷).

ولی نه، این حقیقت نداشت. چیزی که مرا به این لحظه کشانده بود فقط تنهایی و گرایش به خیال‌بافی نبود.

من گاس را می‌شناختم. می‌دانستم زندگی‌اش آشفته

است. می‌دانستم دیوارهایش آن قدر ضخیم است که

سال‌ها طول می‌کشد تا سوراخشان کنم و بی‌اعتمادی‌اش

به دنیا تقریباً تا مغز استخوانش می‌رسد. می‌دانستم من

آن شخصیت جادویی که فقط می‌تواند با خودش بودن

همه چیز را درست کند، نبودم.

مسئله اینجا بود که من دقیقاً می‌دانستم گاس اورت

کیست و این چیزی را تغییر نمی‌داد. چون با اینکه او

احتمالاً هرگز یاد نمی‌گرفت در باران برقصد، کسی که من

می‌خواستم گاس بود. فقط گاس. دقیقاً گاس.

من زمینه را برای شکسته شدن دلم فراهم کرده بودم و

اکنون حس می‌کردم فقط باید خود را آماده می‌کردم و
منتظر می‌ماندم ضربه فرود بیاید.

۲۲. سفر

«یا لا دیگه، گاسی. بپر تو آب!» مگی شلپ شلوپ کنان
به سمت لبه استخر رفت، ولی گاس فقط عقب رفت و
خنده کنان سرش را تکان داد.

پیت از پشت کباب پز به شوخی گفت: «چیه، می ترسی فر
موهات به هم بخوره؟»

افزودم: «و ما بفهمیم موهات رو فر می کنی؟» وقتی
نگاهش را به من دوخت هیجان وجودم را فرا گرفت،
ولی بعد متوجه این حقیقت دلسردکننده شدم که مایوی
گشادی که مگی بهم قرض داده بود باعث می شد شبیه
بستنی خیزی شوم که لای کاغذ توالت پیچیده شده.
گاس گفت: «شاید می ترسم وقتی پیام تو آب، کسی
زمان سنج نذاره که بهم یادآوری کنه پیام بیرون و برم
دست شویی.»

آن سوی استخر، پسر بچه و دختر بچه لاغری از دو طرف
استخر در آب شیرجه زدند و به سر و صورتشان آب
پاشیدند. گاس دوباره به من نگاه کرد. «اون هم هست.»

گفتم: «چی؟ خوش گذرونی؟ می ترسی مُسری باشه؟»

«نه، می ترسم استخر تا همین الانش پر از جیش شده
باشه. شما دو تا از حموم کردن توش لذت ببرین.» گاس
به داخل برگشت و من سعی کردم هر چند دقیقه یک بار
چک نکنم تا ببینم دوباره بیرون آمده یا نه.

مگی یک توپ بادی پیدا کرد و مشغول توپ‌بازی شدیم.
طولی نکشید که ساعت چهار شد و چون سونیا قرار بود
پنج بیاید، عذر خودم را خواستم تا لباسم را عوض کنم.
مگی هم با چابکی از استخر بیرون پرید و حوله‌های
زردرنگی را که روی زمین سیمانی دور استخر گذاشته
بودیم، برداشت.

قبل از اینکه بتوانم حوله را بگیرم، آن را روی شانه‌هایم
انداخت و مرا به داخل هدایت کرد. با لبخند دلنشینی که
تقریباً شبیه چشمک به نظر می‌رسید، گفت: «می‌تونی از
حمام طبقه بالا استفاده کنی.»
با حالت معذبی گفتم: «اوه. باشه.» لباس‌هایم را برداشتم
و به سمت پله‌ها رفتم.

راه‌پله چوبی و باریک بود و قیژقیژ می‌کرد. وسط راه
یک دور، دور خودش می‌چرخید و به راهروی طبقه بالا
می‌رسید. حمام در انتهای آن بود و کاشی‌های صورتی‌اش
آن‌قدر زشت بودند که بانمک به نظر می‌رسیدند. دو
در دیگر یک طرف راهرو و در سومی طرف دیگرش قرار
داشت و همگی بسته بودند.

تقریباً وقت رفتن بود. باید آنقدر در می‌زدم تا گاس را
پیدا کنم. سعی کردم احساس خجالت یا آزرده‌گی خاطر
نداشته باشم، ولی کار آسانی نبود.

گاس از همون اولین مکالمه جدی‌تون نشون داد از اون
دسته آدمایی نیست که می‌شه ازش انتظاری داشت،
ژانویه. از اون دسته آدمایی که حتی تو هم نمی‌تونی

درباره‌اش خیالبافی کنی.

خودم را در حمام خشک کردم و لباس پوشیدم و بعد
بیرون آمدم و ضربه‌ی ملایمی به در اول زدم. جوابی نیامد،
برای همین به سراغ در روبه‌رو رفتم.
«بله؟» ضعیفی شنیدم و در را باز کردم.

گاس روی تخت دونفره‌ی گوشه‌ی اتاق نشسته و پاهایش را
دراز کرده و پشتش را به دیوار تکیه داده بود. در سمت
راستش، کرکره‌ها نیمه‌باز بودند و باریکه‌های نور را بین
سایه‌های روی زمین پخش می‌کردند. گاس پشت سرش
را خاراند و پرسید: «وقت رفته؟»

نگاهی به اتاق و اسباب و اثاثیه‌ی ناهماهنگش و فقدان
گل و گلدانش انداختم. روی میز کنار تخت آباژوری قرار
داشت که شبیه یک توپ فوتبال بود و آن سوی تخت یک
کتابخانه‌ی آبی کوچک قرار داشت که پر از نسخه‌های کتاب
گاس بود، هم نسخه‌های آمریکایی و هم خارجی. با سر
به قفسه‌ی کتاب اشاره کردم و پرسیدم: «اومدی اینجا درباره‌ی
فناپذیریت فکر کنی؟»

گفت: «فقط سرم درد می‌کرد.» به سمت تخت رفتم تا
کنارش بایستم، ولی قبل از اینکه به آن برسم گاس از جا
بلند شد. «بهتره خداحافظی کنم. تو هم اگه نمی‌خواهی
پیت بذارتت توی فهرست سیاه، بهتره این کار رو بکنی.»
و بعد از اتاق بیرون رفت و مرا تنها گذاشت. به کتابخانه
نزدیک‌تر شدم. چهار قاب عکس بالایش قرار داشت. یکی
عکس بچه‌ای با چشم‌های سیاه بود که با لنز مات گرفته

شده بود و در قالب ابرهای مصنوعی پنبه‌ای شکل قرار داشت. دومی عکس پیت و مگی بود، سی سال جوان‌تر؛ عینک‌های دودی‌شان را بالای سرشان گذاشته بودند و پسر کوچک صندل‌پوشی بینشان ایستاده بود. می‌توانستم از بالای شانه‌های پیت و مگی و سر پسرک تکه‌ای از قصر سیندرلا را ببینم.

عکس سوم قدیمی‌تر بود، یک پرتره قهوه‌ای‌رنگ از دخترک کوچک خندانی با موهای فرفری تیره و چال گونه. چهارمی یک عکس تیمی بود، پسرها و دخترهای کوچکی در لباس‌های گرمکن بنفش که همگی کنار یک پیت جوان‌تر و لاغرتر صف کشیده بودند. پیت سوتی را با بند دور گردنش انداخته بود و کلاه لبه‌داری را روی چشم‌هایش پایین کشیده بود. گاس را بلافاصله پیدا کردم، لاغر و آشفته با لبخند کم‌رویی که به یک طرف کج بود.

صداهایی از طبقه پایین به گوشم رسید. پیت داشت می‌گفت: «... مطمئنی نمی‌تونی بمونی؟» عکس را سر جایش گذاشتم و اتاق را ترک کردم و در را پشت سرم بستم.

در دو دقیقه اول بازگشت به خانه ساکت بودیم، ولی گاس سرانجام پرسید: «خوش گذشت؟» با بی‌تفاوتی جواب دادم: «پیت و مگی فوق‌العاده‌ان.» گاس در تأیید حرفم سر تکان داد. «آره.»

گفتم: «خوبه.» نمی‌دانستم بعد از آن چه باید بگویم.
نگاه جدی‌اش به سمت من چرخید و کمی نرم شد، ولی
دهانش را بست و دیگر دوباره نگاهم نکرد.
به ساختمان‌هایی زل زدم که از پشت پنجره عبور
می‌کردند. مغازه‌ها اکثراً برای آن روز تعطیل شده بودند،
ولی در مدتی که ما در خانه پیت بودیم، رژه‌ای برگزار شده
بود و گاری‌های دست‌فروش‌ها هنوز دو طرف خیابان دیده
می‌شد و خانواده‌هایی که لباس‌های قرمز، سفید و آبی به
تن داشتند با بسته‌های ذرت بوداده و پیکسل‌های پرچم
آمریکا در دست بینشان می‌چرخیدند.
سؤالات زیادی داشتم، ولی همگی‌شان گنگ و غیرقابل
پرسیدن بودند.

من نمی‌خواستم در داستان خودم قهرمانی باشم که اجازه
می‌داد یک سوءتفاهم احمقانه چیزی را که به وضوح خوب
بود از مسیر خارج کند، ولی در زندگی واقعی‌ام حس
می‌کردم ترجیح می‌دهم این ریسک را به جان بخرم و
شرافتم را حفظ کنم تا اینکه سفره دلم را برای گاس باز
کنم، تا زمانی که او سرانجام رک‌وراست حرفش را بزند و
اعتراف کند آن‌جور که من می‌خواهمش، مرا نمی‌خواهد.
با درماندگی با خود فکر کردم، بیشتر از یه بار. یه چیز
واقعی، حتی اگه از ریخت و قیافه افتاده.
وقتی به جدول جلوی خانه‌هایمان رسیدیم (به خاطر
افزایش رفت‌وآمد عابرهای پیاده، دیرتر از زمانی که باید
می‌رسیدیم) گاس گفت: «فردا رو بهم خبر بده.»

گفتم: «فردا؟»

قفل در ماشین را باز کرد. «سفر به عدن جدید. اگه هنوز

هم می‌خوای بیای، بهم خبر بده.»

همین کافی بود؟ اکنون هیچ علاقه‌ای به من نداشت،

حتی به عنوان همراه تحقیقاتی؟

گاس از ماشین پیاده شد. تمام شد. ساعت ۵ بعدازظهر

بود و هیچی نشده داشتیم راهمان را از هم جدا می‌کردیم.

در روز چهارم ژوئیه، وقتی غیر از او و خاله‌هایش هیچ‌کس

را در این شهر نمی‌شناختم.

با عصبانیت پرسیدم: «چه دلیلی داره نخوام پیام؟ گفتم

که دلم می‌خواد پیام.»

در نیمهٔ راه ایوانش بود. به سمت من چرخید و شانه بالا

انداخت.

پرسیدم: «تو دلت می‌خواد پیام؟»

گفت: «اگه خودت می‌خوای.»

«سؤالم این نبود. پرسیدم می‌خوای فردا باهات پیام یا

نه؟»

«دلم می‌خواد هر کاری که دوست داری بکنی.»

دست به سینه ایستادم و فریاد زدم: «چه ساعتی؟»

گفت: «حدود نُه. احتمالاً کل روز طول بکشه.»

«عالیه. پس می‌بینمت.»

به داخل خانه رفتم و با عصبانیت شروع به قدم زدن کردم

و وقتی این فایده‌ای به حالم نداشت، پشت کامپیوترم

نشستم و تا تاریک شدن هوا، مانند دیوانه‌ها تایپ کردم.

وقتی دیگر نتوانستم یک کلمه تلخ دیگر هم بنویسم، به ایوان پشتی رفتم و رقص آتش‌بازی را روی دریاچه تماشا کردم، دانه‌های براقش مانند ستاره‌های در حال سقوط روی آب می‌ریختند. سعی کردم به سمت گاس نگاه نکنم، ولی درخشش کامپیوترش در آشپزخانه گهگاهی چشمم را می‌گرفت.

نیمه‌شب که شادی بهم پیامک داد، گاس هنوز مشغول کار بود: خب، خودش. عاشق شده‌ام. خدایا مرزدم. من هم.

در خانه‌ای بیدار شدم که به خاطر صدای رعد می‌لرزید و از تخت پایین غلتیدم. ساعت ۸ صبح بود، ولی به خاطر ابرهای طوفانی، اتاق هنوز تاریک بود. در حالی که می‌لرزیدم ربدوشامبرم را از روی صندلی میز توالت برداشتم و با عجله به آشپزخانه رفتم تا کتری را روشن کنم. زبانه‌های بزرگ صاعقه از آسمان بیرون می‌پرید تا به دریاچه چرخان بخورد و نور مانند مجموعه‌ای از فلش‌های دوربین به درهای پشتی می‌خورد. با حالت خلسه تماشایش کردم. تا به حال طوفان را بالای دامنه وسیعی از آب ندیده بودم، حداقل خارج از فیلم‌ها. برایم سؤال پیش آمد که آیا این تأثیری روی برنامه‌های گاس خواهد داشت یا نه.

شاید اگر می‌داشت، بهتر بود. شاید بهتر بود رسماً مرا کاملاً نادیده بگیرد. تماس می‌گرفتم و مراسم کتاب‌فروشی

را لغو می‌کردم و دیگر هرگز همدیگر را نمی‌دیدیم و او می‌توانست به قانون قرارهای یک‌شبه‌ی عزیزش پایبند بماند و من هم می‌توانستم به اوهایو بروم و با یک متصدی بیمه ازدواج کنم، حالا هر مفهومی که داشت. پشت سرم صدای سوت کتری بلند شد. مقداری قهوه برای خودم درست کردم و پشت میز نشستم تا کار کنم و بار دیگر کلمات از وجودم بیرون ریختند. تعداد کل کلماتم به چهل هزار رسیده بود. دنیای خانواده داشت از هم می‌پاشید. سروکله‌ی خانواده‌ی دوم پدر الینور در سیرک پیدا شده بود. مادرش دعوای شدیدی با یکی از مهمان‌ها کرده و عصبی‌تر از همیشه بود. الینور با پسرک اهل تولسا خوابیده و موقع بازگشت به چادرش مچش را گرفته بودند، ولی نیک مکانیک بهانه‌ای برایش جور کرده بود.

و دلک‌ها. به خاطر معاشقه در جنگل نزدیک بود اخراج شوند و به همین خاطر دعوای بدی با هم گرفتند. یکی از آن‌ها عازم بار داخل شهر شد و در نهایت خواب ناهشیارانه‌اش را در سلول بازداشتگاهی به پایان رساند. من نمی‌دانستم ماجرا به کجا ختم می‌شود، ولی می‌دانستم که باید بدتر از این شود. ساعت ۹:۱۵ بود و هنوز خبری از گاس نشده بود. روی تخت نامرتبم نشستم و از پنجره به بیرون و دفتر کار او خیره شدم. می‌توانستم نور طلایی و گرم آباژورهایش را که از پنجره بیرون می‌ریخت، ببینم.

به او پیامک دادم. این هوا تداخلی با تحقیقت نداره؟
گفت، احتمالاً سفر راحتی نخواهد بود. با این حال می‌رم.
پرسیدم، و من هنوز دعوت‌م؟
البته. یک دقیقه بعد دوباره پیامک داد. کفش کوهنوردی
داری؟

به او گفتم، اصلاً.
شماره پات چنده؟
هفت ونیم. چطور؟ فکر می‌کنی شماره پاهامون یکیه؟
گفت، از پیت می‌گیرم. و بعد، اگه هنوز می‌خوای بیای.
در جوابش نوشتم، خداجون، می‌خوای با تیپا من رو
بندازی بیرون؟

جواب دادنش بیشتر از حالت عادی طول کشید و این
انتظار داشت حالم را خراب می‌کرد. از این زمان برای
لباس پوشیدن استفاده کردم. سرانجام جواب داد: نه.
فقط نمی‌خوام حس کنی مجبوری بیای.

دودل شدم و فکر کردم چه کار کنم. دوباره پیغام داد:
مسلمه که می‌خوام بیای، اگه خودت می‌خوای.
در حالی که همزمان هم عصبانی شدم و هم آسوده‌خاطر
جواب دادم: مسلمه‌ای وجود نداره. این رو اصلاً واضح و
شفاف نشون ندادی.

پرسید: حالا شفاف شد؟
شفاف‌تر.

گفت: می‌خوام بیای.
پس برو کفش‌ها رو بگیر.

جواب داد: اگه خواستی لپ‌تاپت رو بیار. شاید لازم شه
بیشتر اونجا بمونیم.

بیست دقیقه بعد گاس بوق ماشین را از جلوی جدول به
صدا درآورد و من بارانی‌ام را پوشیدم و در طوفان بیرون
دویدم. حتی قبل از اینکه به ماشین برسم خم شد و در را
باز کرد. پس از سوار شدن در را محکم بستم و کلاهم را
پایین کشیدم. ماشین گرم بود و پنجره‌ها بخارگرفته بودند
و صندلی عقب پر بود از چراغ‌قوه، یک کوله‌پشتی خیلی
بزرگ، یک کوله‌پشتی کوچکتر ضدآب و یک جفت پوتین
کوهنوردی گلی با بندهای قرمز. گاس وقتی دید به آن‌ها
نگاه می‌کنم گفت: «شماره‌شون هشته. به درد می‌خوره؟»
وقتی نگاهش کردم انگار حیرت کرد، ولی آن قدر حرکت
نامحسوسی بود که فکر کردم شاید خیالاتی شده‌ام.

«شانس آوردی برای اطمینان یه جفت جوراب کلفت
آوردم.» جوراب گلوله‌شده را از جیب بارانی‌ام بیرون آوردم
و به سمتش پرت کردم. آن را گرفت و در دستش چرخاند.
«اگه پوتین‌ها برات کوچیک بودن چی کار می‌کردی؟»
با خونسردی گفتم: «انگشتام رو می‌بریدم.»

سرانجام لبخند زد و از بین مژه‌های پرپشت و سیاهش
به من نگاه کرد. موهایش را مثل همیشه از پیشانی‌اش
عقب زده بود و وقتی داخل ماشین پریده بودم، چند قطره
آب باران روی پوستش پاشیده بود. وقتی آب دهانش را
قورت داد، چال گونه‌اش آشکار و بعد از نظر ناپدید شد.
از تأثیرش روی خودم متنفر بودم. یک هویچ کوچک واقعاً

نباید بر غریزه مغز احمق خرگوشی‌ام که جیغ می‌زد «فرار کن» غلبه می‌کرد.

گاس گفت: «آماده‌ای؟»

سر تکان دادم. به سمت فرمان چرخید و راه افتاد. بارش باران به اندازه کافی کم شده بود که برف‌پاک‌کن‌ها با سرعتی متوسط قیژ‌قیژکنان روی سطح شیشه حرکت کنند و ما ریتم نسبتاً بی‌دغدغه‌ای را در پیش گرفتیم و درباره کتاب‌هایمان و باران و پانچ آبی حرف بزنیم. خیلی سریع از این بحث آخر فاصله گرفتیم؛ ظاهراً هیچ کدامان علاقه‌ای نداشتیم درباره دیروز حرف بزنیم.

یک ساعت بعد که از بزرگراه خارج شدیم پرسیدم: «کجا می‌ریم؟» از جستجوی آنلاین فهمیده بودم که حداقل یک ساعت تا عدن جدید راه بود.

گاس قول داد: «قتلگاه نیست.»

«یه غافلگیریه؟»

«اگه می‌خوای باشه. ولی ممکنه دلسردت کنه.»

حدس زدم: «بزرگ‌ترین توپ نخ دنیا؟»

با چشم‌هایی تنگ‌شده ارزیابی‌ام کرد. «همچین چیزی

دلسردت می‌کنه؟»

در حالی که قلب خائتم می‌لرزید، گفتم: «نه، ولی فکر

کردم شاید تو فکر کنی می‌کنه.»

«شگفتی‌هایی وجود داره که هیچ مردی نمی‌تونه بدون

گریه کردن باهاشون روبه‌رو بشه، ژانویه. یه توپ نخ

غول‌پیکر یکی از اوناست.»

گفتم: «باشه، می‌تونی بهم بگی.»

«می‌خوام بنزین بزنم.»

به او نگاه کردم. «راست گفتی، دلسردکننده بود.»

«درست مثل زندگی.»

گفتم: «دوباره شروع نکن.»

شصت و سه دقیقه دیگر طول کشید تا گاس در نزدیکی آرکادیا (۲۰۸) دوباره از بزرگراه خارج شود و بعد پانزده مایل دیگر در جاده‌های جنگلی دوبانده پیش رفتیم تا سرانجام در شانه گل‌آلود جاده نگه داشت و به من گفت لپ‌تایم را در کیف ضدآب بگذارم.

وقتی پیاده شدیم گفتم: «خب، این دیگه حتماً یه

قتلگاهه.» تا چشم کار می‌کرد چیزی جز پشته شیب‌دار

سمت راستمان و درخت‌های بالای آن نبود.

گاس گفت: «احتمالاً قتلگاه یه بنده‌خدایی هست. ولی

من نه. حالا کفش‌هات رو عوض کن. مجبوریم بقیه راه رو

پیاده بریم.»

گاس کوله بزرگ‌تر را بر دوش انداخت و یکی از

چراغ‌قوه‌ها را برداشت و من را تنها گذاشت تا بعد از

پوشیدن جوراب‌ها و پوتین‌ها کیف دوم را بردارم. در حالی

که از دامنه گل‌آلود به سمت جنگل می‌رفت صدا زد: «از

این طرف.» چرخید تا دستش را برای کمک به من دراز

کند و بعد از اینکه سه بار در گل‌ولای لیز خوردم، موفق شد

مرا به داخل مسیر بکشانند. حداقل به نظر می‌رسید مسیر

باشد، گرچه تابلو یا دلیل مشخصی برای شروع یک مسیر

از آنجا وجود نداشت.

جنگل صرف نظر از صدای راه رفتن و نفس هایمان و نم نم باران روی برگ ها ساکت بود. کلاهم را روی سرم کشیدم، ولی اینجا باران بیشتر به شکل مهی نازک به ما می رسید. به رنگ های آبی و خاکستری دریاچه عادت کرده بودم، به نور زرد و طلایی آفتاب که روی آب پخش می شد و شاخ و برگ بالای درخت ها؛ ولی اینجا همه چیز تیره و عمیق بود، همه طیف های رنگ سبز در اشباع ترین شکل خود بودند. این بیشترین آرامشی بود که در طول این دو روز، و شاید حتی کل سال، حس کرده بودم. در حالی که در معبد ساکت جنگل پیش می رفتیم، هر غرابتی که بین من و گاس وجود داشت به تعویق درآمده بود. عرق زیر بغلم و در امتداد خط پیشانی ام جمع شد، تا جایی که ایستادم و بارانی ام را درآوردم. گاس هم بدون هیچ حرفی ایستاد و بارانی خودش را درآورد.

کوله پشتی هایمان را برداشتیم و به راه رفتن ادامه دادیم. ران پاهایم می سوخت و عرق و باران زیر پیراهن رکابی و شلوار جینم را به پوستم چسبانده بود. وسط راه باران دوباره شدید شد و چند دقیقه ای داخل حفره غارمانند کم عمقی شیرجه زدیم تا از شدت شرشر باران کاسته شود. آسمان خاکستری اجازه نمی داد حدس بزنم چقدر زمان سپری شده، ولی حداقل دو ساعت در جنگل راه رفتیم تا سرانجام از تعداد درخت ها کاسته شد و اسکلت سوخته عدن جدید را کمی جلوتر دیدیم.

کنار گاس ایستادم و زمزمه کردم: «خدا جون.» سر تکان داد. «قبلاً دیده بودیش؟»

گفت: «فقط تو عکس‌ها.» و به سمت نزدیک‌ترین تریلر سیاه از دوده رفت. آتش دوم، برخلاف آتش حاصل از صاعقه، تصادفی نبود. تحقیقات پلیس نشان داد که روی تک‌تک ساختمان‌ها بنزین ریخته بودند. پیغامبر، مردی که خودش را پدر ایب (۲۰۹) می‌نامید، بیرون آخرین ساختمانی که آتش گرفت پیدا شده بود و به همین دلیل مقامات حدس می‌زدند او بوده که آنجا را به آتش کشیده بود.

گاس آب دهانش را قورت داد. در حالی که به تریلر سمت راست اشاره می‌کرد، صدایش گرفت. «اون مال بچه‌ها بود. اول از همه رفت.»
با خود فکر کردم، رفت.
با خود فکر کردم، سوخت. چرخیدم تا عق زدنم را پنهان کنم.

گاس پشت سرم گفت: «آدما وحشتناکن.»
زرداب معده‌ام را قورت دادم. چشم‌هایم می‌سوخت. ته بینی‌ام هم همین‌طور. گاس از بالای شانه به من نگاه کرد و حالت چشم‌هایش نرم شد. «می‌خوای چادر رو به پا کنیم؟» احتمالاً حالت چهره‌ام را دید، چون با عجله افزود:
«که بتونیم از کامپیوترهامون استفاده کنیم.» با سر به آسمان تیره و خروشان نگاه کرد و کوله‌پشتی‌اش را زمین گذاشت. «فکر نکنم بارون حالا حالاها بند بیاد.»

گفتم: «ولی اینجا نه. چادر زدن اینجا حس خوبی نداره.»
به نشانه تأیید سر تکان داد و حرکت کردیم و آن قدر راه
رفتیم تا آن مکان از نظرمان ناپدید شد. تقریباً می‌توانستم
تظاهر کنم که در جنگل دیگری هستیم و از آنچه در عدن
جدید اتفاق افتاد خیلی دوریم. وقتی گاس میله‌های
چادر را از کیفش بیرون کشید، جلو رفتم تا کمک کنم.
دست‌هایم می‌لرزید، هم به خاطر سرما و هم اضطراب
حاصل از بودن در آنجا و همه حواسم را روی برپا کردن
چادر متمرکز کردم و خاطره بقایای سوخته آن فرقه را از
ذهنم زدودم.

این حواس‌پرتی فقط چند دقیقه طول کشید و بعد کار
چادر تمام شد و همه وسایلمان را صحیح و سالم داخلش
گذاشتیم؛ همه به جز دفتر یادداشت کوچک و مدادی
که گاس از جیبش بیرون آورد. بعد دوباره به آن مکان
برگشتیم.

گاس نگاه محتاطی به من انداخت که از آن سر درنیاوردم
و بعد به سمت یکی از تریلرها رفت، درواقع سه تریلر که
با راهروهای ساخته‌شده از چوب چندلا و برزنت به هم
وصل شده بودند. بغضم را فرو خوردم و دنبالش رفتم،
ولی گاس بعد از چند قدم ایستاد و به سمت من برگشت.
با لحن زمختی گفت: «می‌تونی برگردی به چادر. نیازی
نیست اینا رو ببینی.»

بغض گلویم را گرفت. مسلم بود که نمی‌خواستم آن را
ببینم. ولی اینکه او می‌گفت من نیازی به دیدنش ندارم و

در همان حال خودش قصد داشت آنجا را بکاود، آزارم می‌داد. می‌دیدم که او هم از اینجا بودن متنفر است. بااین‌حال اینجا بود، با آن مواجه شده بود. همیشه همین‌طور بود. گاس هیچ وقت نگاهش را از هیچ‌کدامشان نمی‌دزدید. شاید فکر می‌کرد یک نفر باید شاهد سیاهی‌ها باشد یا شاید امیدوار بود اگر به اندازه کافی به تاریکی قیرگون زل بزند، چشم‌هایش عادت کند و جواب‌های پنهان در آن را ببیند. انگار ممکن بود تاریکی بگوید، برای همینه که اتفاق‌های بد می‌افتن. این منطقیه که پشتش نهفته. من نمی‌توانستم خود را از چنین چیزی قایم کنم. نمی‌توانستم گاس را اینجا تنها بگذارم. اگر او خیال داشت در تاریکی پایین برود، من هم طنابی به کمرم می‌بستم و همراهش پایین می‌رفتم. سرم را تکان دادم و پشت سرش ایستادم. چشم‌های سیاهش پایین آمد تا براندازم کند. مژه‌های سیاه خیس از بارانش به سمت پایین تاب برداشته و روی گونه‌های زیتونی‌رنگش سنگینی می‌کردند. حرف‌های زیادی برای گفتن داشتم، ولی فقط توانستم بگویم: «من اینجا.» و وقتی این را گفتم، ابروهایش در هم گره خورد و چانه‌اش منقبض شد و با آن شیوه خاص گاس نگاهم کرد و باعث شد بغض گلویم شدیدتر شود. سر تکان داد و به سمت تریلر چرخید و با چانه به آن

اشاره کرد. «خونۀ پدرِ ایب. ظاهراً با فرشته‌ها مشورت می‌کرد، برای همین به فضای بیشتری احتیاج داشت.» به‌زحمت چشم از گاس برداشتم و به تریلر دودگرفته نگاه کردم. بلافاصله باعث شد احساس گیج و منگ بودن کنم، انگار هوای اینجا هنوز پر از گاز دی اکسید کربن و خاکستر بود.

با خود فکر کردم، چرا اتفاقهای بد می‌افتن؟ چه منطقی پشتشه؟ ولی هیچ حقیقت بزرگی جلوی چشم‌هایم ظاهر نشد. دلیل خوبی برای وقوع چنین اتفاق وحشتناکی وجود نداشت، همینطور برای زندگی‌ای که گاس تا امروز تجربه کرده بود.

لعنتی، حق با آر.ای.ام. بود: تکتک انسان‌های این کرۀ خاکی به‌نوبت محکوم به زجر کشیدن بودند. گاهی اوقات تنها کاری که از دستتان برمی‌آمد این بود که یکدیگر را محکم بگیرید، تا زمانی که تاریکی دوباره به بیرون تفتان کند.

گاس پلک‌زنان از حالت خلسۀ جدی‌اش بیرون آمد و دولا شد و دفترچه‌اش را روی زانوییش گذاشت و شروع به یادداشت‌برداری کرد و من کنارش ایستادم؛ پاهایم می‌لرزید، ولی چشم‌هایم باز بود. در ذهنم به او گفتم، من اینجام. من اینجام و من هم می‌بینمش.

به همین منوال، مانند ارواح ساکت، دورتادور آن مکان چرخیدیم، در حالی که گاس از یادداشت‌هایش در برابر بارانی محافظت می‌کرد که در لباس‌ها و پوستمان نفوذ

کرد و به استخوانمان رسید.

وقتی یک دور کامل دورتادور محوطه زدیم، گاس به سمت تریلر فرانکنشتاینی پدر ایب برگشت و برای اولین بار در دو ساعت گذشته به من نگاه کرد. گفت: «خیلی سرده. باید برگردی به چادر.»

هوا واقعاً سرد بود - باد شدت گرفته و دما آنقدر افت کرده بود که شلوار جینم روی پوستم حس قالب یخ را داشت. ولی هیچ بخشی از وجودم فکر نمی‌کرد گاس به این دلیل داشت از آنجا دورم می‌کرد.

آهسته گفت: «خواهش می‌کنم، ژانویه.» و آن خواهش می‌کنمش بود که باعث شد کوتاه بیایم. چه کار داشتم می‌کردم؟ گاس برایم مهم بود، ولی اگر نمی‌خواست او را دودستی بچسبم، باید رهایش می‌کردم.

از بین دندان‌هایی که به هم می‌خورد، گفتم: «باشه. توی چادر منتظر می‌مونم.»

گاس به نشانه تأیید سر تکان داد و بعد چرخید و به راهش ادامه داد. با قلبی درهم‌فشرده به چادر برگشتم، زانو زدم و داخل خزیدم. بدنم را مانند جنین جمع کردم تا خود را گرم کنم و چشم‌هایم را بستم و به صدای رگبار باران روی پارچه بالای سرم گوش دادم. سعی کردم اجازه دهم همه افکار و احساسات رهائیم کنند، ولی به جای آن انگار در حالی که آهسته خوابم می‌برد شدت گرفتند، موجی تاریک و کف‌آلود از احساسات که مرا به سمت رؤیایی ناآرام می‌کشید.

و بعد صدای زیپ چادر مرا از آن بیرون کشید و
چشم‌های منگم را باز کردم و گاس را دیدم که خیس آب
جلوی ورودی چادر خم شده بود.

«هی.» صدایم گرفته بود. در جایم نشستم و دستی به
موهای خیسم کشیدم.

گاس گفت: «بخشید انقدر طول کشید.» وارد شد و زیپ
را پشت سرش بست. «باید عکس‌ها رو بررسی می‌کردم،
نقشه می‌کشیدم، از این چیزا.» کنارم نشست و زیپ
بارانی‌اش را (که بعد از جدا شدنمان دوباره پوشیده بود)
باز کرد.

شانه بالا انداختم. «اشکالی نداره. گفته بودی ممکنه تمام
روز طول بکشه.»

نگاهی به سقف چادر انداخت و گفت: «و اینو جدی
گفتم. تمام روز. چادر رو محض احتیاط برای خرابی هوا
آوردم. سال‌های زیادی در میشیگان زندگی کردم.»
طوری سر تکان دادم که انگار درک می‌کردم. شاید هم
می‌کردم.

«بگذریم.» به پاهایم نگاه کرد. «اگه آماده‌ای، می‌تونیم
برگردیم.»

لحظه‌ای در سکوت نشستیم. با خستگی گفتم: «گاس.»
«بله؟»

«می‌شه بهم بگی چه خبره؟»

پاهایش را زیر بدنش جمع کرد و وزنش را روی کف
دست‌هایش انداخت و یگراست به من زل زد. نفس

عمیقی کشید. «کدوم بخشش؟»

گفتم: «همه‌اش. می‌خوام همه‌شو بدونم.»

سرش را تکان داد. «بهت که گفتم. می‌تونی هرچی

می‌خوای ازم بپرسی.»

«باشه.» بغضم را، که اندازه‌ی مشتم شده بود، فرو خوردم.

«قضیه‌ی اون تلفن چی بود؟»

«قضیه‌ی؟»

با درماندگی زمزمه کردم: «مجبورم نکن به زبون

بیارمش.» ولی همچنان گیج به نظر می‌رسید. دندان‌هایم

را به هم فشردم و چشم‌هایم را بستم. «نائومی بود؟»

گفت: «نه.» ولی نگفت نه، چطور تونستی همچین فکری

بکنی؟ بیشتر شبیه این بود که نه، ولی هنوز بهم زنگ

می‌زنه. یا نه، ولی کس دیگه‌ای بود که دوستش دارم.

دل و روده‌ام محکم به هم پیچید، ولی به‌زور چشم‌هایم را

باز کردم.

گاس اخم کرده بود و یک قطره‌ی باران از استخوان برجسته‌ی

گونه‌اش پایین لغزید. «دوستم کایلا (۲۱۰) مارکام بود.»

«کایلا؟» صدایم واقعاً لرزان و رقت‌انگیز بود. مارکام،

بهترین دوست گاس از دوران دبیرستان، یک زن بود؟

گاس ناگهان متوجه ماجرا شد. «اون جووری نی... اون

وکیلمه. دوست نائومی هم هست - کارهای طلاقمون رو

انجام می‌ده.»

«اوه.» صدایم ضعیف و احمق به نظر می‌رسید، دقیقاً

همان حسی که داشتم. «دوست مشترکتون داره کارهای

طلاقتون را انجام می‌ده؟»

«می‌دونم عجیب به نظر می‌رسه.» موهایش را به هم ریخت. «منظورم اینه که... انگار کاملاً بی‌طرفه. هر سال برام جشن تولدهای آنچنانی می‌گیره، ولی بعدش مجبورم یه هفته عکس‌هاشو با نائومی در کانکون(۲۱۱) ببینم. هیچ وقت درباره‌اش حرف نمی‌زنیم، ولی اون داره کارهای طلاقمون رو می‌کنه و این...»

حدس زدم: «خیلی عجیبه؟»

نفسش را به‌تندی بیرون داد. «خیلی عجیبه.» کمی از فشار روی سینه‌ام کاسته شد، ولی صرف‌نظر از اینکه کایلا مارکام چه اهمیتی برای گاس داشت، این رفتار دیروزش را تغییر نمی‌داد. با صدایی لرزان و آهسته پرسیدم: «اگه مربوط به اون نیست، پس چرا سعی داری از شرم خلاص شی؟»

چشم‌های گاس تیره شدند. «ژانویه.» سرش را تکان داد. «همچین کاری نکردم.»

گفتم: «کردی.» به خودم گفته بودم نباید گریه کنم، ولی فایده‌ای نداشت. به محض اینکه این را گفتم، اشکم سرازیر شد و صدایم جیغ‌جیغو. «دیروز بهم بی‌محلی کردی. سعی کردی امروز رو کنسل کنی. وقتی سعی کردم پیش‌ت بمونم گفتی برگردم به چادر و... نمی‌خواستی پیام. باید به حرفت گوش می‌دادم.»

«ژانویه، نه.» گاس با خشونت صورتم را در دستانش گرفت و نگاه اشک‌آلودم را به نگاهش گره زد. «به هیچ

وجه.» پیشانی‌ام را بوسید. «ربطی به تو نداشت. حتی یه ذره.» گونه‌ چپ خیس از اشکم را بوسید و بازوهایش را دورم حلقه کرد و مرا در گرمای باران زده‌اش فرو برد. ناله‌کنان گفتم: «واقعاً احساس حماقت می‌کنم. فکر کردم تو واقعاً...»

خود را عقب کشید و با عجله گفت: «همین‌طوره. ژانویه، دلیل اینکه نمی‌خواستم امروز بیای اینجا اینه که می‌دونستم سخته. نمی‌خواستم به خاطر من کل روزت رو توی یه گورستان سوخته بگذرونی. نمی‌خواستم همچنین مصیبتی رو بهت تحمیل کنم. همین.» موهایم را پشت گوشم گذاشت و شیرینی این حرکتش فقط باعث شد اشک‌هایم تندتر بیفتند. گفتم: «ولی نمی‌خواستی خونه‌ پیت هم بیام.» صدایم گرفت. «دعوت‌م کردی و بعد از اینکه با هم بودیم، نظرت عوض شد.» لب‌هایش لرزید و آزرده‌گی خاطر آشکاری بر آن نشست. تقریباً زمزمه کرد: «دلم می‌خواست بیای.» و وقتی قطره اشک دیگری روی گونه‌ام لغزید، آن را با انگشت شستش پاک کرد.

گفت: «بین، این طلاق به نحو احمقانه‌ای کش پیدا کرده. منتظر شدم اون درخواست بده و اون هم نداد و نمی‌دونم... برام مهم نبود، برای همین تا همین چند هفته پیش پِی‌اش رو نگرفتم. گفت اگه برای خوردن یه نوشیدنی با هم ملاقات کنیم، کاغذها رو امضا می‌کنه، واسه همین رفتم شیکاگو که ببینمش و بعد از رفتنم فکر

کردم همه چی حل و فصل شده. دیروز مارکام بهم زنگ زد و گفت نظر نائومی عوض شده. گفته باید "درباره یه سری جزئیات توافق کنیم". آخه تنها چیزی که ما مالک مشترکش بودیم چند تا ظرف مسی گرون قیمت بودن که الان دست اونه و ماشینمون. نباید کار پیچیده‌ای باشه، ولی انقدر به بعد موکولش کردم که...» پیشانی‌اش را مالید. «و بعد مارکام ازم پرسید خبر جدید چی دارم و من درباره تو بهش گفتم، درباره اینکه تابستون اینجایی و گفت به نظرش فکر بدیه...»

«فکر بدیه؟» دلم آشوب شد. این بی‌طرفانه به نظر نمی‌رسید. خیلی هم مغرضانه بود. گاس با عجله گفت: «چون تو می‌ری. و اون می‌دونه... می‌دونه وقتی پای تو میاد وسط چقدر احمق می‌شم، توی کالج چقدر دیوونه‌ات بودم و...» پرسیدم: «درباره چی حرف می‌زنی؟ تو حتی با من حرف نمی‌زدی.»

خنده‌ای عاری از شوخ‌طبعی سر داد و با عجله گفت: «چون تو ازم متنفر بودی! دیر می‌ومدم سر کلاس که صندلیم رو نزدیک تو انتخاب کنم و بعدش سریع می‌رفتم بیرون که بتونم تا یه جایی همراهت بیام، یه هفته هر روز ازت خودکار قرض گرفتم، وقتی معطل می‌شدی کتابام رو به سبک سه کله‌پوک (۲۱۲) می‌انداختم رو زمین که با هم تنها بمونیم. اون وقت تو حتی نگاهم نمی‌کردی! حتی وقتی برای داستان‌ها و ورکشاپ برگزار کردیم و من

مستقیماً با تو حرف می‌زدم، نگاهم نمی‌کردی. هیچ وقت نتوانستم بفهمم چه اشتباهی ازم سر زده. بعدش تو رو توی اون مهمونی دیدم و بالاخره نگاهم کردی و... نکته همینه! وقتی پای تو میاد وسط من احمق می‌شم.»

از این اطلاعات شوکه شده بودم و هر تعاملی را که می‌توانستم به خاطر آورم در ذهنم مرور کردم و سعی کردم آن‌ها را آنطور که او توصیف کرده بود ببینم. ولی تقریباً همگی‌شان از این تشکیل می‌شد که من به او زل می‌زدم و وقتی متوجه می‌شد نگاهم را می‌دزدیدم و از شدت حسادت و کلافگی و کمی اشتیاق آتش می‌گرفتم. می‌توانستم باور کنم که شاید گاس واقعاً مرا از قبل از آن مهمانی کذایی خوابگاه می‌خواسته، چون من هم جذب او شده بودم، ولی هر چیزی بیشتر از آن با حساب و کتاب‌هایم جور در نمی‌آمد.

گفتم: «گاس، تو فقط از داستان‌هام انتقاد می‌کردی. من برات خنده‌دار بودم.»

احتمالاً هرگز چنین شوکی را به وضوح ندیده بودم. گفت: «چون من یه عوضی بودم!» که چیزی را توضیح نمی‌داد. ولی بعد اضافه کرد: «من یه نخبه‌آشغال بیست و سه ساله بودم که فکر می‌کردم همه بچه‌های کلاس غیر از تو دارن وقتمو تلف می‌کنن! فکر می‌کردم تابلوئه چه حسی به تو و نوشته‌هات دارم. مسئله همینه! اون زمان نمی‌دونستم تو فکرت چی می‌گذره و هنوز هم نمی‌دونم...»

گفتم: «فکر می‌کنی اینکه آغوشم رو به روت باز کردم یعنی

چی؟»

به موهای بالای سرش چنگ زد و با نفس‌های بریده گفت: «این چیزیه که سعی دارم بهت بگم، چیزیه که از وقتی اومدی اینجا سعی کرده‌ام بهت بگم. یادم نیست چه جوری قراره به نتیجه برسیم و من باید چی کار کنم. حتی قبل از اینکه من و نائومی... ژانویه، من مثل ژاک نیستم.»

با دلخوری پرسیدم: «منظورت چیه؟»

با کلافگی گفت: «من از اون مردایی نیستم که چشم زن‌ها رو می‌گیرن. هیچ وقت نبوده‌ام. از اون مردایی‌ام که زن‌ها بعد از تموم شدن رابطه هفت‌ساله‌شون با دکترها می‌خوان برای تنوع یه چند صباحی باهاش خوش بگذرونن. مشکلی هم با این قضیه ندارم، ولی با تو این رو نمی‌خوام، متوجهی؟ نمی‌تونم این کار رو بکنم.»

در گلویم احساس فشردگی می‌کردم و صدایم خفه و ضعیف و نازک شد. «این چیزیه که فکر می‌کنی؟ که کل این ماجرا برای من یه جور بحران هویتیه؟»

نگاه سنگینش را به من دوخت و من برای اولین بار حس کردم می‌توانم تا عمق آن را ببینم. این دقیقاً چیزی بود که فکر می‌کرد: که مثل شرطمان، گاس چیزی بود که من در مدت کوتاهی که خود واقعی‌ام را به مرخصی فرستاده بودم، قصد امتحان کردنش را داشتم. که من داشتم نسخه عکس بخور، عبادت کن، عشق بورز(۲۱۳) خودم را تجربه می‌کردم که به همان سرعتی که شعله گرفته بود، خاموش

می‌شد.

گاس ادامه داد: «من دلم می‌خواد فابیوی (۲۱۴) کوفتی

بی‌نقص تو باشم، ژانویه، ولی نمی‌تونم. نیستم.»

گفته بود من مثل ژاک نیستم و من تصور کرده بودم

قصدهش توهین به ژاک بود یا انتقاد از من به خاطر قرار

گذاشتن با کسی مثل او، ولی اصلاً درست نبود.

گاس هنوز فکر می‌کرد یک چیزی کم دارد، یک تکه

خاص که بقیه مردم دارند، چیزی که باعث می‌شد آدم‌ها

بمانند و این کمی قلبم را شکست. اینکه فکر می‌کرد وقتی

جوان‌تر بودیم من هرگز حتی نگاهش نکرده بودم، قلبم را

شکست.

سرم را تکان دادم. با صدایی که از شدت احساساتی

شدن گرفته بود گفتم: «نیازی ندارم فابیو باشی.» انگار این

احمقانه‌ترین جمله‌ای نبود که تا به حال در زندگی‌ام گفته

بودم.

گاس با عجله گفت: «چرا، داری. هر کاری که من در

بیست و چهار ساعت گذشته کرده‌ام آزارت داده، ژانویه. تو

دلت می‌خواد من بتونم حدس بزنم چی تو کلت و من

نمی‌تونم. دلت می‌خواد من بدونم باید چی کار کنم و من

نمی‌دونم.»

گفتم: «نه. فقط دلم می‌خواد بهم بگی چه حسی داری.

دلم می‌خواد بدونم چی می‌خوای.»

با درماندگی گفت: «گند می‌زنم بهش.»

گریه‌ام گرفت. «شاید! ولی این چیزی نیست که من

خواستم. بهم بگو چی می‌خوای، گاس. نه اینکه چرا
نمی‌تونی داشته باشیش یا اینکه فکر می‌کنی من چی
می‌خوام یا اینکه چرا نمی‌تونی خواسته‌ام رو برآورده کنی.
فقط یه بار هم که شده بهم بگو چی می‌خوای. این تنها
خواسته‌ایه که ازت دارم.»

آهسته گفت: «من تو رو می‌خوام. از هر جهت
می‌خوامت. دلم می‌خواد ببرمت سر قرار و با هم توی
استخر با یه توپ بادی کوفتی بازی کنیم. ولی بدجوری
داغونم، ژانویه. توی ازدواج با زنی گیر افتاده‌ام که با مرد
دیگه‌ایه و منتظرم کار تموم شه. دارو مصرف می‌کنم.
تحت درمانم. سعی دارم سیگار رو برای همیشه ترک
کنم و حتی مراقبه یاد بگیرم - و وسط همه اینا، وقتی یه
فاجعه به تمام معنام، تو رو یه جوری می‌خوام که فکر نکنم
هیچ‌کدوممون بتونیم از پشش بریایم. نمی‌خوام اذیتت
کنم و نمی‌خوام طعم از دست دادنت رو بچشم.»
لحظه‌ای مکث کرد. در روشنایی نیمه‌جان چادر صورتش
کاملاً در سایه بود، ولی چشم‌های تیره نمناکش طوری برق
می‌زدند که انگار از داخل روشن شده بودند. چند بار نفس
کشید و بعد آهسته زمزمه کرد: «به این مفهوم نیست که
تو رو نمی‌خوام، ژانویه - من همیشه خواستم. فقط به
این مفهومه که می‌خوام تو خوشبخت باشی و می‌ترسم
هیچ وقت نتونم آدمی باشم که می‌تونه خوشبخت کنه.»
شور و حرارت نگاهش آرام گرفت، انگار همه جرقه‌هایی را
که داشت تا ته سوزانده بود. چشم‌هایش را اینطوری هم

دوست داشتم، گرم و ناشی و ساکت. به یک طرف
صورتش دست کشیدم و او در حالی که همچنان به سختی
نفس می‌کشید، چشم در چشمم دوخت. گرما در سینه‌ام
پخش شد و به انگشت‌هایم رسید که چانه تیزش را
نوازش می‌کردند.

گفتم: «پس بذار با تو خوشبخت باشم، گاس.» و او را با
ملایمت بوسیدم، بوسه‌ای مثل خودش، کمیاب و مهربان.
زمزمه کرد: «ژانویه.» انگار یک ورد بود، یک دعا بود.
دلم می‌خواست من هم اسم کاملش را اینطوری بر
زبان بیاورم. کاری کنم معنای اگاستس برایش متفاوت
شود. ولی می‌دانستم این کار زمان می‌برد و فکر می‌کردم
می‌توانم به خاطر گاس صبور باشم. برای همین فقط
بوسیدمش.

اکنون می‌توانستم سر فرصت گاس را همانطور که همیشه
می‌خواستم برانداز کنم، تمام خطوط سخت و لبه‌های
تیزی را که در گذشته فقط در نظرهای کوتاه دیده بودم.
طعم طبیعت می‌داد، کاج و شبنم و دارچین و خودش.
باران دورتادورمان می‌بارید و من هر چیزی را که گاس
نبود، این لحظه نبود، رها کردم. به جای اینکه خود را
متقاعد کنم یک روز همه چیز مرتب خواهد شد، روی این
حقیقت که همین حالا هم همه چیز مرتب است تمرکز
کردم و در او گم شدم.

۲۳. دریاچه

گاس یک بسته چیپس تورتیلا و دو بسته شکلات
را همراه دو فلاسکی که به سالن رقص آورده بود از
کوله‌پشتی‌اش درآورد.
وزنم را روی آرنجم انداختم و او را تماشا کردم که
فانوس‌ها را روشن کرد و در نور قرمز و طلایی‌شان
فرو رفت. بسته چیپس را به من تعارف کرد. با سر به
آذوقه‌مان اشاره کردم و پرسیدم: «محض احتیاط؟»
چال گونه گاس عمیق‌تر شد. «محض خوش‌بینی. من
حالا دیگه یه خوش‌بینم.» موهایم را نوازش کرد و پرسید:
«خوشحالی، ژانویه؟»
گفتم: «بی‌نهایت. تو چی؟»
مرا به سمت خود کشید و شقیقه‌ام را بوسید. صدای
خش‌خش صدایش را زیر گوشم شنیدم. «من خیلی
خوشحالم.»

صبح روز بعد لباس‌های نمدارمان را پوشیدیم، وسایلمان
را جمع کردیم و سوار ماشین شدیم. آسمان صاف و آفتابی
بود و گاس رادیو را روشن کرد و بعد دستم را گرفت و روی
دنده نگه داشت. نور آفتاب از لای درخت‌ها و شیشه جلو
به ما پاشید.

حس می‌کردم در آن لحظه گاس خانه پیت را کنار خود

دارم و خودم هم بیشتر حس ژانویه گذشته را داشتم، کسی که می‌توانست بدون ترس بیفتد. ته دلم دنبال آن حس گشتم، حس انتظار برای اتفاق غیرقابل اجتنابی که قرار بود بیفتد. اگر به اندازه کافی تلاش می‌کردم، می‌توانستم پیدایش کنم، ولی برای اولین بار دلم نمی‌خواست. حس می‌کردم این لحظه ارزش هر درد و رنجی را که ممکن است بعداً بیاید دارد و سعی کردم این را آن قدر پیش خود تکرار کنم تا مطمئن شوم اگر نیاز پیدا کردم، به خاطر خواهمش آورد.

گاس بدون اینکه نگاهم کند، دستم را از روی دنده بلند کرد و به لب‌هایش فشرد.

دیشب می‌دانستم همه این‌ها می‌تواند محو شود، دورتادورم فرو بریزد. بخشی از وجودم انتظار داشت این اتفاق تا زمانی که اولین بارقه‌های سرد نور به چادرمان خورد و گاس فهمید چه کار کرده و مهم‌تر از آن چه حرف‌هایی زده، بیفتد. ولی به جای آن وقتی چشم‌هایش را باز کرد، لبخندی با دهان بسته تحویل داد و مرا به سمت خود کشید و موهایم را بوسید.

به جای آن اکنون با هم سوار ماشین بودیم و گاسِ اِورت دستم را گرفته بود و رها نمی‌کرد.

اتفاقی که دو روز پیش افتاد غیرقابل اجتناب به نظر رسیده بود، دوره فشردگی که از آغاز تابستان شروع کرده بودیم. اما این... این چیزی بود که من حتی به خودم اجازه خیال‌بافی درباره‌اش را نداده بودم. بلد نبودم. گاس

گفتیم و من به میز پلاستیکی‌مان و تل پنکیک‌ها و گاس برگشتم. گاس جذاب و ژولیده‌ای که لبخند تنبلی تحویل داد.

توقفمان برای صبحانه به سفری به کتابخانه شهر منتهی شد؛ غیر از کتاب اولم بقیه کتاب‌هایم را نداشتند و دو نسخه افشانه‌گرانه‌هایشان را هم به نحو ویژه‌ای به نمایش گذاشته بودند. پس از آن به باری با پاسیوی بیرونی رفتیم.

از گاس پرسیدم: «نقد موردعلاقه‌ات چیه؟»
با یادآوری‌اش لبخند زد و نوشیدنی و لیموناد زنجبیلی‌اش را هم زد. «نقد مجله‌ها یا خواننده‌ها؟»
«اول خواننده‌ها.»

گفت: «دارمش. توی سایت آمازون بود. یه ستاره: این کتاب رو سفارش نداده بودم.»

سرم را به عقب خم کردم و خندیدم. «عاشق اونایی‌ام که کتاب رو اشتباهی سفارش می‌دن، بعد نقدشون را بر اساس این می‌نویسن که چقدر با کتابی که می‌خواستن سفارش بدن فرق داشته!»

گاس خندید. «من اونایی رو دوست دارم که توضیح می‌دن سعی داشتم چیکار کنم. "نویسنده سعی داشت مانند فرانزن(۲۱۵) بنویسد، ولی فرانزن نیست."»

ادای عق زدن را درآوردم و گاس آن‌قدر چشم‌هایش را با دست‌هایش گرفت که بی‌خیال شدم. «حالا واقعاً همینطور بود؟»

«سعی داشتم مثل فرانزن بنویسم؟» خندید. «نه، ژانویه.
من فقط سعی دارم کتاب‌های خوب بنویسم. این به
سالیانجر(۲۱۶) بیشتر می‌خوره.»

قاه‌قاه خندیدم و گاس هم در جوابم لبخند زد. در سکوت
بی‌دغدغه‌ای فرو رفتیم و نوشیدنی‌هایمان را جرعه‌جرعه
خوردیم. پس از یک دقیقه گفتم: «می‌تونم یه چیزی ازت
پپرسم؟»

گاس با خونسردی جواب داد: «نه.»
گفتم: «چه عالی. چرا سعی کردی من رو از عدن
جدید دور نگه داری؟ منظورم اینه که... می‌دونم گفتی
نمی‌خواستی مجبور شم ببینمش، این رو درک می‌کنم. ولی
هدف شرط‌بندی‌مون این بود که من رو متقاعد کنی دنیا
همون‌طوره که تو می‌گفتی، درسته؟ و این بهترین فرصت
بود.»

گاس لحظه‌ای طولانی سکوت کرد. دستی به موهای
آشفته‌اش کشید. «واقعاً فکر می‌کنی این بود؟»
به‌شوخی گفتم: «خب، امیدوارم حداقل نصفش یه ترفند
پیچیده برای نزدیک شدن به من بوده باشه.» ولی حالت
چهره‌اش جدی و حتی کمی نگران بود. سرش را تکان داد
و به سمت پنجره نگاه کرد.

گفت: «من هیچ وقت نمی‌خواستم تو دنیا رو اون‌جوری
که من می‌بینم ببینی.»

گفتم: «ولی اون شرط‌بندی...» سعی کردم سر در بیاورم.
یادآوری کرد: «شرط‌بندی پیشنهاد تو بود. من فقط فکر

کردم شاید اگه سعی کنی چیزی رو که من می نویسم
بنویسی... نمی دونم، امیدوار بودم بفهمی که مناسب تو
نیست.» با عجله افزود: «نه به خاطر اینکه تواناییش
رو نداری! به خاطر اینکه تو اینجوری نیستی. طرز فکر
درباره چیزهای مختلف اینجوری نیست. همیشه معتقد
بودم دیدگاه تو نسبت به دنیا... خارق العاده اس.»
گونه های زیتونی رنگش کمی سرخ شدند و سرش را تکان
داد. «هرگز نمی خواستم ببینم این رو از دست می دی.»
ملغمه ای از احساسات مختلف در گلویم گیر کرد. «حتی
اگه چیزی که می بینم واقعی نباشه؟»
حالت ابرو و دهان گاس نرم شد. با مکث گفت: «وقتی
کسی رو دوست داری دلت می خواد یه کاری کنی دنیا به
چشمش متفاوت بیاد. به همه چیزهای زشت معنا بدی
و خوبی ها رو چند برابر کنی. این کاریه که تو می کنی.
برای خواننده هات. برای من. چون دنیا رو دوست داری،
همه چی رو زیباتر نشون می دی. درسته که دنیا همیشه
اون جوریه که تو توی کتاب هات نشون می دی نیست،
ولی... به نظرم اینجوری مطرح کردنش دنیا رو یه کم
تغییر می ده. و دنیا نمی تونه همچین چیزی رو از دست
بده.» دستی به موهایش کشید. «همیشه این رو تحسین
کرده ام. اینکه نوشته های تو همیشه باعث می شه دنیا
شادتر و آدمای توش یه کم شجاع تر به نظر بیان.»
حس کردم سینه ام گرم و خیس شده، انگار قالب یخی که
از زمان فوت بابا آنجا جاخوش کرده بود، کمی ترک

برداشته بود و تکه‌هایش در حال آب شدن بودند. چون راستش فهمیدن حقیقت درباره‌ی پدرم باعث شده بود دنیا برایم تاریک و ناآشنا شود، ولی شناختن ذره‌ذره‌ی گاس خلافتش را انجام داده بود. آهسته گفتم: «یا شاید اصلاً حق با منه و آدمای بعضی وقتا شادتر و شجاع‌تر از اونی هستن که خودشون می‌دونن.»

لبخند کمرنگی بر لب‌هایش نشست و بعد که به فکر فرو رفت، محو شد. «فکر نکنم تا حالا دنیا رو اون‌جوری که تو دوست داری دوست داشته‌ام. یادمه ازش می‌ترسیدم. و بعد از دستش عصبانی بودم. و بعدش فقط... تصمیم گرفتم حس خیلی خاصی بهش نداشته باشم. ولی نمی‌دونم. شاید وقتی این کارهای اعصاب‌خردکن رو می‌کنم، وقتی با آدمایی مثل دیو حرف می‌زنم و وسط ساختمون‌های سوخته پرسه می‌زنم، یه بخشی از وجودم هست که امیدواره یه چیزی پیدا کنم.»

«مثلاً چی؟» صدایم زمزمه بود.

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. «مثلاً اون دنیایی که تو درباره‌اش می‌نویسی. یه مدرک که ثابت کنه دنیا اونقدرها که به نظر میاد بد نیست. یا اینکه خوبی‌ها بیشتر از بدی‌هاست. انگار اگه همه... همه کثافت‌ها و گل‌های وحشی رو جمع بزنیم، دنیا از این معادله مثبت بیرون میاد.»

دستم را به سمتش دراز کردم و اجازه داد دستش را بگیرم. چشم‌های تیره‌اش مهربان و صادق بودند. اعتراف

کردم: «اولش که ماجرای خیانت بابام رو فهمیدم، سعی کردم از همین معادلات کمک بگیرم. چقدر می‌تونست خیانت کنه و دروغ بگه و باز هم پدر خوبی باشه؟ چقدر می‌تونست درگیر اون زن شده باشه و هنوز مامانم رو دوست داشته باشه؟ هنوز از زندگیش راضی باشه؟ سعی کردم بفهمم چقدر احساس خوشبختی می‌کرده، وقتی از ما دور بود چقدر دلش تنگ می‌شده و مواقعی که حالم خیلی خراب بود، با خودم فکر می‌کردم چقدر از ما متنفر بوده که همچین کاری کرده. و هیچ وقت به جواب نرسیدم. بعضی وقتا هنوز هم دنبال جوابم و بعضی وقتای دیگه از چیزی که ممکنه بفهمم، وحشت دارم. ولی آدما مسئلهٔ ریاضی نیستن.» شانه بالا می‌اندازم. «من می‌تونم دلتنگ بابام بشم و همزمان ازش متنفر باشم. می‌تونم نگران این کتاب باشم و دغدغهٔ خانواده‌ام رو داشته باشم و حالم از خونه‌ای که توش زندگی می‌کنم به هم بخوره و در عین حال به دریاچهٔ میشیگان نگاه کنم و از وسعتش انگشت به دهن بمونم. کل تابستون پارسال به این فکر می‌کردم که دیگه هیچ وقت احساس خوشحالی نمی‌کنم و حالا که یه سال گذشته، هنوز ناراحت و نگران و عصبانی‌ام، ولی یه وقتایی خوشحال هم هستم. اینجوری نیست که اتفاقات بد انقدر زندگیت رو سوراخ‌سوراخ کنن که عمق گودالش باعث شه هیچ خوبی‌ای به اندازهٔ کافی بزرگ نباشه که دوباره خوشحالت کنه. هر چقدر هم اتفاقات مزخرف بیفته، همیشه گل‌های وحشی هم وجود دارن. همیشه پیت‌ها و

مگی‌ها و باد و طوفان توی جنگل و نور آفتاب روی موج‌ها
وجود داره.»

گاس لبخند زد. «و بودن با یه مرد جذاب.»
گفتم: «در حالت ایدئال. مگه اینکه دومین عصر یخبندان
یهویی کل دنیا رو منجمد کنه. و در اون صورت هم حداقل
تا پایان کار دونه‌های برف داریم.»
گاس به یک طرف صورتم دست کشید. «تا زمانی که
ژانویه باشه، من نیازی به دونه‌های برف ندارم.»

هی، خوشگلکم. فقط می‌خواستم مطمئن شم قرار اول
سپتامبرمون برای تحویل دست‌نوشته سر جاشه. سندی
مرتب تماس می‌گیره و من حاضرم با کمال میل سپر
انسانی‌ای باشم که نمی‌ذاره دستش به تو برسه، ولی
خیلی مشتاقه یه چیزی ازت بخره و اگه مرتب بهش قول
کتاب بدم... خب، اون وقت باید تهش واقعاً کتابی وجود
داشته باشه.

پیامک آنیا باعث شد قلبم تندتر بزند. نمی‌توانستم یک
کتاب نیمه‌تمام برایش بفرستم. همین که تا حالا قیدم را
نزده بود معجزه به حساب می‌آمد و نمی‌توانستم او را در
رابطه‌اش با سندی لو در موقعیت کمتر از ایدئال قرار دهم،
بدون اینکه از شدت ضربه بکاهم.

غرغره‌های گاس را نادیده گرفتم و در حالی که به آشپزخانه
می‌رفتم، برای آنیا پیامک زدم: از پشش برمیام. قول.
جواب داد: ۱ سپتامبر. این دفعه ضرب‌الاجل سفت و

سخته.

به خودم زحمت قهوه درست کردن ندادم. همین طوری هم کاملاً بیدار بودم.

پشت میز نشستم و شروع به نوشتن کردم. وقتی گاس بیدار شد، کتری را روی گاز گذاشت و بعد به سمت میز آمد و جرعه‌ای از بطری نوشیدنی‌ای که دیشب آنجا گذاشته بود، خورد.

نگاهی به او انداختم. «چندش آورده.»

آن را به من تعارف کرد. «تو هم می‌خوای؟»

یک جرعه خوردم. «از اونی که فکر می‌کردم هم بدتره.»

تمرکز کردن سخت بود. یا بهتر بگوییم، تمرکز کردن روی هر چیزی به جز گاس سخت بود. تصمیم گرفتیم در طول روز نوشتن در خانه‌های جداگانه‌مان را از سر بگیریم؛ شاید اگر هرکداممان کنترل کافی داشتیم که تمام روز یادداشت ردوبدل نکنیم، این راه حل موفقیت‌آمیزتر می‌شد. یک بار نوشت: می‌خوامت.

در جوابش نوشتم: نوشتن کی انقدر سخت شد؟

نوشت: سخت!

همیشه او نبود که شروع می‌کرد. روز چهارشنبه، بعد از اینکه تا حد ممکن مقاومت کردم، نوشتم کاش اینجا بودی و با فلش به خودم اشاره کردم.

جواب داد: فقط تو نیستی. و بعد ۲۰۰۰ کلمه بنویس،

بعدش با هم حرف می‌زنیم.

معلوم شد این کلید انجام هر کاری است. تیرهای دروازه‌مان را تغییر دادیم. دو هزار کلمه می‌نوشتیم تا بتوانیم در یک اتاق با هم باشیم. چهار هزار کلمه می‌نوشتیم تا بتوانیم به یکدیگر دست بزنیم. کل قرارمان به جای اینکه شبیه دوی سرعت باشد، شبیه مسابقه سه پا (۲۱۷) شده بود، پر از کار تیمی و تشویق. من همچنان مصمم بودم در نهایت برنده شوم، ولی دیگر مطمئن نبودم می‌خواهم چه چیزی را ثابت کنم - یا به چه کسی.

شب‌ها گاهی بیرون می‌رفتیم. به رستوران تایلندی که بارها از آن غذا سفارش داده بودیم، یک مکان کوچک و بانمک که همه چیزش طلاکاری شده بود و روی کوسن‌های کف زمین می‌نشستی و از منویی که جلدش پاپیروس ساختگی بود، سفارش می‌دادی. به پیتزافروشی‌ای که بارها از آن غذا سفارش داده بودیم، مکانی کوچک و نه چندان بانمک با میز و صندلی‌های قرمز پلاستیکی و نورپردازی مخصوص اتاق‌های بازجویی. به تیپسی فیش (۲۱۸)، باری در شهر، رفتیم و وقتی یکی از اهالی شهر که گاس می‌شناخت وارد شد، او بدون اینکه دستم را رها کند برایش سر تکان داد.

حتی وقتی دارت و بعد بیلارد بازی می‌کردیم، تماسمان قطع نشد و به‌وضوح باهم بودیم؛ دست گاس دور کمرم بود و انگشت‌های من در انگشت‌های او یا بند کمر بندش حلقه زده بود.

شب بعد، وقتی داشتیم پیتزافروشی مای هارت (۲۱۹) را ترک می‌کردیم، از جلوی کتابفروشی پیت رد شدیم و او و مگی را داخل دیدیم که روی صندلی‌های راحتی کافه نشسته بودند و یک لیوان نوشیدنی می‌خوردند. گاس گفت: «باید یه سلامی بکنیم.» برای همین رفتیم داخل.

مگی با بی‌خیالی توضیح داد: «سالگرده.» پیت اضافه کرد: «سالگرد نقل مکانمون به نورث پر. اون یکی سیزدهم ژانویه‌اس.» گفتم: «شوخی نکن. روز تولد منه.» «واقعاً؟!» مگی ظاهراً خوشحال شده بود. «خب، البته که هست! بهترین روز سال - کاملاً منطقیه که خدا همچین کاری بکنه.»

پیت موافقت کرد: «یه روز عالی.» مگی سر تکان داد. «امروز هم همین‌طور.» پیت گفت: «اگه قرار بود انتخاب کنم، دوباره میومدم همین‌جا. بهترین کاری بود که کردیم.» مگی متفکرانه اضافه کرد: «و آوردن لابردورها.» پیت با چشمکی افزود: «و فرستادن یه دعوت خاص به باشگاه کتابخونی که ظاهراً نتیجه‌بخش بوده.» گاس با لبخند گفت: «منظورت گول زدنمونه.» به من نگاه کرد و این سؤال برایم پیش آمد که آیا هر دو به یک چیز فکر می‌کردیم؟ نقل مکان من به آنجا و رفتنم به خانه پیت آن شب برای باشگاه کتابخوانی شاید

بهترین کاری که کرده بودم نبود. اما خوب بود. حداقل در چند سال اخیر بهترین بود.

مگی در حالی که در لیوان‌های پلاستیکی شفافی که برای قهوه سرد استفاده می‌کرد نوشیدنی می‌ریخت، اصرار کرد: «فقط برای یه لیوان کوچولو بمونین، گاسی.»

یک لیوان شد دو لیوان و دو لیوان شد سه لیوان و تا پاسی از شب گپ زدیم و خندیدیم.

نیمه‌شب، وقتی سرانجام پیت گفت که باید به خانه و نزد لابرادورها برگردند و مگی مشغول تمیزکاری شد، از آنجا رفتیم، ولی آن‌قدر نوشیدنی خورده بودیم که نمی‌توانستیم رانندگی کنیم و برای همین در گرما و پشه‌ها پیاده رفتیم. و من در طول مسیر بارها و بارها با خود فکر کردم، تقریباً دوستش دارم. دارم کم‌کم بهش علاقه‌مند می‌شم. دوستش دارم.

و وقتی به خانه‌هایمان رسیدیم، بی‌توجه به آن‌ها مسیر منتهی به دریاچه را دنبال کردیم. به هر حال جمعه بود و ما هنوز به تعهداتمان پایبند بودیم.

دست در دست هم دویدیم و جیغ‌زنان خود را به دست گزش سرمای آب سپردیم. آن‌قدر پیش رفتیم که آب به ران‌ها، کمر و بالاتنه‌مان رسید. دندان‌هایمان به هم می‌خورد و پوستمان از سرمای آب یخی که ما را به جلو و عقب می‌راند، زنده شده بود. گاس نفس‌نفس‌زنان گفت: «وحشتناکه.»

جیغ‌زنان جواب داد: «توی تخیلاتم گرم‌تر بود!» و گاس

مرا به سمت خود کشید و دست‌هایش را دور کمرم حلقه کرد تا گرم شوم.

و بعد مرا بوسید و زمزمه کرد: «دوستت دارم». و بعد، در حالی که دستش لابه‌لای موهایم بود و یک کیسه پلاستیکی شناور روی آب از کنارمان رد می‌شد، تکرار کرد: «دوستت دارم، دوستت دارم.»

«می‌دونم.» انگشت‌هایم را به کمرش فشردم، انگار فشار دستم می‌توانست زمان را متوقف کند و ما را آن‌جا نگه دارد. ما و دریاچه سرد و گزنده و زباله‌های شناور در آن را. «من هم دوستت دارم.»

گفت: «فکرشو بکن، قول داده بودی عاشقم نشی.»

● این فایل توسط رمانیکو ساخته شده.

● آدرس کانال برای رمانهای بیشتر:

@Roman_Ahang @Romaanico

● کاربر "moon" لطف کردن و فایل رو برامون
آماده و ارسال کردن. ♥

۲۴. کتاب

گفتم: «دلم نمی‌خواد این کار رو بکنم.» همراه گاس بالای پله‌های بیرون اتاق خواب اصلی ایستاده بودیم. به من یادآوری کرد: «مجبور نیستی.» «اگه تو می‌توننی یاد بگیری توی بارون برقصی...» حرفم را قطع کرد: «هنوز این کار رو نکرده‌ام.» جمله‌ام را تمام کردم: «... پس من هم می‌تونم با چیزای زشت زندگیم روبه‌رو بشم.»

در را باز کردم. مجبور شدم چند بار نفس بکشم تا بتوانم خود را به اندازه کافی آرام کنم و به حرکت درآیم. تخت دونفره درازی به دیوار روبه‌رو تکیه داشت و میز عسلی‌های فیروزه‌ای یک‌شکل و آباژورهایی با سایه‌بان‌های سبز و آبی منجوق‌کاری‌شده دوطرفش قرار داشتند. یکی از تابلوهای نقاشی کلیمت (۲۲۰) بالای تخته خاکستری‌رنگ بالای تخت آویزان بود. روبه‌روی تخت، میزتوالتی به سبک قدیمی در امتداد دیوار قرار گرفته بود و یک میز کوچک گرد با رومیزی زردرنگ گوشه‌ای قرار داشت و با یک ساعت و یک دسته کتاب تزئین شده بود - کتاب‌های من.

صرف‌نظر از آن، اتاق عادی و فاقد جنبه‌های شخصی بود.

گاس یکی از کشوها را باز کرد. «خالی.»

«قبلاً اینجا رو تمیز کرده.» صدایم لرزید.

گاس لبخند محتاطانه‌ای به من زد. «این چیز خوبی

نیست؟»

جلو رفتم و کسوها را یکی یکی باز کردم. داخل
هیچ کدامشان چیزی نبود. به سمت میز عسلی سمت
چپ رفتم. کشو نداشت، فقط دو قفسه داشت. یک جعبه
چینی روی یکی از قفسه ها بود.
حتماً خودش بود. چیزی که انتظارش را می کشیدم.
جواب عمیق و تیره ای که تمام طول تابستان انتظار داشتم
از جعبه بیرون بیورد. بازش کردم.
خالی بود.

«ژانویه؟» گاس کنار میز گرد ایستاده و رومیزی را بالا زده
بود. زیرش یک جعبه خاکستری زشت به من زل زده بود؛
یک صفحه کلید شماره دار داشت.
«یه گاوصندوق؟»

گاس به شوخی گفت: «یا یه مایکروفر خیلی قدیمی.»
آهسته به آن نزدیک شدم. «احتمالاً خالیه.»
گاس تأیید کرد: «احتمالاً.»
گفتم: «یا تفنگ توشه.»
«بابات اهل تفنگ بازی بود؟»

«در اوهایو که نه.» در اوهایو عاشق خواندن بیوگرافی
و گذراندن شب های دنج در خانه بود، دست گرفتن های
وظیفه شناسانه در قرار با دکتر و کلاس های آشپزی
مدیترانه ای تخفیفی. پدری بود که مرا قبل از طلوع
خورشید بیدار می کرد تا به دریاچه ببرد و اجازه دهد قایق
را هدایت کنم. تا جایی که می دانستم، اینکه به یک بچه

هشت ساله اجازه دهد هر بار بیست ثانیه قایق را در یک دریاچه خالی هدایت کند، اوج بی‌پروایی و جوگیری‌اش بود.

ولی اینجا، در زندگی دومش، هرچیزی امکان‌پذیر بود. گاس گفت: «همین‌جا منتظر بمون.» قبل از اینکه بتوانم اعتراض کنم از اتاق بیرون رفت. به صدای قدم‌هایش روی پله‌ها گوش دادم و یک لحظه بعد با یک بطری نوشیدنی برگشت.

پرسیدم: «این برای چیه؟»

گاس گفت: «برای اینکه دستت نلرزه.»

«یعنی قبل از اینکه یه گلوله رو از بازوی خودم دربیارم؟»

گاس پشت چشم نازک کرد و در بطری را باز کرد. «قبل از اینکه در گاوصندوق رو باز کنی.»

«اگه انقدری که نوشیدنی می‌خوریم اسموتی سبزیجات می‌خوردیم، تا ابد عمر می‌کردیم.»

«اگه انقدری که نوشیدنی می‌خوریم اسموتی سبزیجات می‌خوردیم، هیچ وقت از دستشویی بیرون نمی‌اومدیم و همچنین چیزی الان تو این موقعیت هیچ کمکی بهت نمی‌کرد.»

بطری را گرفتم و جرعه‌ای از آن خوردم. بعد روی فرش جلوی گاوصندوق نشستیم. گاس پیشنهاد داد: «تاریخ تولدش؟»

کمی جلو رفتم و شماره را وارد کردم. چراغ‌ها برق قرمزی زدند و قفل در باز نشد. گفتم: «توی خونه همه رمزها

تاریخ ازدواجشون بود. مامان و بابا. شک دارم اینجا هم همین باشه.»

گاس شانه بالا انداخت. «ترک عادت موجب مرضه؟»
با حداقل انتظار تاریخ را وارد کردم، با این حال وقتی چراغ‌های قرمز روشن شدند، قلبم به درد آمد.
آمادگی موج جدید حسادت را که وجودم را فرا گرفت، نداشتم. منصفانه نبود که نتوانسته بودم او را کاملاً بشناسم. منصفانه نبود که سونیا اکنون تکه‌هایی از او را داشت که من هرگز نمی‌توانستم داشته باشم. شاید رمز گاوصندوق حتی اتفاقی مهم برای آن‌ها بود، یک سالگرد یا تولد سونیا.

در هر صورت او احتمالاً رمزش را می‌دانست.
کافی بود یک ایمیل بفرستم، ولی این ایمیلی نبود که دلم می‌خواست بفرستم.

گاس دستی به آرنجم کشید و مرا به زمان حال برگرداند.
«الان برای این چیزها وقت ندارم.» از جا بلند شدم. «باید کتابم رو تموم کنم.» پیش خود تصمیم گرفتم، همین هفته.

با خودم گفتم مهم این بود که می‌توانستم به راحتی خانه را بفروشم. گاوصندوق که چیزی نبود، مانعی به حساب نمی‌آمد. خانه عملاً خالی بود. می‌توانستم بفروشمش و به زندگی‌ام برگردم.

البته حالا که درباره‌اش فکر می‌کردم، مجبور بودم هرچه

در توان دارم انجام دهم تا از این سؤال که در صورت انجام این کار چه اتفاقی برای من و گاس خواهد افتاد، اجتناب کنم. آمده بودم اینجا به زندگی‌ام سروسامان بدهم و به جای آن همه چیز را آشفته‌تر کرده بودم، ولی وسط این آشفتگی حرفه‌ام در حال جان گرفتن بود. داشتم با سرعتی می‌نوشتم که از کتاب اولم به بعد تکرار نشده بود. حس می‌کردم داستان جلوتر از من پیش می‌رود و هرچه در توان داشتم به کار می‌گرفتم تا از آن عقب نمانم. ورود گاس به خانه را به جز یک ساعت در هر شب (واقعاً) برایش زمان‌سنج گذاشتیم) ممنوع کردم. و باقی وقتم را صرف نوشتن کتابم در اتاق خواب طبقه بالا کردم، جایی که تنها چیزی که می‌دیدم خیابان زیر پایم بود. تا پاسی از شب می‌نوشتم و وقتی بیدار می‌شدم، از همان جایی که تمام کرده بودم ادامه می‌دادم.

با شلوار دم‌دستی‌ام زندگی می‌کردم و حتی قسم خوردم اگر فقط بتوانم کتاب را تمام کنم، اسم بهتری برایش انتخاب کنم، انگار داشتم با خدایی معامله می‌کردم که واقعاً به کمد لباس‌های من (کاملاً غیرکپسولی) علاقه‌مند بود. حمام نکردم، غذای چندانی نخوردم، لاجرم آب و قهوه نوشیدم و سراغ نوشیدنی‌های قوی‌تر رفتم. ساعت دو صبح روز شنبه، دوم اوت، روز مراسممان در کتابفروشی پیت، به فصل نهایی رازهای خانوادگی.docx رسیدم و به نشانه‌گر چشمک‌زن زل زدم. همه چیز تقریباً همان‌طوری که تصور کرده بودم پیش رفته

بود. زوج دلچک جایشان امن بود، ولی هنوز با رازهایشان زندگی می‌کردند. پدر الینور حلقه ازدواج مادرش را دزدیده و فروخته بود تا پولی را که خانواده دیگرش لازم داشتند، به آن‌ها بدهد. مادر الینور هنوز از وجود آن خانواده دیگر خبر نداشت و فکر می‌کرد فقط حلقه را گم کرده، که شاید وقتی وسایلشان را در شهر بعدی باز می‌کردند، حلقه از جیب یا تای حوله‌ها بیرون می‌افتاد. در قلبش آن تکه نخ رنگی‌ای که همسرش به جای حلقه دور انگشتش بسته بود جایگزین خوبی برایش بود. هرچه باشد عشق اغلب نه از چیزهای براق، بلکه از چیزهای منطقی ساخته می‌شد. چیزهایی که فرسوده می‌شدند و زنگ می‌زدند و بعد می‌توانستی تعمیرشان کنی و صیقلشان بدهی. چیزهایی که به طور مرتب گم می‌شدند و باید جایگزینی برایشان پیدا می‌شد.

و الینور. قلب الینور شکسته و تکه‌تکه شده بود. سیرک داشت به راهش ادامه می‌داد. تولسا داشت پشت سرشان کوچک و کوچک‌تر می‌شد و یک هفته‌ای که آن‌جا گذرانده بودند، مانند رؤیایی پس از بیداری تار شده بود. الینور به عقب نگاه می‌کرد، با دردی که حس می‌کرد هرگز وجودش را ترک نخواهد کرد.

آن‌جا؛ باید آن‌جا تمامش می‌کردم. این را می‌دانستم. ویژگی گردشی خوبی داشت. یک پاکیزگی موقتی که خواننده می‌توانست از هم پاشیدنش را جایی جلوتر روی صفحات ببیند. یا شاید هم نه.

همه چیز دقیقاً همان طوری بود که باید می بود و من
حس می کردم سینه ام سنگین است و بدنم یخ کرده و
چشم هایم خیس بودند، گرچه احتمالاً بیشتر به خاطر
خستگی و پنکه بالای سرم بود تا هر چیز دیگر.
ولی نمی توانستم این جوری ولش کنم. چون این لحظه
هرچقدر در نوع غمگین خودش زیبا بود، آن را باور
نداشتم. این دنیایی نبود که من می شناختم. آدم چیزهای
زیبا را از دست می داد... چندین سال سلامتی مادرت،
شانست برای داشتن حرفه رؤیایی، مرگ زودهنگام
پدرت... ولی چیزهایی هم پیدا می کرد: کافی شاپی با
بدترین اسپرسوی دنیا؛ میخانه ای با یک شب رقص
گروهی؛ یک همسایه زیبا و آشفته مثل گاس اورت.
دست هایم را روی کیبورد گذاشتم و شروع به تایپ کردم.
دانه های سفید دورتادورش پایین ریختند و لای موها و
لباس هایش گیر کردند. الینور به جاده خاکی نگاه کرد و از
این برف ناگهانی شگفت زده شد. مسلم است که برف نبود.
گرده گل بود. گل های وحشی سفید دو طرف جاده روییده
بودند و باد شکوفه هایشان را می تکاند و جمع می کرد.
الینور با خود فکر کرد بعد از این کجا خواهد رفت و
گل های آنجا چه شکلی خواهد بود.

پیش نویس را ذخیره کردم و با ایمیل برای آنیا فرستادم.

موضوع: یک چیز متفاوت.

لطفاً ازم متنفر نشو. با عشق، ژ.

صبح زود بیدار شدم و بیست دقیقه رانندگی کردم تا
پیش‌نویس را در نزدیک‌ترین دفتر پست پرینت بگیرم
و بتوانم در دست‌هایم نگهش دارم. وقتی برگشتم، گاس
روی ایوان جلویی خانه‌ام منتظرم بود؛ روی کاناپه ولو شده
و آرنجش را روی چشم‌هایش گذاشته بود. دستش را بلند
کرد تا به من نگاه کند و بعد لبخند زد و در جایش نشست
و برایم جا باز کرد.

گفت: «و؟»

دسته کاغذها را در دامنش انداختم. «حالا دیگه فقط باید
صبر کنم و ببینم آنیا اخراج می‌کنه یا نه. و سندی چقدر
عصبانی می‌شه. و اینکه می‌تونیم کتاب رو بفروشیم و یه
چیزی دستم بیاد که باهاش سرت منت بذارم یا نه.»
گاس گفت: «آنیا اخراجت نمی‌کنه.»

«و سندی؟»

گاس گفت: «احتمالاً عصبانی می‌شه. ولی تو یه کتاب
دیگه نوشتی. و کتاب‌های بیشتری خواهی نوشت. احتمالاً
حتی کتابی که اون بخواد. کتابت فروش می‌ره، هرچند
نه الزماً قبل از اینکه کتاب من فروش بره و در هر صورت
مطمئنم بالاخره یه چیزی پیدا می‌کنی که باهاش سرم
منت بذاری.»

شانه بالا انداختم. «نهایت تلاشمو می‌کنم. تو چی... داره
تموم می‌شه؟»

«راستش آره. حداقل پیش‌نویسش. یکی دو هفته دیگه
کارش تمومه.»

«فکر کنم تا اون موقع ظرف‌هایی که من کل این هفته این
طرف و اون طرف خونه پرکردم هم شسته می‌شن.»
گاس گفت: «چه زمان‌بندی فوق‌العاده‌ای. می‌بینی، دست
سرنوشت تو کاره.»

«سرنوشت از این کارها زیاد می‌کنه.»

قبل از مراسم از هم جدا شدیم تا آماده شویم و وقتی
موهایم پس از یک دوش ضروری خشک شد، با خستگی
روی تختم دراز کشیدم و چرخیدن پنکه سقفی را تماشا
کردم. اتاق حس و حال متفاوتی داشت. بدنم حس و حال
متفاوتی داشت. می‌توانستم خود را متقاعد کنم که دست
و پاها و زندگی یک نفر دیگر را کش رفته و عاشقشان
شده‌ام.

خوابم برد و وقتی بیدار شدم، یک ساعت بیشتر وقت
نداشتم. گاس سی دقیقه بعد در خانه‌ام را زد و پای پیاده
به سمت مغازه رفتیم... در حالت عادی از عرق کردن قبل از
هر مراسمی متنفر بودم، ولی اینجا اهمیتش کمتر به نظر
می‌رسید. در سواحل نورث بر همه کمی عرق می‌کردند و
بعد از گذراندن تابستان با شلوارک و تیشرت، لباس سیاه
خشک مراسمم به دلم نچسبیده بود، برای همین دوباره
لباس تابستانی تاناکورایی‌ام را پوشیده و پوتین‌های
گلدوزی‌شده‌ام را به پا کرده بودم.

در کتاب‌فروشی، پیت و مگی ما را به دفتر بردند تا یک

لیوان نوشیدنی بخوریم. مگی با سرخوشی گفت: «واسه اینکه ترستون بریزه.»

من و گاس نگاه معناداری با هم ردوبدل کردیم. هر دو به اندازه کافی مراسم برگزار کرده بودیم که بدانیم در شهری مثل این افراد شرکت‌کننده معمولاً دوستان محلی و خانواده بودند (حداقل وقتی اولین کتابت بود؛ بعد از آن اکثرشان به خود زحمت آمدن نمی‌دادند) و کسانی که در کتاب‌فروشی کار می‌کردند. مگی و پیت میز نمایش را به پیشخان چسبانده بودند و حدود ده صندلی تاشو جلوی چیده بودند، پس معلوم بود آن‌ها هم درک درستی از ماجرا دارند.

پیت انگار فکرم را خوانده باشد گفت: «چه حیف که مدارس تعطیله. وگرنه کل مغازه پر می‌شد. استادها خوششون میاد این جور چیزها رو اجباری کنن. یا حداقل امتیاز اضافی بدن.»

مگی سر تکان داد. «من حتماً برای دانشجو هام اجباری می‌کردمش.»

قول دادم: «از این به بعد توی همه کتابام به لابرادوریت اشاره می‌کنم. فقط واسه اینکه یه بهانه خوب برای این کار داشته باشی.»

طوری دستش را روی قلبش گذاشت که انگار این شیرین‌ترین چیزی بود که در چند ماه گذشته شنیده. پیت اعلام کرد: «وقت رفتنه، بچه‌ها.» و خودش جلوتر از همه بیرون رفت. چهار صندلی دیگر پشت پیشخان چیده

شده بود و پیت، من و گاس را بین خود و مگی که قرار بود با ما «مصاحبه کند» نشاند. لورن و همسرش هم جزو حضار بودند، همین‌طور دو زن دیگر که در مهمانی دیده بودم و پنج غریبه.

در حالت عادی ترجیح می‌دادم حضار را زیاد نشناسم. راستش ترجیح می‌دادم هیچ‌کس را نشناسم. ولی این یکی حس و حال خوب و آرامش‌بخشی داشت. پیت هنوز سرپا ایستاده بود و حضور افراد در این مراسم را خوش‌آمد می‌گفت. نگاهی به گاس انداختم و بلافاصله فهمیدم که مشکلی پیش آمده.

رنگ از صورتش پریده و حالت دهانش عصبی بود. گرما کاملاً وجودش را ترک کرده بود، انگار شیرش را بسته بودند. نامش را زمزمه کردم، ولی همچنان به «جمعیت» زل زده بود. رد نگاهش را تا زن ریزنقشی دنبال کردم با موهای فر سیاه و چشم‌های آبی که گوشه‌هایش به سمت بالا کشیده شده بود و به استخوان‌های برجسته گونه و صورت قلب‌شکلش می‌آمد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا معما برایم حل شود، چند ثانیه بی‌خبری سعادتمندانه که بعد از آن حس کردم دلم کف پایم سقوط کرد و روی زمین افتاد.

تپش قلبم تندتر شد، انگار بدنم قبل از اینکه مغزم بتواند تأییدش کند، ماجرا را فهمید. به مگی نگاه کردم. لب‌هایش را به هم فشرده و دست‌هایش را در دامنش درهم حلقه کرده بود. بدنش منقبض و بی‌حرکت بود،

خلاف خود همیشگی‌اش و اگرچه پیت داشت با اطمینان
به حرف زدن ادامه می‌داد، توانستم تغییر زبان بدن او را
هم تشخیص دهم، چیزی شبیه ژست یک خرس مادر:
محافظت بی‌رحمانه، آمادگی برای خیز برداشتن.
نشست و در حالی که خودش را آماده می‌کرد،
صندلی‌اش را جلو کشید. حرکتی کاملاً عادی بود، ولی
حس کردم شوکه شده.

قلبم هنوز طوری خود را به قفسه سینه‌ام می‌کوبید که
حس کردم کل حضار می‌توانند صدایش را بشنوند و
دست‌هایم عرق کرده بودند.

نائومی زیبا بود. باید حدس می‌زدم. احتمالاً زده بودم.
ولی انتظار دیدنش را نداشتم. مخصوصاً تنها، اینجا،
آنطوری که به گاس نگاه می‌کرد.

با خود فکر کردم، با عذرخواهی و بعد گرسنه.
دل و روده‌ام به هم پیچید. او با هدف خاصی به اینجا
آمده بود. خیال داشت با گاس حرف بزند.

خدای من، اگر اینجا بالا می‌آوردم چی؟
پیت سؤالات را آغاز کرده بود. چیزی در مایه‌های «چرا
اول به کم درباره کتابتون حرف نمی‌زنین؟»
گاس در صندلی‌اش چرخید تا رو به او بنشیند و مشغول
جواب دادن شد. حرف‌هایش را نشنیدم، ولی لحنش
خونسرد و مکانیکی بود و بعد به من نگاه کرد و با صورتی
ناخوانا منتظر جوابم ماند.

به اتاق خواب اصلی خانه بابا شباهت داشت:

غیرشخصی، تمیزکاری شده. داخلش چیزی برای من نبود.
واقعاً حس کردم ممکن است بالا بیاورم.

قورتش دادم و مشغول توصیف آخرین کتابم شدم. به
اندازه کافی این کار را کرده بودم - عملاً متنش را نوشته
بودم. حتی نیاز نبود به حرف‌های خودم گوش دهم؛ فقط
اجازه دادم کلمات بیرون بریزند.

حالم واقعاً خراب بود.

و بعد پیت سؤال دیگری از یک لیست دست‌نوشته که
جلویش گذاشته بود پرسید (درباره کتابتون بهمون بگین.
روند نوشتنتون چه شکلیه؟ با چی شروع می‌کنین؟ از کی
تأثیر می‌گیرین؟ و غیره) لابه‌لای آن‌ها مگی هم سؤال‌های
مکمل ارجمندانه خاص خودش را می‌پرسید (اگه کتابتون
نوشیدنی بود، چه طعمی می‌شد؟ تا حالا تصور کردین
کتاب‌هاتون کجا باید خونده بشن؟ روند احساسی نوشتن
کتاب چه شکلیه؟ آیا تو زندگی واقعی خودتون لحظه‌ای
پیش اومده که نتونین فقط با کلمات توصیفش کنین؟)
با خود فکر کردم، این لحظه کوفتی احتمالاً جزو همون
لحظات محسوب می‌شه.

به چند روش مختلف می‌توانستی بنویسی «الینور واقعاً
دلش می‌خواست هرچه را آن روز خورده بود بالا بیاورد»؟
احتمالاً به روش‌های مختلف. زمان در حال سپری شدن
بود و من نمی‌توانستم تصمیم بگیرم دلم می‌خواست
سریع‌تر حرکت کند یا اینکه هر اتفاقی که پس از آن
می‌افتاد، فقط اوضاع را خراب‌تر می‌کرد.

همین سؤال ظاهراً طلسم را باطل کرد. یک ساعت تمام شده بود. افراد انگشت‌شماری که آمده بودند جلو آمدند تا با ما حرف بزنند و امضای کتاب‌هایشان را بگیرند و من داشتم دندان‌هایم را به هم می‌فشردم و سعی داشتم از نظر اجتماعی سرحال باشم، در حالی که در درونم خرابی‌ها در حال چرخیدن در قلب تنها و متروکه‌ام بودند.

نائومی از بقیه عقب‌تر ایستاد و به قفسه‌ای تکیه داد. برایم سؤال پیش آمد که این عادت را از گاس یاد گرفته بود یا برعکس. می‌ترسیدم مدتی طولانی نگاهش کنم و تأثیرات بیشتری از گاس را در او ببینم، وقتی یک ساعت گذشته را با ناامیدی سعی کرده بودم ردی از خودم را در گاس پیدا کنم، چیزی که ثابت کند همان بعدازظهر نامم را با شور و حرارت زمزمه کرده بود. پیت نائومی را گوشه‌ای گیر انداخته بود و سعی داشت او را از کتابفروشی بیرون ببرد، ولی نائومی داشت با او بحث می‌کرد و بعد لورن به آن‌ها پیوست و سعی کرد جلوی هر قیل‌وقالی را بگیرد. حرف‌هایشان را نمی‌شنیدم، ولی می‌توانستم بالا و پایین رفتن موهای فرش را در حالی که سر تکان می‌داد، ببینم. گروه دور میز در حال پراکنده شدن بودند. مگی پشت صندوق ایستاده بود و نگاه شفافش بین صندوق و مکالمه کنار در در جریان بود.

گاس سرانجام به من نگاه کرد. به نظر می‌رسید آماده است توضیحی بدهد، ولی احتمالاً حالت چهره‌ام نظرش را تغییر داد. سینه‌اش را صاف کرد. «باید ببینم برای چی

اومده اینجا.»

چیزی نگفتم. کاری نکردم. بیشتر از دو ثانیه به من نگاه نکرد و بعد از جا بلند شد و طول مغازه را پیمود. صورتم گر گرفته بود، ولی بقیه بدنم یخ کرده بود و می‌لرزید. گاس پیت را فرستاد رد کارش و وقتی پیت به من نگاه کرد، نتوانستم چشم در چشمش بدوزم. از جا بلند شدم و باعجله از دری که به دفتر می‌رسید گذشتم و بعد به سمت در پشتی و کوچه پشتی رفتم که چیزی جز دو سطل زباله بزرگ داخلش نبود.

گاس او را دعوت نکرده بود. این را می‌دانستم. ولی نمی‌توانستم حدس بزنم دیدن او چه تأثیری روی گاس داشت یا اینکه نائومی برای چه آمده بود. نائومی زیبا و سرسخت که نادانسته گاس را به هیجان آورده بود. نائومی که به او نیاز نداشت یا سعی نمی‌کرد نجاتش دهد. که گاس هرگز نگران شکستنش نبود. که تصمیم گرفته بود باقی عمرش را با او بگذرانند. که با وجود همه اتفاقات، اگر شانسش را داشت، کنارش می‌ماند. دلم می‌خواست جیغ بکشم، ولی تنها کاری که از دستم برمی‌آمد گریه کردن بود. همه خشمم را سوزانده بودم و فقط ترس باقی مانده بود. شاید این حسی بود که تمام این مدت داشتم، فقط نقاب عواطف تیزتری را به چهره زده بود.

چون نمی‌دانستم چه کار دیگری از دستم برمی‌آید، پیاده عازم خانه شدم. وقتی رسیدم هوا تاریک شده بود و

فراموش کرده بودم چراغ ایوان را روشن بگذارم، برای
همین وقتی یک نفر از روی کاناپه حصیری بلند شد، کم
مانده بود از پله‌ها پایین بیفتم.

صدای زنی گفت: «متأسفم! نمی‌خواستم بترسونمت.»
این صدا را فقط دو بار شنیده بودم، ولی شیارهایش در
مغزم حک شده بود. هرگز فراموشش نمی‌کردم.
سونیا گفت: «امیدوار بودم بتونیم با هم حرف بزنیم. نه،
فقط امیدوار نبودم. نیاز دارم باهات حرف بزنم. خواهش
می‌کنم. پنج دقیقه. خیلی چیزا هست که تو نمی‌دونی.
چیزایی که فکر می‌کنم کمک کنه. این دفعه همه‌اش رو
نوشته‌ام.»

۲۵. نامه‌ها

به او گفتم: «نمی‌خوام بشنوم.»
سونیا گفت: «می‌دونم. ولی اگه کاری نکنم بشنوی، در
حق پدرت اجحاف کرده‌ام.»
خنده‌اشنی سر دادم. «می‌دونی، مشکل همینیه. اصلاً
نباید پدرم رو می‌شناختی که حالا بخوای در حقش
اجحاف کنی.»
«نباید؟ اگه از ابتدای زندگی پدرت شروع کنی و کلش رو و
اتفاقاتی که باید می‌افتاد رو فقط براساس نقطه‌شروعش
پیش‌بینی کنی، ممکن بود هرگز با مادرت آشنا نشه.
ممکن بود تو اصلاً وجود نداشته باشی.»
وجودم سرشار از خشم شد. «می‌شه لطفاً از ایوون خونه
من بری بیرون؟»
«تو متوجه نیستی.» تکه کاغذی را از جیب شلوار جینش
بیرون آورد و تایش را باز کرد. «خواهش می‌کنم. پنج
دقیقه.»
شروع کردم به باز کردن قفل در، ولی پشت سرم مشغول
خواندن شد. «وقتی پونزده سالم بود در کلاس هنرهای
زبان با والت (۲۲۱) اندروز آشنا شدم. اون اولین قرارم،
اولین بوسه‌ام، اولین دوست‌پسرم بود. اولین مرد یا
درواقع پسری که بهش گفتم دوستت دارم.»
کلید در قفل گیر کرد. از شدت حیرت خشکم زده بود. با

نفسی که در سینه‌ام گیر کرده بود به سمتش چرخیدم.
سونیا با نگرانی نگاهی به من انداخت و بعد دوباره به
کاغذ چشم دوخت.

«چند ماه بعد از اینکه به کالج رفت از هم جدا شدیم.
بیست سال ازش خبری نداشتم و بعد یه روز اینجا
تصادفی بهش برخوردم. به یه سفر کاری رفته بود که
یک ساعت از شرق اینجا فاصله داشت و تصمیم گرفته
بود یکی دو روز دیگه در سواحل نورث بر بمونه. تصمیم
گرفتیم با هم شام بخوریم. بعد از اینکه چند ساعت با هم
حرف زدیم، اعتراف کرد که اخیراً از همسرش جدا شده.
وقتی داشتیم خداحافظی می‌کردیم، هردومون معتقد
بودیم دیگه هیچ وقت همدیگه رو نمی‌بینیم.» نگاهی
به من انداخت. «این رو جدی می‌گم. ولی موقع خروج
از شهر، ماشین پدرت خراب شد.» دوباره به یادداشت
نگاه کرد. چشم‌هایش پر از اشک شده بود. «اون موقع
حال هردومون خراب بود. بعضی روزها چیزی که بینمون
بود تنها نکته خوب زندگی من به حساب می‌اومد. آخر
هفته‌ها شروع کردیم به دیدن هم. حتی یه هفته مرخصی
گرفت و اومد اینجا دنبال خونه گشت. همه چی داشت
خیلی سریع پیش می‌رفت. بدون هیچ زحمتی! اینا رو
نمی‌گم که آزارت بدم. ولی حقیقتاً باور داشتم شانس
دومی بهمون داده شده. فکر می‌کردم قراره باهم ازدواج
کنیم.» فقط یک لحظه دست از حرف زدن کشید و سرش
را تکان داد. قبل از اینکه بتوانم جلوییش را بگیرم ادامه

داد.

«به دفتر گرند ریپیدز(۲۲۲) درخواست انتقالی داد. خونه رو خرید. این خونه رو. اون موقع خیلی درب و داغون بود، داشت از هم می‌پاشید، با این حال من بعد از سال‌ها بیشتر از هر زمانی احساس خوشبختی می‌کردم. درباره تربیت کردن تو حرف می‌زد، درباره انتقال قایق به اینجا و گذروندن کل تابستون روی قایق، فقط ما سه نفر. با خودم فکر کردم قراره تا وقتی بمیرم اینجا با مردی که دوستم داره زندگی کنم.»

زمزمه کردم: «اون ازدواج کرده بود.» حس می‌کردم گلویم دارد منفجر می‌شود. «هنوز متأهل بود.»
با خود فکر کردم، گاس هم متأهله.

احساسات مانند بادکنکی درونم باد کرده بود. دلم می‌خواست از سونیا متنفر باشم. از او متنفر بودم و در عین حال می‌توانستم دردش را که با درد خودم ادغام شده بود، حس کنم. همه هیجان یک عشق جدید را حس کردم، یک عشق درمان‌گر، فرصتی دوباره برای بودن با کسی که تقریباً فراموشش کرده بودی. و بعد درد، وقتی زندگی واقعی چهره‌اش را نشان می‌داد، رنج حاصل از دانستن اینکه با یک نفر دیگر تاریخچه‌ای دارد، رابطه‌ای که تو نمی‌توانستی تأثیری رویش بگذاری.

سونیا چشم‌هایش را محکم بست. «تا وقتی که بیماری مادرت تشخیص داده نشد، این به نظرم واقعی نمی‌اومد.»

کلمه تشخیص بیماری هنوز هم موجی از شوک را در وجودم می‌دواند. سعی کردم مخفی‌اش کنم. دوباره مشغول ور رفتن با کلید شدم، گرچه چشم‌هایم آن‌قدر اشک‌آلود بود که جایی را نمی‌دیدم.

سونیا دوباره مشغول خواندن شد، این بار سریع‌تر. «چند ماهی باهم تماس داشتیم. اون مطمئن نبود قراره چی بشه. فقط می‌دونست که باید به خاطر مادرت پیشش باشه و من کاری از دستم برنمی‌اومد. ولی تماس‌ها کمتر و کمتر شد و بعد کاملاً قطع شد. و بعد یه روز یه ایمیل برام فرستاد تا بهم خبر بده که حال مادرت بهتر شده. که اوضاع و احوال او نا بهتر شده.»

بار دیگر بدون اینکه بخواهم تلاشم برای باز کردن در متوقف شده بود. در حالی که پشه‌ها و شب‌پره‌ها دورتادورم ویز ویز می‌کردند، رو به او ایستاده بودم. «ولی این مال چندین سال پیشه.»

به نشانه تأیید سر تکان داد. «و وقتی سرطان برگشت، بهم زنگ زد. داغون بود، ژانویه. ربطی به من نداشت و این رو می‌دونستم. به مادرت ربط داشت. بدجوری ترسیده بود و دفعه بعد که به خاطر کارش از اینجا رد می‌شد، موافقت کردم دوباره ببینمش. دنبال دلداری بود و من... با یکی از دوستای مگی آشنا شده بودم. یه مرد خوب، بیوه. هنوز جدی نبود، ولی می‌دونستم می‌تونه بشه. شاید همین یه کم من رو می‌ترسوند یا شاید بخشی از وجودم همیشه پدرت رو دوست خواهد داشت یا شاید

ما فقط خودخواه و ضعیف‌النفس بودیم. نمی‌دونم. تظاهر نمی‌کنم که می‌دونم. ولی این رو صادقانه می‌گم: دور دوم هیچ خواب و خیالی درباره‌ی آخر کارمون نداشتیم. اگه پدرت مادرت رو از دست می‌داد، دیگه ریخت من رو نمی‌تونست تحمل کنه و من هم دیگه نمی‌تونستم باور داشته باشم که از ته دل دوستم داره. براش مایه‌ی حواس‌پرتی بودم و شاید حتی باور داشتم که تا این حد بهش بدهکارم. وقتی مشغول تعمیر خونه شد، بدون اینکه به من بگه فهمیدم برای ما نیست. و وقتی مادرت سلامتیش رو دوباره به دست آورد، اون اتفاق تکرار شد. فاصله‌ی بین سرزدن‌هاش بیشتر شد. فاصله‌ی تماس‌هاش بیشتر شد و بعد کامل قطع شدن. این دفعه حتی ایمیل هم نگرفتم. می‌تونم اینجا بایستم و بهت بگم که قصد و نیتمون خیر بود. من جوابی برای همه‌ی سؤال‌ها ندارم. می‌دونم حق ندارم احساس دل‌شکستگی کنم، ولی دلم شکسته. دلم شکسته و از خودم به خاطر قرار گرفتن تو همچین موقعیتی عصبانی‌ام و از اینکه اینجا جلوی تو وایستادم احساس حقارت می‌کنم...»

پرسیدم: «پس چرا اینجاایی؟» سرم را تکان دادم و موج خشم دیگری از بدنم گذشت. «اگه همونطور که می‌گی تموم شده بود، پس چرا اون نامه دستت بود؟»

فریاد زد: «نمی‌دونم!» چشم‌هایش بلافاصله پر از اشک شد و قطرات اشک تندتند از صورتش پایین ریختند.

«شاید دلش می‌خواست این خونه رو داشته باشی، ولی فکر نمی‌کرد مادرت قدرت کافی داشته باشه که بهت بگه،

یا شاید فکر نمی‌کرد درست باشه از اون بخواد. شاید
فکر می‌کرد اگه کلید و نامه رو یگراست برای تو بفرسته،
هیچ‌کس باقی نمی‌مونه که اینجا وایسته و راضیت کنه که
ببخشیش. نمی‌دونم، ژانویه!»

بلافاصله متوجه شدم، ماما هیچ وقت بهم نمی‌گفت.
حتی وقتی سونیا گفته بود، ماما نتوانسته بود درباره‌اش
حرف بزند، تأیید کند یا توضیح بدهد. ترجیح می‌داد
فقط چیزهای خوب را به خاطر آورد. ترجیح می‌داد
آن‌قدر محکم به آن‌ها بچسبد که نتوانند محو شوند،
دست‌هایش را آن‌قدری شل نکند که برای بخش‌هایی از
بابا که هنوز فکر کردن به آن‌ها برایش آزاردهنده بود، جا
باز کند.

سونیا چند نفس هق‌هق‌آلود کشید و چشم‌های خیسش
را خشک کرد. «فقط این رو می‌دونم که وقتی مرد وکیلش
نامه و کلید رو با یه یادداشت برام فرستاد که توش
والد ازم می‌خواست هر دو تا رو به دست تو برسونم.
دلم نمی‌خواست این کار رو بکنم... من این قضایا رو
فراموش کردم. بالاخره با کسی‌ام که دوستش دارم، بالاخره
خوشبختم، ولی اون مرده بود و نمی‌تونستم بگم نه. به
اون نه. می‌خواست تو حقیقت رو بدونی، کل حقیقت
رو و می‌خواست بعد از فهمیدنش بازهم دوستش داشته
باشی. فکر می‌کنم من رو فرستاد اینجا تا مطمئن شم
می‌بخشیش.» صدایش به نحو خطرناکی لرزید. «و شاید
من اومدم، چون نیاز داشتم یه نفر بدونه که من هم

متأسفم. که همیشه دلم بر اش تنگ می‌شه. شاید
می‌خواستم یه نفر درک کنه که من هم یه آدم کاملم، نه
اشتباه یه نفر دیگه.»

با لحن گزنده‌ای گفتم: «برام مهم نیست که تو یه آدم
کاملی.» و همان لحظه فهمیدم که این حقیقت دارد. از
سونیا متنفر نبودم. حتی نمی‌شناختمش. این ماجرا اصلاً
ربطی به او نداشت. اشک‌هایم تندتر ریخت و باعث شد
نفس‌نفس بزنم. «مسئله اونه. همه چیزهایی که هیچ
وقت درباره‌اش نمی‌فهمم یا هیچ وقت نمی‌تونم حتی
ازش بپرسم. بلایی که سر مادرم آورد! هیچ وقت نمی‌دونم
چطوری باید برای خودم یه خانواده درست کنم، یا اینکه
می‌تونم به چیزایی که از اونا یاد گرفتم اعتماد کنم یا نه.
مجبورم به تک‌تک خاطراتی که دارم نگاه کنم و ببینم دروغ
بوده یا نه. دیگه نمی‌تونم بهتر از قبل بشناسمش. پیشم
نیست. دیگه پیشم نیست.»

مثل ابر بهار گریه می‌کردم. صورتم کاملاً خیس شده
بود. حس می‌کردم خط نقطه‌چین دردی که یک سال با
آن زندگی کرده بودم سرانجام در هسته وجودم از هم باز
شده.

سونیا آهسته گفت: «اوه، عزیزم، ما هرگز نمی‌تونیم
آدم‌هایی رو که دوست داریم کامل بشناسیم. وقتی از
دستشون می‌دیم، همیشه چیزهای بیشتری وجود داره که
می‌تونستیم ببینیم، ولی چیزی که سعی دارم بهت بگم این
نیست. این خونه، این شهر، این منظره... همه‌اش بخشی

از وجودش بود که دلش می‌خواست با تو به اشتراک
بذاره. و تو حالا اینجایی، می‌فهمی؟ اینجایی و این خونه
رو داری، در ساحلی که دوستش داشت، در شهری که
دوست داشت، همه اون نامه‌ها رو داری و...»
گفتم: «نامه‌ها؟ من فقط یه نامه دارم.»
حیرت‌زده شد. «بقیه رو پیدا نکردی؟»
«کدوم بقیه؟»

ظاهراً واقعاً گیج شده بود. «نخوندیش. نامه اول رو.
هیچ وقت نخوندیش.»

البته که آن را نخوانده بودم. چون آن نامه آخرین بخش
تازه بابا بود که می‌توانستم داشته باشم و آمادگی‌اش را
نداشتم. بیش از یک سال از زمان مرگش می‌گذشت و من
هنوز آمادگی خداحافظی کردن با او را پیدا نکرده بودم.
آمادگی داشتم حرف‌های زیادی بزنم، ولی خداحافظی نه.
نامه مثل تمام طول تابستان ته آن کارتن بود.

سونیا آب دهانش را قورت داد و فهرست نکته‌هایی رو
که می‌خواست بگوید تا کرد و در جیب پلیور گشادش
گذاشت. «تو تکه‌هایی از اون رو داری. آخرین نفر تو کل
کره زمینی که تکه‌هایی از اون رو داری. و اگه نمی‌خواهی
نگاهشون کنی، تصمیم با خودته. ولی تظاهر نکن چیزی
برات باقی نداشته.»

چرخید که برود. تمام چیزی که می‌خواست بگوید همین
بود و من اجازه داده بودم حرفش را بزند. احساس
حماقت می‌کردم، انگار در بازی‌ای بازنده شده بودم که

کسی قوانینش را برایم توضیح نداده بود. ولی خب، حتی
اگر بعد از اینکه سوار ماشینش شد و رفت هنوز از درد
تلوتلو می‌خوردم، همچنان سرپا بودم.

مکالمه‌ای را که تمام تابستان از آن می‌ترسیدم پشت سر
گذاشته بودم. وارد اتاق‌هایی شده بودم که درشان را بسته
نگه داشته بودم. عاشق شده و شکستن قلبم را حس کرده
بودم و بیشتر از آنچه دلم می‌خواست، حرف شنیده بودم
و هنوز سرپا بودم. دیگر اثری از دروغ‌های زیبا نبود. نابود
شده بودند. و من هنوز سرپا بودم.

با عزم جدیدی به سمت در چرخیدم و وارد شدم. در
خانه تاریک یکراست به سمت آشپزخانه رفتم و کارتن را
پایین آوردم. لایه‌ای از گردوغبار روی پاکت نشسته بود.
فوتش کردم تا پاک شود و زبانه باز شده‌اش را بالا بردم تا
نامه را بیرون بکشم. همان جا، در حالی که بالای سینک
ایستاده بودم و یک چراغ زرد بالای سرم روشن بود، نامه
را خواندم.

دست‌هایم آن‌قدر می‌لرزید که تشخیص کلمات برایم
دشوار بود.

امشب. امشب تقریباً به بدی شبی بود که او را از دست
دادیم یا شب مراسم خاکسپاری‌اش. در هر موقعیت
دیگری تنها چیزی که دلم می‌خواست پدر و مادرم بود.
لعنتی، واقعاً پدر و مادرم را می‌خواستم. بابا را
می‌خواستم، در حالی که با آن شلوار پیژامه پاره‌پوره‌اش
روی کاناپه نشسته و بیوگرافی ماری کوری را می‌خواند.

مامان را می‌خواستم، در حالی که شلوار کش‌بافت پوشیده
و در حالی که با وسواس قاب‌های عکس روی پیش‌بخاری
را گردگیری می‌کرد، شعر مورد علاقهٔ بابا را زیر لب زمزمه
می‌کرد: ژانویه‌مون مثل ژوئن شده، چون عاشق شده‌ام.

این صحنه‌ای بود که آن شب شکرگزاری سال اول
دانشگاهم وقتی برای غافلگیر کردنشان بی‌خبر به خانه
رفتم، با آن مواجه شدم. زمانی که موج شدیدی از دلتنگی
برای خانه باعث شده بود برخلاف تصمیم اولیه‌ام در
آخرین لحظه برای تعطیلات به خانه بروم. وقتی در ورودی
را باز کرده و ساک به دست وارد شده بودم، مامان جیغ
زده و پارچه را روی زمین انداخته بود. بابا پاهایش را از
روی کاناپه پایین لغزانده و با چشم‌های تنگ‌شده در نور
طلایی اتاق نشیمن به من نگاه کرده بود.

گفته بود: «یعنی می‌شه؟ این دختر عزیز منه؟ ملکهٔ دزد
دریایی‌های آب‌های آزاد؟»

هر دو به سمتم دویده و در آغوشم گرفته بودند و من
گریه‌ام گرفته بود، انگار حالا که با هم بودیم می‌توانستم
درک کنم که واقعاً چقدر دلم برایشان تنگ شده بود.

اکنون دوباره احساس درهم شکستگی می‌کردم و دلم پدر
و مادرم را می‌خواست. دلم می‌خواست روی کاناپه بینشان
بنشینم و مامان موهایم را نوازش کند و به آن‌ها بگویم که
گند زده‌ام. که عاشق کسی شده‌ام که هرچه در توان داشت
انجام داد تا هشدار دهد عاشقش نشوم.

که اجازه داده بودم آس‌وپاس شوم. که زندگی‌ام داشت از

هم می‌پاشید و نمی‌دانستم چطور باید درستش کنم. که
قلبم بیشتر از هر زمانی شکسته بود و می‌ترسیدم نتوانم
درستش کنم.

کاغذ یادداشت را محکم در دست گرفتم و آن قدر اشک‌ها
را با پلک زدن عقب راندم تا توانستم درست و حسابی
بخوانمش.

نامه مانند پاکتش تاریخ بیست‌ونهمین تولدم را خورده
بود - سیزده ژانویه، هفت ماه بعد از مردن بابا و در حالی
که شروع به خواندن کردم، همین باعث شد همه‌چیز حس
و حال رؤیایی و غیرواقعی به خود بگیرد.

ژانویه عزیزم، معمولاً، گرچه نه همیشه، این نامه‌ها رو در
روز تولدت می‌نویسم، هنوز خیلی با بیست‌ونهمین تولدت
فاصله داریم و دلم می‌خواد آماده باشم تا این نامه و بقیه
نامه‌ها رو تا اون موقع بهت بدم. برای همین امسال زودتر
شروع کردم.

این نامه حاوی یه عذرخواهی و اصلاً دوست ندارم قبل
از برگزاری جشن تولدت دلیلی برای نفرت از من به دست
بدم، ولی دارم سعی می‌کنم شجاع باشم. بعضی وقت‌ها
نگران این می‌شم که حقیقت ارزش دردی رو که به همراه
داره، نداشته باشه. اگه در یه دنیای بی‌نقص بودیم، هیچ
وقت از اشتباهات من خبردار نمی‌شدی. یا اصلاً از اول
اشتباهی نمی‌کردم.

ولی مسلمنه که کرده‌ام و سال‌ها با خودم فکر کردم

چطوری باید بهت بگم. همیشه به این نتیجه رسیده‌ام
که دلم می‌خواد من رو بشناسی. شاید خودخواهانه به
نظر برسه و هست. ولی فقط خودخواهانه نیست، ژانویه.
نمی‌خوام اگه... وقتی حقیقت برملا شد، تکونت بده.
می‌خوام بدونی که چیزی که از اشتباهاتم بزرگ‌تره، از هر
کار خوب یا بدی که تا حالا کردم بزرگ‌تره و کوچک‌ترین
خدشه‌ای بهش وارد نیست عشق من به توئه.
از این می‌ترسم که حقیقت چه بلایی به سرت میاره. از
این می‌ترسم که دیگه نتونی من رو اون‌جوری که هستم
دوست داشته باشی. ولی مادرت این فرصت رو داشت که
خودش تصمیم بگیره و این حق تو هم هست.
خیابان کوئینز بیچ، پلاک ۱۴۰۱. گاو صندوق. بهترین روز
زندگیم.

از پله‌ها بالا دویدم و با عجله وارد اتاق خواب اصلی شدم. لبهٔ رومیزی هنوز زیر ساعت بود تا گاوصندوق را به نمایش بگذارد. قلبم تندتند می‌تپید. نیاز داشتم این بار درست حدس بزنم. حس می‌کردم اگر درست حدس نزنم، قلبم از وزنی که روی سینه‌ام می‌نشست از وسط نصف می‌شد. عدد را وارد کردم، همان عددی که در گوشهٔ سمت راست بالای نامه‌ام نوشته شده بود. روز تولدم. چراغ‌ها سبز شدند و صدای تیلیک قفل بلند شد.

دو چیز داخل گاوصندوق بود: یک دستهٔ کلفت پاکت که یک کش پلاستیکی سبز و بزرگ دورش پیچیده شده بود و کلیدی که از یک جاکلیدی آبی پلاستیکی آویزان بود. کلمات بندرگاه سوئیت، سواحل نورث بر، ام‌آی با حروف سفید روی آن چاپ شده بودند. ابتدا دستهٔ نامه‌ها را بیرون کشیدم و به آن‌ها زل زدم. اسمم با خودکارهای مختلف روی تک‌تکشان نوشته شده بود و هرچه عقب‌تر می‌رفتم، دست‌خطش تیزتر و مصمم‌تر می‌شد. پاکت‌ها را به سینه‌ام چسباندم و صدای هق‌هقی از دهانم بیرون زد. بابا به این‌ها دست زده بود. فراموش کرده بودم که این دربارهٔ خانه هم صدق می‌کرد. ولی این فرق داشت. این اسم من بود، تکه‌ای از او که برای من ساخته و از خود به جا گذاشته بود.

و می‌دانستم از خواندنشان جان سالم به‌در خواهم برد، به خاطر همهٔ چیزهای دیگری که از آن‌ها جان سالم به‌در برده

بودم. می‌توانستم رک‌وراست به صورتشان زل بزدم.
تلوتلوخوران از جا برخاستم و در مسیر خروج از در
سوئیچم را برداشتم.

جی‌پی‌اس گوشی‌ام بدون هیچ مشکلی بندرگاه را پیدا
کرد. چهار دقیقه با آنجا فاصله داشت. بعد از دو پیچ
به پارکینگ تاریکش رسیدم. دو ماشین دیگر آنجا بود،
احتمالاً ماشین پرسنل، ولی وقتی در اسکله قدم گذاشتم،
کسی جلو ندوید تا مرا از آنجا دور کند. تنها بودم، با
صدای شلپ‌شلپ آهسته برخورد آب با پایه‌های اسکله
و صدای تالاپ‌وتلپ ملایم قایق‌هایی که در آب تکان
می‌خوردند.

نمی‌دانستم دنبال چی می‌گردم، ولی می‌دانستم که دارم
می‌گردم. در حالی که نامه‌ها را محکم در دستم گرفته
بودم، در طول اسکله پیش رفتم و انشعاب‌هایش را بالا و
پایین کردم.

و بعد دیدمش، سرتاسر سفید با حروف آبی.
بادبان‌هایش جمع شده بود. ژانویه.
با گام‌های لرزانی سوارش شدم. روی نیمکت نشستم و به
آب زل زدم.

زمزمه کردم: «بابا..»

نمی‌دانستم به چه چیزهایی درباره زندگی پس از مرگ
اعتقاد دارم، ولی درباره زمان فکر کردم و تصور کردم طوری
مسطحش می‌کنم که هر لحظه‌ای در این فضا با هم یکی
شود. تقریباً می‌توانستم صدایش را بشنوم. تقریباً

می‌توانستم حس کنم به شانه‌ام دست می‌کشد.
دوباره احساس گم‌گشتگی کردم. هربار شروع می‌کردم به
یافتن راهم، انگار بیشتر از قبل پایین می‌لغزیدم. چطور
می‌توانستم به چیزی که بین من و گاس بود اعتماد
کنم؟ چطور می‌توانستم به احساسات خودم اعتماد کنم؟
آدم‌ها پیچیده بودند. مسائل ریاضی نبودند؛ مجموعه‌ای
از احساسات و تصمیمات و شانس خرکی بودند. دنیا هم
پیچیده بود؛ نه یک فیلم فرانسوی زیبا و تار، بلکه یک
آشفته‌گی فاجعه‌آمیز و وحشتناک، آمیخته با درخشندگی و
عشق و معنا.

نسیمی نامه‌های توی دامنم را تکان داد. مو را از جلوی
چشم‌های اشک‌آلودم کنار زدم و اولین پاکت را باز کردم.

ژانویه عزیزم،

امروز به دنیا اومدی. چندین ماه می‌دونستم باید
انتظارش رو داشته باشم. سورپریز نبود. من و مادرت
خیلی می‌خواستیمت، حتی قبل از اینکه به وجود بیای.
چیزی که نمی‌دونستم باید انتظارش رو داشته باشم اینه:
امروز حس می‌کنم من هم به دنیا اومده‌ام.

تو من رو به یه آدم جدید تبدیل کردی: پدر ژانویه. و
می‌دونم این کسیه که تا آخر عمرم خواهم بود. الان که
دارم این رو می‌نویسم دارم نگاهت می‌کنم، ژانویه و
به زحمت می‌تونم کلمات رو روی کاغذ بیارم.
شوکه شده‌ام، ژانویه. نمی‌دونستم می‌تونم همچین آدمی

باشم. نمی‌دونستم می‌تونم این همه حس رو باهم تجربه کنم. باورم نمی‌شه یه روزی یه کوله‌پشتی می‌ندازی رو دوش، یاد می‌گیری چطور مداد بگیری دستت، دربارهٔ مدل موت نظر بدی. الان دارم نگاهت می‌کنم و باورم نمی‌شه قراره از اینی که هستی، خارق‌العاده‌تر بشی. ده تا انگشت دست. ده تا انگشت پا. و حتی اگه هیچ‌کدومش رو نداشتی، باز هم می‌شدی باشکوه‌ترین چیزی که تا به حال دیده‌ام.

نمی‌تونم توضیحش بدم. حسش می‌کنی؟ حالا که اونقدر بزرگ شدی که این رو بخونی و بدونی کی هستی، کلمه‌ای برای توصیف این چیزی که ازم فراریه داری؟ چیزی که باعث می‌شه با بقیه فرق داشته باشی؟ فکر کنم باید یه چیزی رو دربارهٔ خودم بهت بگم، دربارهٔ اینکه الان که دارم تو رو که روی سینهٔ مادرت خوابیدی تماشا می‌کنم، کی هستم.

خب، از ملاقات خوشوقتم، ژانویه. من پدرتم، مردی که تو با انگشت‌های کوچیک دست و پات از هیچ ساختی.

یک نامه به ازای هر سال، همگی در همان تاریخ یکسان.

ژانویه، امروز یک‌ساله شدی. من امروز کی‌ام، ژانویه؟ دستی‌ام که وقتی اولین قدم‌های ناشیانه‌ات رو برمی‌داری، هدایتت می‌کنه. من و مادرت امروز اسپاگتی درست کردیم، پس فکر کنم می‌تونی بگی آشپز هم هستم. آشپز

شخصی تو. هیچ وقت از آشپزی زیاد خوشم نمی‌اومد،
ولی کاریه که باید انجام شه.

تولد دوسالگیت مبارک، ژانویه. موهات خیلی تیره‌تر
شده. یادت نمی‌مونه یه زمانی بلوند بودی، نه؟ این‌جوری
بیشتر دوستش دارم. خیلی بهت میاد. مامانت می‌گه
شبيه مامان بزرگشی، ولی به نظرم به مامان من رفتی. اگه
زنده بود، عاشقت می‌شد. سعی می‌کنم یه کم هم درباره
اون بهت بگم. اهل یه جایی به اسم سواحل نورث بر بود.
من هم اهل همون جام. وقتی هم‌سن‌وسال تو بودم اونجا
زندگی می‌کردم. مامانم همیشه می‌گفت یه بچه دوساله
سرتق بودم. فکر کنم انقدر جیغ می‌کشیدم تا بیهوش
می‌شدم. ولی این احتمالاً تا یه حدی تقصیر رندی (۲۲۳)،
بزرگ‌ترین برادرم بود. یه کم عوضیه، ولی عوضی
دوست‌داشتنی‌ایه. الان در هنگ‌کنگ زندگی می‌کنه، چون
خیلی باکلاسه.

ژانویه، باورم نمی‌شه چهار سالت شده. حالا دیگه
شکل‌وشمایل یه آدم رو داری. فکر کنم همیشه داشتی،
ولی الان بیشتر از همیشه شده. من وقتی چهار سالم
بود سه‌چرخه‌ام رو شکوندم. داشتم توی اسکله به سمت
فانوس دریایی‌ای که انتهایش بود می‌رفتم. مادرم حواسش

پرت یکی از دوستاش شده بود و من با خودم گفتم خیلی
باحال می‌شه از اسکله پیرم پایین و ببینم سرعتم اونقدری
زیاد است که روی آب شناور بمونم یا نه. مثل میگ‌میگ.
مامان آخرین لحظه من رو دید و جیغ‌زنان اسمم رو صدا
زد. وقتی برگشتم نگاهش کنم، میله فرمون رو کشیدم و
سه‌چرخه‌ام رو محکم کوبوندم به فانوس دریایی. واسه
همین یه زخم صورتی کوچولو روی آرنجم دارم. فکر کنم
الان دیگه زیاد بزرگ نیست. یا اینکه آرنجم یه کم بزرگ‌تر
شده. هفته پیش سرت خورد به شومینه. زیاد بد نبود...
حتی نیاز به بخیه نداشت، ولی بعد از اینکه خوابت برد،
من و مادرت کل شب گریه کردیم.

عذاب وجدان داشتیم. ژانویه، پدرومادر که باشی، بعضی
وقت‌ها حس می‌کنی یه بچه‌ای که یه نفر دیگه یه بچه
دیگه رو داده دستت. این غریبه نادون داد می‌زنه: «موفق
باشی!» و بعد برای همیشه بهت پشت می‌کنه و می‌ره.
متأسفانه ما همیشه اشتباه خواهیم کرد. امیدوارم هرچی
بزرگ و بزرگ‌تر می‌شیم، اشتباهاتمون کوچک و کوچک‌تر
شن. باید بگم مسن‌تر؛ رشدمون که یه جورایی تموم شده.

هشت! هشت سالته و خیلی باهوشی! هیچ وقت کتاب
از دستت نمی‌افته، ژانویه. من وقتی هشت سالم بود
از کتاب خوندن متنفر بودم، ولی خب، استعدادش رو
نداشتم و رندی و داگلاس (۲۲۴) هم همیشه با بی‌رحمی

دستم می‌انداختن، هرچند داگلاس این روزها مثل
یه پروانه بی‌آزار شده. فکر کنم اگه توی کتاب خوندن
استعداد بیشتری داشتم، بیشتر ازش لذت می‌بردم. یا
شاید برعکس. بابام همیشه سرش شلوغ بود، ولی اون
بود که خوندن رو بهم یاد داد، ژانویه. و چون اون شروع
کرده بود، اجازه نمی‌دادم مادر بیچاره‌ام کاری به این کارها
داشته باشه. مامان همیشه بهم می‌گفت خب، وقتش که
بشه، من رانندگی یادت می‌دم. کتاب مورد علاقه‌ات الان
درخت بخشنده است، ولی خداجون، ژانویه، اون کتاب
قلب من رو می‌شکنه. مادرت یه کم شبیه اون درخته و
نگرانم تو هم باشی. اشتباه برداشت نکن. بد نیست آدم
این‌جوری باشه. با این حال... آرزو می‌کنم می‌تونستی یک
کم سنگدل‌تر باشی، مثل بابای پیرت. فقط به خاطر خودت
می‌گم.

می‌دونی، وقتی هشت سالم بود، برای اولین بار از مغازه
جنس دزدیدم. مسلمه که نمی‌گم این کار درسته، ولی
هدف این نامه‌ها صداخته. از یه مغازه آبنبات‌فروشی
قدیمی تو خیابان اصلی سواحل نورث بر آدامس کش
رفتم. عاشق اون مغازه بودم. پنکه‌های بزرگ سقفی داشت
تا تابستونا شکلات‌ها آب نشه و وقتایی که سر مادرم گرم
بود، من و برادرام اونجا قدم می‌زدیم تا از گرما در امان
بمونیم. تنهایی ساحل رفتن هیچ وقت برام سرگرم‌کننده
نبود. شاید الان نظرم فرق کنه. خیلی وقته نرفته‌ام. من و
مادرت تصمیم داریم به‌زودی ببریمت.

ژانویه، سیزده سالته و بیشتر از اونی که یه بچه سیزده ساله باید شجاع باشه شجاعی. امروز نمی‌دونم کی هستم. مسلمه که هنوز پدرتم. و شوهر مادرت. ولی ژانویه، زندگی بعضی وقتا خیلی سخت می‌شه. بعضی وقتا انقدر بهت فشار میاره که مجبوری حسابی کش بیای تا اون چیزی رو که دنیا ازت می‌خواد بهش بدی و تکه‌هایی از خودت رو از دست می‌دی. من گم شده‌ام، ژانویه. اون فانوس دریایی رو که بهت گفتم یادته؟ فکر کنم برات تعریف کردم. بعضی وقتا تو برام حکم اون فانوس دریایی رو داری. با خودم می‌گم چشم از ژانویه برندار. تو رو از راه منحرف نمی‌کنه. اگه روی ژانویه تمرکز کنی، زیاد از مسیر اصلی دور نمی‌شی. ولی شاید انقدر روی تو متمرکز بودم که با کله خوردم بهت.

مادرت هم همین‌طور. می‌دونم امسال برات ترسناک بوده، ولی لطفاً این رو بدون که هر اتفاقی که بیفته، من و مادرت راه برگشت به سمت خودمون و همدیگه رو پیدا می‌کنیم. لطفاً وحشت نکن، بچه عزیزم، ملکه شجاع دزدهای دریایی آب‌های آزادم. یه جوری بالاخره همه چی روبه‌راه می‌شه.

من اولین بوسه‌ام رو در شونزده سالگی تجربه کردم،

ژانویه. اسمش سونیا بود و لاغر و آروم بود.

هنوز چند ماه تا تولدت فاصله داریم، ولی باید این رو
همین الان بنویسم. امروز خونه رو ترک می‌کنی تا بری
کالج، ژانویه، و من می‌ترسم دق کنم. مسلممه که نمی‌تونم
این رو بهت بگم. عذاب وجدان می‌گیری، در حالی که نباید
بگیری. تو از هر نظر داری کار درست رو انجام می‌دی.
همیشه خیلی باهوش بودی. اینجا جاییه که بهش تعلق
داری. تازه، تا ابد که طول نمی‌کشه. ولی امروز صبح
که بیدار شی و سوار ماشین به سمت شمال بریم، دیگه
تو آینه جلوی ماشین نگاهت نمی‌کنم. و وقتی این رو
خوندی (؟؟؟ یعنی می‌شه کی؟؟؟) یاد اون روز بیفت. اصلاً
می‌فهمی که نمی‌تونم نگاهت کنم؟ احتمالاً نه. خودت
خیلی مضطربی. ولی اگه یادت اومد، حالا دیگه دلیلش
رو می‌دونی. می‌ترسم اگه حتی لحظه‌ای تردید نشون
بدی، سر ماشین رو برگردونم و سه نفری برگردیم خونه.
دلم می‌خواد تا ابد پیش خودم نگهت دارم. من بدون تو
کی‌ام؟

تو باید ادامه تحصیل می‌دادی و همه‌مون این رو
می‌دونیم. لعنت به سرطان، ژانویه. حالا دیگه بزرگ شدی
و این یعنی تا زمانی که این نامه رو بخونی، به‌خوبی با

کلمه لعنت آشنایی و هردومون می‌دونیم که چقدر خوب
با کلمه سرطان آشنا شدی. خب، لعنت بهش. باید صادق
باشم، ژانویه. احساس می‌کنم زندگی‌مون داره منفجر
می‌شه و بخشی از من دلش می‌خواد تا زمانی که انفجار
تموم نشده، تو رو تا حد ممکن هل بده و از اینجا دور کنه.
بهت گفته بودم که می‌خوام باهات صادق باشم، پس
این رو هم می‌گم. می‌دونم که اگه اینجا بنویسمش، دیگه
نمی‌تونم پیشش بگیرم. یه روزی این رو می‌خونی. یه روزی
می‌فهمی.

من دارم به مادرت خیانت می‌کنم. بعضی وقت‌ها حس
می‌کنم دارم به خودم دلداری می‌دم و بعضی وقت‌های
دیگه حس مجازات رو داره. بعضی وقت‌ها هم برام این
سؤال پیش میاد که شاید یه فحش گنده به دنیاست.
«اگه تو می‌خوای زندگیم رو نابود کنی، من خودم بدتر
می‌تونم نابودش کنم.»

بعضی روزها فکر می‌کنم عاشق سونیام. اسمش
سونیاست. یه زمانی عاشقش بودم، وقتی بچه بودیم. فکر
کنم توی نامه تولد شونزده سالگیت بهت گفتم. همون
سالی بود که بوسیدمش. مطمئنم دلت نمی‌خواد این
رو بشنوی. ولی حس می‌کنم نیاز دارم بگم. من عاشق
نسخه‌ای از خودم هستم که نمی‌تونه در این جهنم وجود
داشته باشه. فکر می‌کنی من آدم مزخرفی‌ام، ژانویه؟
اشکالی نداره اگه این‌طور فکر کنی. در لحظات مختلفی از
زندگیم آدم مزخرفی بوده‌ام.

دلم می‌خواد دوباره همون مردی بشم که مادرت از من
ساخت: همسر جدیدش. مردی که تو ازم ساختی: پدر
دوست‌داشتنیت. دارم دنبال بخشی از وجودم می‌گردم که
گم کرده‌ام و این در حق هیچ‌کس منصفانه نیست.
اگه می‌تونستم گذشته رو برگردونم، اون سال‌های زیبای
قبل از بازگشت سرطان رو، با کله این کار رو می‌کردم.
درستش می‌کنم. از من قطع امید نکن، ژانویه. این پایان
کار نیست.

ژانویه، امروز بیست‌وهشت سالت شد.
وقتی من بیست‌وهشت سالم بود، همسر زیبای بچه‌مون
رو به دنیا آورد. در همین روز. سیزدهم ژانویه که تو کل
دنیا بهترین روز تاریخ بشر محسوب می‌شه. بعضی
وقت‌ها به این فکر می‌کنم که بچه‌های تو چه شکلی
می‌شن. نه الزاماً بچه‌های تو و ژاک، هرچند این هم بد
نیست.

دختری رو تصور می‌کنم که شبیه ژانویه‌اس. شاید ده
تا انگشت دست و ده تا انگشت پا داره، ولی حتی اگه
نداشته باشه، بی‌نقص خواهد بود. و درباره‌ی این فکر
می‌کنم که تو چه جور زنی براش خواهی بود. چه جور
مادری.

ژانویه، وقتی درباره‌ی اینا فکر می‌کنم، معمولاً گریه‌ام
می‌گیره. چون می‌دونم تو از من بهتر خواهی بود و این

فکر خیالم رو راحت می‌کنه. ولی حتی اگه نباشی، حتی اگه همون اشتباهاتی رو بکنی که من کردم، من می‌شناسمت، ژانویه.

خیلی بهتر از اونی که تو من رو می‌شناسی، می‌شناسمت و متأسفم، ولی اگه قرار بود عدم توازنی وجود داشته باشه، نمی‌تونم بگم حسرت می‌خورم که این‌جوری پیش رفته. اولین باری که با دوستت بهم زدی رو یادته؟ توی نامه هفدهمین تولدت بهش اشاره کردم. بدجوری داغون شدی. مادرت به محل کارت زنگ زد و خودش رو جای تو جا زد و تظاهر کرد انقدر مریضی که نمی‌تونی بری سر کار. تو اون لحظه واقعاً عاشقش بودم. دقیقاً می‌دونست باید چیکار کنه. حسابی مراقبت بود. کلمه‌ای برای توصیفش نیست.

راستی، مادرت می‌دونه. همه چیزایی رو که به تو گفتم می‌دونه. اجازه داد هر وقت احساس آمادگی کردم، بهت بگم. می‌ترسم خجالت بکشه، فکر کنه همه دلشون براش می‌سوزه و خودت می‌دونی که چقدر از دلسوزی متنفره. مطمئن نیست لازم باشه تو بدونی. شاید لازم نباشه. اگه این‌طوره، متأسفم. ولی فکر کنم دلم می‌خواست کل حقیقت رو ببینی تا بفهمی.

اگه فکر می‌کنی این داستان پایان غم‌انگیزی داره، به خاطر اینه که هنوز تموم نشده.

از وقتی این نامه‌ها رو شروع کردم، یک میلیون چیز مختلف بودم، بعضی‌ها خوب و بعضی‌ها زشت.

ولی امروز، در تولد بیست و هشت سالگیت، حس می‌کنم
همون مردی‌ام که سال‌ها پیش بودم.

مردی که به تو زل می‌زنه. انگشتات رو می‌شمیره. با
خودش فکر می‌کنه چی باعث می‌شه تو با بقیه دنیا فرق
کنی. نمی‌دونم این اتفاق کی افتاد، ولی دوباره خوشحالم.
فکر کنم حتی اگه اوضاع همین‌طوری نمونه، همیشه این
لحظه رو توی دلم با خودم حمل کنم. منی که بزرگ شدن
بچه‌ام رو و تبدیل شدنش به زنی که الان هست رو تماشا
کردم، چطوری می‌تونم تو زندگیم غمگین باشم؟
ژانویه، بیست و هشت سالته و من امروز پدرتم.

۲۶. بهترین دوست

روی زمین دراز کشیدم و به ستاره‌ها زل زدم. ابرهای سیاه و پنبه‌مانند در حال عبور از آسمان بودند و اینجا و آنجا آن‌ها را از نظر پنهان می‌کردند و من مانند شمارش معکوس تماشایشان می‌کردم، گرچه نمی‌دانستم شمارش معکوس چی. تل نامه‌ها دورتادورم را گرفته بود، تای همگی باز شده و همگی خوانده شده بودند. این دو ساعت باعث نشده بود با اوضاع کنار بیایم، ولی زمانی بود که هرگز انتظار نداشتم با بابا داشته باشم. کلماتی که به من نگفته بود سرانجام بر زبان آورده شده بودند. حس می‌کردم در زمان سفر کرده‌ام.

من یک زخم بودم، زخم نیمه‌التیام‌یافته‌ای که دوباره سر باز کرده بود. «همه رنج می‌کشند» در مغزم تکرار می‌شد. می‌توانستم دلیل تسلی‌بخش بودنش را ببینم، این ایده که درد و رنجت منحصربه‌فرد نیست.

این باعث می‌شد دردم هم بزرگ‌تر به نظر برسد و هم کوچک‌تر. کوچک‌تر، چون کل دنیا درد داشت. بزرگ‌تر، چون سرانجام می‌توانستم اعتراف کنم هر حس دیگری که رویش تمرکز کرده بودم، یک حواس‌پرتی از عمیق‌ترین دردم بود. پدرم مرده بود و من همیشه دلم برایش تنگ می‌شد.

و این هیچ اشکالی نداشت.

دستم را به سمت تلفنم دراز کردم و نرم افزار یوتیوب را باز کردم. کلمات «همه رنج می‌کشند» را تایپ کردم و آن را همان جا با بلندگوی گوشی‌ام پخش کردم. وقتی به پایان رسید، از نو شروع کردم.

دردم به شکل یک ریتم عمیق تثبیت شد. تقریباً حس ورزش کردن را داشت، سوزش فزاینده عضلات و مفاصلم. یک بار که به خاطر عصبی شدن سردرد بدی گرفته بودم، دکترم به من گفته بود درد صدای بدنمان است که سعی دارد شنیده شود.

گفت: «بعضی وقتا یه هشداره. بعضی وقتا یه بیلبورد.» نمی‌دانستم هدف این درد چیست، ولی با خود فکر کردم، اگه بهش گوش بدم، شاید راضی بشه یه مدتی بی‌خیالم شه.

شاید حتی این شب پر از درد یک روز پر از آرامش را به همراه می‌داشت.

آهنگ دوباره تمام شد. از نو پخشش کردم. هوای شبانگاهی سرد بود. با خود فکر کردم در ماه ژانویه چقدر سردتر خواهد شد. دلم می‌خواست ببینمش. با خود فکر کردم اگر ببینم، این هم بخش دیگری از پدرم خواهد بود که می‌توانستم شاهدش باشم.

نامه‌ها و پاکت‌ها را جمع کردم و در یک دسته تمیز مرتب کردم و ایستادم تا به خانه بروم، ولی وقتی خانه کنار دریاچه را تصور کردم، شکل جدیدی از آن درد بی‌امان وجودم را فرا گرفت - با خود فکر کردم، گاس در «ر»

مینور(۲۲۵).

حس می‌کردم دارم از هم می‌پاشم، انگار بافت‌های اتصال
دهنده دنده‌های چپ و راستم با اَره بریده شده بودند و
داشتم از وسط نصف می‌شدم.

چندین ساعت از جداشدنمان می‌گذشت. نه تماسی
داشتم و نه حتی پیامکی. یاد حالت چهره‌اش افتادم،
وقتی نائومی را دیده بود، انگار یک روح جلویش ایستاده
بود. یک روح زیبا و ریزنقش که او زمانی آن‌قدر دیوانه‌وار
عاشقش شده بود که با او ازدواج کرده بود. آن‌قدر
دیوانه‌وار که وقتی حتی قلبش را تکه‌تکه کرد، سعی داشت
این مشکل را حل کند.

دوباره گریه‌ام گرفت، آن‌قدر شدید که جایی را نمی‌دیدم.
صفحه پیامک خودم و شادی را باز کردم و تایپ کردم:
بهت احتیاج دارم.

چند ثانیه بعد جواب داد: با اولین قطار میام.
یک ثانیه دیگر به گوشی‌ام زل زدم. فقط یک نفر دیگر
وجود داشت که واقعاً دلم می‌خواست در این لحظه با او
حرف بزنم. به سراغ مخاطبین رفتم و تلفن را جلوی گوشم
گرفتم.

نصفه‌شب بود. انتظار جواب نداشتم، ولی تماس با بوق
دوم وصل شد.

مامان شتاب‌زده زمزمه کرد: «ژانی، حالت خوبه؟»
با صدای جیغ‌جیغویی گفتم: «نه.»
گفت: «بهم بگو، عزیزم.» شنیدم که در جایش نشست،

خش‌خش ملافه‌هایی که عقب زده شدند و صدای تیلیک
ضعیف روشن شدن آباژور کنار تختش. «من اینجام،
عزیزم. فقط همه چیز رو بهم بگو.»

در حالی که از اول شروع می‌کردم، صدایم اوج گرفت.
«بهت گفتم ژاک توی جکوزی باهام بهم زد؟»
مامان نفسش را در سینه حبس کرد. «عجب آشغال
عوضی‌ای بود!»

و بعد باقی ماجرا را به او گفتم. همه چیز را.
شادی ساعت ده صبح با ساکی که یک بازیکن
ان‌بی‌ای (۲۲۶) به راحتی در آن جا می‌شد و کارتنی پر از
سبزیجات تازه از راه رسید. وقتی در را باز کردم و او را روی
ایوان آفتاب‌گیر دیدم، ابتدا به جلو خم شدم تا ببینم داخل
کارتن چیست و پرسیدم: «نوشیدنی نیاوردی؟»
در حالی که وارد می‌شد گفت: «می‌دونستی یه بازار
کشاورزی فوق‌العاده دو بلوک دورتر از اینجا هست؟ و تنها
راننده اوبر اینجا ظاهراً کوره؟»

سعی کردم بخندم، ولی دیدنش باعث شد اشک در
چشم‌هایم جمع شود. شادی گفت: «اوه، عزیزم.» و کارتن
را روی کاناپه گذاشت و بعد من را در آغوشش گرفت که
بوی گلاب و روغن نارگیل می‌داد. در حالی که با حالتی
مهربانانه و مادرانه موهایم را نوازش می‌کرد گفت: «واقعاً
متأسفم.» خود را عقب کشید و بازوهایم را گرفت و
براندازم کرد. با ملایمت گفت: «خبر خوب اینه که پوستت
مثل پوست نوزاد شده. اینجا چی می‌خوری؟»

با سر به کارتن کدو و سبزیجات اشاره کردم. «مطمئناً از
اینا نه.»

حدس زد: «رژیم نویسندگی؟» وقتی به نشانه تأیید سر
تکان دادم، بازویم را نوازش کرد و به سمت آشپزخانه
چرخید و کارتن را برداشت و با خود برد. «حدس می‌زدم.
قبل از نوشیدن و گریه، به سبزیجات احتیاج داری. و
احتمالاً تخم‌مرغ یا همچین چیزی.» وقتی به آشپزخانه
رسید در جایش ایستاد. یا به خاطر اندازه و ابعاد و
سبکش یا به خاطر بهم ریختگی‌هایی که به بار آورده
بودم، نفسش را در سینه حبس کرد. گفت: «خیلی خب.»
و در حالی که عزمش را جزم می‌کرد مشغول درآوردن
و چیدن سبزیجات روی تنها تکه خالی پیشخان شد.
«نظرت چیه تو اون شلوار رو عوض کنی و من هم ترتیب
میان‌وعده‌مون رو بدم.»

به شلوار گرمکنم اشاره کردم. «مگه چشه؟ الان دیگه
اونیفرم رسمیمه، نشون می‌ده که کاملاً تسلیم شده‌ام.»
شادی پشت چشم نازک کرد و با ناخن‌های آبی‌اش روی
پیشخان ضرب گرفت. «صادقانه می‌گم، ژانی، لازم نیست
لباس مهمونی بپوشی، ولی تا وقتی شلواری نپوشی که
دکمه یا زیپ داره، برات آشپزی نمی‌کنم.»

شکم همان لحظه به قاروقور افتاد، انگار التماس
می‌کرد. به سمت اتاق خواب طبقه اول چرخیدم. چند تا
از تیشرت‌های چروک گاس در طول دوهفته گذشته روی
زمین افتاده و دیگر هرگز برداشته نشده بودند. آن‌ها را با

لگدی پشت در کمد پرت کردم تا جلوی چشم نباشند و بعد شلوارک جین و تیشرتی با عکس [الا فیتزجرالد \(۲۲۷\)](#) پوشیدم.

درست کردن میان وعده یک ساعت ونیم طول کشید؛ علاوه بر آن شادی اصرار کرد قبل از اینکه چیزی بخوریم، همه ظرف‌ها را بشوییم. سعی کردم با او منطقی حرف بزنم. به برج کج کاسه‌های آغشته به برشتوک اشاره کردم و گفتم: «ببین چقدر بلنده. تا همه‌شون رو بشوریم، کریسمس شده.»

شادی با بی‌خیالی شانه بالا انداخت و گفت: «خوشحالم کتم رو با خودم آوردم.»

در نهایت فقط نیم ساعت طول کشید تا ظرف‌ها را در ماشین ظرفشویی بچینیم و بقیه را که جا نمی‌شد، با دست بشوییم. وقتی غذا خوردنمان به پایان رسید، شادی اصرار کرد کل خانه را تمیز کنیم. تنها کاری که دوست داشتم انجام دهم این بود که روی کاناپه دراز بکشم، چپس‌هایی را که روی سینه‌ام ریخته بودم بخورم و تلویزیون تماشا کنم، ولی این‌طور که معلوم شد حق با او بود. تمیزکاری حواس‌پرتی بهتری به حساب می‌آمد. برای اولین بار درباره دروغ‌های بابا یا ملاقاتم با سونیا در مراسم خاکسپاری‌اش فکر نکردم. تکه‌های دعوایم با مامان در ماشین را در ذهنم بازپخش نکردم یا لبخند زیبا و عذرخواهانه لب‌های غنچه‌ای نائومی را به تصویر نکشیدم. نگران کتابم یا نظر آنیا یا کاری که سندی ممکن بود بکند

نشدم. درواقع اصلاً فکر نکردم.

تمیزکاری شدید باعث شد در خلسه فرو بروم؛ آرزو کردم می‌توانستم در یک اتاقک سرمایه‌ی عاطفی بمانم که اجازه می‌داد بخوابم و بدترین بخش دل‌شکستگی را که داشتم از آن فرار می‌کردم، پشت سر بگذارم. اولین تماس تلفنی از طرف گاس حدود ساعت یازده اتفاق افتاد و من جواب ندادم. تا بیست دقیقه خبر دیگری نشد و وقتی دوباره تماس گرفت و باعث شد قلبم در گلویم بیاید، پیام صوتی‌ای باقی نگذاشت و پیامکی هم نفرستاد.

تلفنم را خاموش کردم و در کشوی میزتوالت اتاق خوابم گذاشتم و بعد تمیزکردن دستشویی را از سر گرفتم. من و شادی تصمیم گرفتیم تا زمانی که کارمان را تمام نکرده‌ایم درباره‌اش حرف نزنیم، درباره‌ی گاس جذاب بدجنس یا کلاه‌جنزده یا هرچیز دیگری؛ به نظر می‌رسید سیاست خوبی باشد، چون تمیزکاری داشت کمک می‌کرد کرخت شوم و هر بار مغزم حتی به سمت فکر کردن به گاس می‌رفت، کرختی‌ام از وسط شروع به از هم پاشیدن می‌کرد.

ساعت شش شادی به این نتیجه رسید که کارمان تمام شده و در حالی که خودش شام را درست می‌کرد، مرا به حمام فرستاد. راتاتوئی درست کرد که ظاهراً از وقتی فیلم «راتاتوئی» را همراه خواهرهای کوچک ریکی در تعطیلات چهارم ژوئیه تماشا کرده بود، هوس کرده بود.

در حالی که دو طرف میز نشسته بودیم و من به پنجره

خانه گاس پشت کرده بودم (با وجود این حقیقت که
کرکره‌هایش بسته بود) قول دادم: «می‌تونی درباره‌اش
باهام حرف بزنی. هنوز هم دوست دارم شرح خوشحالی‌ت
رو بشنوم.»

گفت: «بعد از شام.» و باز هم حق با او بود. این‌طور که
معلوم شد به این هم احتیاج داشتم، یک غذای دیگر که
بیشترش سبزیجات بود و چیزی جز یک گپ آرامش‌بخش
چاشنی‌اش نبود. پست‌های آنلاین هم‌کلاسی‌های
قدیمی‌مان، کتاب‌هایی که شادی خوانده بود، سریال‌هایی
که من تماشا کرده بودم (فقط ورونیکا مارس).

بعد از شام هوا ابری شد و در حالی که من بشقاب‌ها و
قاشق‌مان را می‌شستم و شادی نوشیدنی‌مان را درست
می‌کرد، باران تندی گرفت و صدای رعد در دوردست مانند
زمین‌لرزه‌های کوچک خانه را لرزاند. وقتی دیس را خشک
کردم و در کابینت سمت راست گاز گذاشتم، شادی لیوانم
را به دستم داد و به سمت کاناپه‌ای رفتیم که شب اولم را
روی آن گذرانده بودم و دو طرف آن نشستیم و پاهایمان
را زیر پتوی مشترکمان دراز کردیم.

شادی گفت: «حالا از اول شروع کن.»

۲۷. باران

تمام شب حرف زدیم، وسط طوفانی که مانند موج دریا
افت و خیز داشت و دقیقاً لحظه‌ای که به نظر می‌رسید از
شدتش کاسته شده، با رعد و برق جدیدی باز می‌گشت.
مکالمه‌مان طولانی شد، چون چند بار مکث کردیم تا گریه
کنیم و دو بار هم شادی برایمان نوشیدنی جدید درست
کرد.

در مدت زمانی که باهم دوست بودیم، پنج بار شاهد
پایان یافتن‌های تکان‌دهنده روابط عاشقانه شادی بودم.
به من اطمینان داد: «دیگه وقتش بود یه کم تو به من
تکیه کنی. نیاز داشتم این‌جوری گریه کنی تا اگه و وقتی
ریکی نابودم کرد، بتونم پیام سراغت.»
در حالی که بینی‌ام را بالا می‌کشیدم پرسیدم: «این کار رو
می‌کنه؟» و شادی آه عمیقی کشید.
«تقریباً بدون شک.»

شادی عادت داشت عاشق کسانی شود که هیچ علاقه‌ای
به عاشق شدن نداشتند. همیشه سرسری شروع می‌شد،
رابطه‌ای کوتاه که تصادفاً ریشه می‌دواند. در نهایت
همیشه مانعی سر راهشان وجود داشت، مانعی که از اول
آنجا بود، ولی وقتی همه‌چیز واقعاً جدی نبود، مشکل
حادی به نظر نمی‌رسید.

آشپز معتاد به قرص، اسکیت‌سوار الکلی، استاد بسیار

امیدبخشی در یک دوره فوق‌برنامه برای جوانان محروم که در عین حال که به شادی گفته بود دوستش دارد، اعتراف کرده بود قصد دارد چند سال دیگر مجرد بماند. همه ویژگی‌های بهترین دوستم برای مردان شیکاگو غلط‌انداز بود. شادی عجیب و غریب و پرسروصدا بود، نوشیدنی زیاد می‌خورد و کل شب مهمانی می‌گرفت، با روابط گذرا مشکلی نداشت، همیشه بامزه‌ترین و شوکه‌کننده‌ترین شخص در هر اتاقی بود. مرموز بود، نزدیک‌ترین چیز به خیالات کلیشه‌ای مردها که من بیرون فیلم‌ها دیده بودم، ولی در اعماق وجودش یک رماتیک به تمام معنا بود.

وقتی با کسی ارتباط برقرار می‌کرد، مانند گلبرگ‌های یک گل رز باز می‌شد تا مهربان‌ترین، خالص‌ترین، از خودگذشته‌ترین و وفادارترین قلبی را که تا به حال دیده بودم، به معرض نمایش بگذارد. و وقتی مردهای بچه‌صفتی که او تصادفاً با آن‌ها قرار می‌داشت این جنبه از وجودش را می‌دیدند، به همان اندازه که او عاشقشان می‌شد، عاشقش می‌شدند. رؤیای آینده‌ای را می‌دیدند که هیچ‌کدامشان در ابتدای کار با خیالش رابطه را آغاز نکرده بودند.

شادی گفت: «کاش یه کاری از دستم برمی‌اومد که بتونم جلوش رو بگیرم.»

به شوخی گفتم: «نه، اصلاً این‌طور نیست.» و لبخندی آهسته بر لب‌هایش نشست.

«هم عاشق عاشق شدنم، هم ازش متنفرم.»

گفتم: «من هم. مردا مزخرفن.»

با لحن آواز گفت: «مزخرف!»

چند لحظه سکوت کردیم. اشک‌های روی گونه‌هایم خشک شده بودند و خورشید در حال طلوع بود، ولی ابرهای طوفانی جلوییش را گرفته و نور آبی‌رنگ عجیبی را که از لای کرکره‌ها به داخل می‌تابید روی کاناپه پراکنده کرده بودند.

شادی سرانجام گفت: «هی، فکر کنم دیگه وقتش بود.»

پرسیدم: «وقت چی؟»

گفت: «فکر کنم دیگه وقتش بود عاشق شی. تمام این مدتی که می‌شناسمت، شاهدش نبودم. فکر کنم دیگه وقتش بود.»

«تو که من رو قبل از ژاک می‌شناختی. به چشم خودت این اتفاق رو دیدی.»

«آره.» شادی شانه بالا انداخت. «می‌دونم ژاک رو دوست داشتی. و شاید آخرش این همون چیزی بود که بهش می‌رسیدی، ولی تو هیچ وقت توی چاه عشق نیفتادی، ژانی. یگراست پریدی وسط معرکه.»

با لبخندی عاری از حس شوخ‌طبعی پرسیدم: «پس افتادن بخش دردآورشه؟ و اگه بدون درد عاشق بشی، افتادنی در کار نیست؟»

شادی با لحن جدی گفت: «نه. افتادن بخشیه که نفست رو بند میاره. بخشیه که باورت نمی‌شه کسی که جلوت

وایستاده وجود داره و تصادفاً وارد زندگیت شده. باید
حس کنی شانس آوردی که زنده‌ای، دقیقاً توی اون زمان
و جایی که هستی.»

اشک دیدم را تار کرد. با گاس چنین حسی داشتم، ولی
قبلاً یک بار این حس را تجربه کرده بودم.

گفتم: «اشتباه می‌کنی که فکر می‌کنی این اتفاق هیچ
وقت برام نیفتاده.» و شادی با حالت متفکری سرش را کج
کرد. «وقتی تو رو دیدم، همچین حسی داشتم.»
لبخندی بر لب‌هایش نشست و یکی از کوسن‌ها را به
سمتم پرت کرد. گفت: «دوستت دارم، ژانی.»
«من بیشتر دوستت دارم.»

پس از یک لحظه لبخندش محو شد و با جدیت سرش را
تکان داد. گفت: «مطمئنم اون هم دوستت داره. حسش
می‌کنم.»

گفتم: «تو که ما رو باهم ندیدی. حتی واقعاً باهاش
ملاقات نکردی.»

«می‌تونم حسش کنم.» دستش را به سمت دیوار تکان داد
و همان لحظه غرش طوفانی دیگری خانه را لرزاند و نور
به پنجره‌ها تابید. «از سمت خونه‌اش ساطعه. تازه، من
پیشگویم.»

گفتم: «پس قبوله.»

شادی گفت: «آره. قبوله.»

شاید فاصله بین لحظه‌ای که سرانجام روی کاناپه خوابم
برد و لحظه‌ای که ضربه کوبیدن‌ها به در آغاز شد، چند

ثانیه بود و شاید چند ساعت. اتاق نشیمن هنوز در سایه‌های طوفانی فرو رفته بود و رعد هنوز کفپوش‌های چوبی را می‌لرزاند.

شادی آن سوی کاناپه مثل صاعقه زده‌ها در جایش نشست و پتو را به سینه‌اش چسباند و با شنیدن صدای ضربه‌ها به در چشم‌های سبزش گشاد شد. در تاریکی زمزمه کرد: «با تبر اومدن بکشنمون؟»

بعد صدای او را از پشت در شنیدم. «ژانویه.»
شادی خودش را به دسته مبل چسباند. «خودشه، مگه نه؟»

گاس دوباره به در مشتش کوبید و من نامطمئن از اینکه چه باید بکنم، از جا بلند شدم. چه باید می‌کردم، دلم می‌خواست چه کار کنم؟ نگاهی به شادی انداختم و در سکوت این سؤال‌ها را از او پرسیدم.

وقتی ضربه دیگری به در خورد، شادی شانه بالا انداخت. گاس گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، ژانویه، اگه نخواستی اصرار نمی‌کنم، ولی خواهش می‌کنم باهام حرف بزنی.» ساکت شد و صدای زوزه باد پشت سرش کش آمد، مانند سه نقطه‌ای که از او خواهش می‌کرد بیشتر حرف بزند. حس می‌کردم گلویم ویران شده، انگار باید آوارها را چند بار قورت می‌دادم تا بتوانم کلمات را بیرون بدهم.

از شادی پرسیدم: «تو بودی چی کار می‌کردی؟»
نفس طولانی‌اش را بیرون داد. «خودت می‌دونی چیکار

می‌کردم، ژانی.»

دیشب گفته بود: کاش یه کاری از دستم برمی‌اومد که بتونم جلوش رو بگیرم. نکته طنزش این بود که البته که کاری از دستش برمی‌آمد تا جلوییش را بگیرد و با این حال دلش نمی‌آمد جواب پیامک‌ها و تلفن‌ها را ندهد، امکان نداشت بتواند خود را راضی کند برای تعطیلات از خانواده معشوق جدیدش دیدن نکند، امکان نداشت بتواند قید شانس عاشق شدن را بزند.

من نمی‌دانستم - نمی‌توانستم بدانم - گاس دیشب قصد داشت درباره نائومی و درباره وضعیت خودمان به من چه بگوید. نمی‌توانستم بدانم، ولی می‌توانستم از آن جان سالم به در ببرم.

به یاد آن لحظه در ماشین افتادم، وقتی سعی کردم خاطره‌اش را در ذهنم حک کنم تا اگر و وقتی به گذشته نگاه کردم، بتوانم به خودم بگویم که ارزشش را داشت. که به مدت چند هفته بیش از هر زمان دیگری در طول یک سال گذشته شاد بودم.

با خود فکر کردم، آره. حقیقت داشت.

همان لحظه نفسم بند آمد، انگار یک بار دیگر بدون لباس خود را به دست موج‌های سرد دریاچه میشیگان سپرده بودم. سپاسگزار زنده بودنم بودم، حتی با وجود زبانه‌هایی که روی آب شناور بودند. سپاسگزار حضور شادی در آنجا بودم. سپاسگزار بودم که نامه‌های بابا را خوانده بودم و سپاسگزار بودم که در همسایگی اگاستیس اورت منزل

گزیده‌ام.

هر اتفاقی که بعد از این می‌افتاد، می‌توانستم از آن جان سالم به در ببرم، مثل شادی که بارها جان سالم به در برده بود.

تا زمانی که این را درک کردم، یک دقیقه بدون فریاد یا ضربه‌ای دیگر به در سپری شده بود. با قلبی که به‌تندی می‌تپید با عجله به سمت در رفتم. شادی از روی کاناپه طوری دست زد که انگار یک مسابقه المپیک را از جایگاه تماشاچیان تماشا می‌کند.

در را به روی ایوان تاریک و طوفانی‌ام باز کردم، ولی خالی بود. پابره‌نه به سمت پله‌ها دویدم و با نگاهم حیاط، خیابان زیر پایم و پله‌های منزل مجاور را واری کردم. اثری از گاس نبود. با بی‌احتیاطی از پله‌ها پایین دویدم و وسط کار به جای پله‌ها به داخل علف‌ها پا گذاشتم و انگشت‌هایم در گل‌ولای چلپ‌چلوپ کرد. به حیاط روبه‌رویی گاس رسیده بودم که متوجه نکته‌ای شدم: ماشینش سر جایش نبود.

او رفته بود. از دستش داده بودم. مطمئن نبودم دوباره گریه‌ام گرفته یا قبلاً اشک‌هایم خشک شده بود. دنده‌هایم درد می‌کرد؛ همه چیز درونم درد می‌کرد. شانه‌هایم می‌لرزید و صورتم خیس بود، ولی می‌توانست به خاطر باران تندی باشد که خیابان ساحلی کوچکمان را در خود فرو برده بود. کل خیابان را آب گرفته بود، جریانی که برگ‌ها و تکه‌های زباله را با شتاب با خود می‌برد.

دلم می‌خواست جیغ بکشم. تمام تابستان با گاس
صبوری کرده بودم. به او گفته بودم که صبور خواهم بود
و به قولم عمل کرده بودم؛ ولی حالا چیزی را که احتمالاً
می‌توانست آخرین شانسمان باشد از دست داده بودم.
هق‌هق درهم شکسته‌ای از سینه‌ام بیرون زد و پشت
دستم را به دهانم فشردم. دلم می‌خواست وسط چمن‌های
گل‌ولای گرفته ولو شوم، در آن فرو بروم. با خود فکر کردم،
اگه من زمین بودم، چیزایی که می‌تونستم حس کنم
نسبت به زمانی که داشتم تمیزکاری می‌کردم هم کمتر
می‌شد.

یا شاید تک‌تک قدم‌ها و تک‌تک ردپاهایی را که از رویم
رد می‌شدند حس می‌کردم، ولی حتی این هم از فلاکتی
که اکنون دچارش شده بودم بهتر بود.

چون بار دیگر مطمئن شده بودم حق با شادی بود.
من بالاخره افتاده بودم. ملاقات تصادفی من با کسی
مثل گاس اورت که می‌توانستم عاشقش شوم به نحو
غیرممکنی سعادت‌مندانه و مقدّرشده بود و همچنان حتی
در اوج درماندگی احساس خوش‌شانسی می‌کردم.
چراغی در گوشه میدان دیدم روشن شد و به سمتش
چرخیدم. انتظار داشتم شادی را روی ایوان جلویی ببینم.
ولی نور از سمت ایوان خانه من نمی‌آمد.

از سمت ایوان خانه گاس می‌آمد.

و بعد صدای موسیقی پخش شد، به بلندی شب اول.
انگار پیچ‌فورک (۲۲۸) یا بونارو (۲۲۹) دقیقاً اینجا در کوچه

بن‌بستمان مشغول اجرای نمایش بودند.
صدای شینید اوکانر را شنیدم، خطوط غم‌انگیز آغازین
«هیچ چیز قابل مقایسه با تو نیست».
در باز شد و گاس به زیر نور قدم گذاشت. مثل من موش
آب‌کشیده شده بود، گرچه موهای مجعد جوگندمی‌اش
همچنان به نحو معجزه‌آسایی از نیروی جاذبه سر باز زده و
با زاویه‌های عجیب و خواب‌آلودی سیخ ایستاده بودند.
در حالی که آهنگ همچنان در خیابان پخش بود و
سروصدای طوفان در حال عقب‌نشینی در دوردست
گهگاهی در آن وقفه می‌انداخت، گاس در باران به سمت
آمد. از قیافه‌اش معلوم بود مثل من نمی‌داند بخندد یا
گریه کند و وقتی به من رسید، سعی کرد چیزی بگوید
و بعد متوجه شد صدای آهنگ آن‌قدر بلند است که
نمی‌تواند با لحن عادی حرف بزند. بدنم می‌لرزید و
دندان‌هایم به هم می‌خورد، ولی احساس سرما نمی‌کردم.
بیشتر حس می‌کردم بیرون جسمم ایستاده‌ام.
گاس سرانجام به خاطر صدای موسیقی فریاد زد: «اصلاً
خوب برنامه‌ریزی نکردمش.» و با چانه با حالت معناداری
به سمت خانه‌اش اشاره کرد.
حتی با اینکه دردی در دلم پیچید، لبخندی بر لب‌هایم
نشست.
«فکر کردم...» دستی به موهایش کشید و نگاهی
به اطراف انداخت. «نمی‌دونم. فکر کردم شاید باهم
برقصیم.»

خنده‌ای از دهانم بیرون پیرید و هردویمان را حیرت‌زده
کرد و حالت چهره‌ گاس با شنیدنش شاد شد. به محض
اینکه آخرین رد باقی‌مانده خنده فروکش کرد، اشک دوباره
در چشم‌هایم جمع شد و سوزشی را ته بینی‌ام حس کردم.
با صدای گرفته‌ای پرسیدم: «می‌خواستی توی بارون باهام
برقصی؟»

با لحنی جدی گفت: «بهت قول دادم.» و کمرم را گرفت.
«گفتم که یاد می‌گیرم.»

سرم را تکان دادم و سعی کردم لرزش صدایم را متوقف
کنم. «تو مجبور نیستی به هیچ قولی عمل کنی، گاس.»
آهسته مرا به سمت خود کشید و بازوهایش را دورم
حلقه کرد. سرمای باران فقط کمی از گرمای بدنش کاسته
بود. در گوشم زمزمه کرد: «چیزی که مهمه خود قول
نیست.» و شروع کرد به تاب خوردن و مرا با مهربانی با
حرکاتی شبیه به رقص تکان داد، عکس آن شبی که در
مهمانی خوابگاه گذرانده بودیم. «مهم اینه که به تو گفتم.»
ژانویه دل‌نازک. ژانویه‌ای که هیچ وقت نمی‌توانست
افکارش را پنهان کند. ژانویه‌ای که همیشه از شکستن
می‌ترسید.

بغض گلویم را گرفت. این‌جوری در آغوش او بودن، بدون
اینکه بدانم قصد داشت به من چه بگوید یا اینکه این
آخرین باری بود که مرا در آغوش می‌کشید یا نه، تقریباً
دردناک بود. سعی کردم چیزی بگویم، بازهم اصرار کنم که
تعهدی به من ندارد، که من پیچیدگی اوضاع را درک

می‌کنم.

هیچ صدایی از دهانم بیرون نیامد. دستش لای موهای
خیسم بود و من چشم‌هایم را در برابر سیل بعدی اشک‌ها
بستم و صورتم را در شانه‌ی خیسم فرو بردم.

«فکر کردم رفتی. ماشینت...» جمله‌ام را ناتمام گذاشتم.

گفت: «...در این لحظه کنار جاده گیر کرده. یه جوری

بارون میاد که انگار دنیا داره به آخر می‌رسه.»

به‌زور لبخند زد، ولی من نتوانستم از او تبعیت کنم.

آهنگ به پایان رسیده بود، ولی ما هنوز یکدیگر را گرفته

بودیم و تکان می‌خوردیم و من از لحظه‌ای می‌ترسیدم که

رهایم می‌کرد و در همان حال سعی داشتم قدر این لحظه

را بدانم، لحظه‌ای که هنوز رهایم نکرده بود.

گفت: «چند بار بهت زنگ زدم.» و من سر تکان دادم،

چون نمی‌توانستم «می‌دونم» را بر زبان بیاورم.

ریه‌هایم را پر از هوا کردم و پرسیدم: «نائومی بود؟»

شفاف‌سازی نکردم که منظورم زن زیبایی حاضر در مراسم

بود، ولی نیازی به این کار نداشتم.

گاس آهسته جواب داد: «آره.» چند ثانیه‌ی دیگر

هیچ‌کداممان هیچ حرفی نزدیم و بعد او سرانجام گفت:

«می‌خواست صحبت کنه. رفتیم همون بغل یه نوشیدنی

بخوریم.»

با خود فکر کردم، هنوز سرپام. خب، نه کاملاً. تکیه داده

بودم، اجازه داده بودم بیشتر وزنم را گاس تحمل کند. ولی

زنده بودم. و شادی داخل خانه منتظرم بود. مشکلی برایم

پیش نمی‌آمد.

با صدای خفه‌ای گفتم: «می‌خواه آشتی کنه.» قصد داشتم این را سؤالی بپرسم، ولی به صورت جمله خبری بیرون آمد.

گاس خود را به اندازه کافی عقب کشید تا به چشم‌هایم نگاه کند، ولی من متقابلاً این کار را نکردم. همچنان گونه‌ام را به سینه‌اش چسباندم. گاس دوباره چانه‌اش را به سرم تکیه داد و گفت: «فکر کنم چند وقت پیش به هم زدن.» بازوهایش دور کمرم محکم‌تر شد. «اون... گفت که یه مدتی به داره بهش فکر می‌کنه، ولی می‌خواست منتظر بمونه. مطمئن شه من رو به خاطر فراموش کردن پارکر انتخاب نکرده.»

پرسیدم: «چطور ممکنه؟ تو شوهرشی.»
خنده خفه‌اش در تنم طنین انداخت. «من هم همین رو گفتم.»

دل و روده‌ام به هم پیچید.
گاس انگار بخواهد التماس کند گفت: «آدم بدی نیست.»
قلبم پاره‌پاره شد. «از شنیدنش خوشحالم.»
گاس سرش را کج کرد و پرسید: «واقعاً؟ چرا؟»
«فکر کنم به خاطر اینکه همسرت نباید عوضی باشه.
احتمالاً همسر هیچ کس نباید عوضی باشه، مگه اینکه خود طرف عوضی باشه.»

آهسته گفت: «خب، مسئله همینه. ازم پرسید می‌تونم یه روزی ببخشمش یا نه. و فکر کنم بتونم. منظورم اینه که در

نهایت.»

چیزی نگفتم.

«بعدش پرسید می‌تونم خودم رو دوباره در کنارش تصور کنم یا نه و... می‌تونم تصور کنم. فکر کنم امکانش باشه.»
با خود فکر کردم شاید باید چیزی بگویم. اوه؟ خوبه؟
خب، بعدش؟ درد ظاهراً از اینکه فقط صدایش را شنیده بودم راضی نبود. در درونم به غرش افتاد. زمزمه کردم: «گاس.» و در حالی که اشک‌های داغ بیشتری از چشم‌هایم بیرون می‌ریخت، چشم‌هایم را بستم و سرم را تکان دادم.

زمزمه کرد: «ازم پرسید می‌تونیم ازدواجمون رو ادامه بدیم یا نه.» و بازوهایم شل شدند. عقب رفتم و در حالی که از او فاصله می‌گرفتم، صورتم را پاک کردم. به چمن‌های خیس و انگشت‌های گل‌آلود پاهایم زل زدم.
گاس با نفس بریده گفت: «هیچ وقت انتظار نداشتم این رو از زبونش بشنوم. و نمی‌دونم... به زمان احتیاج داشتم تا از همه‌چی سر دربیارم. واسه همین رفتم خونه و... درباره همه جوانبش فکر کردم. دلم می‌خواست بهت زنگ بزنم، ولی خودخواهانه به نظر می‌رسید که این‌جوری بهت زنگ بزنم و مجبورت کنم کمک کنی حلش کنم. واسه همین کل دیروز درباره‌اش فکر کردم. و اولش فکر کردم...»
دوباره مکث کرد و یک جورهایی مانند دیوانه‌ها سرش را تکان داد. «بدون شک می‌تونم دوباره با نائومی باشم، ولی حتی اگه بتونیم باهم باشیم، فکر نمی‌کردم هیچ وقت

بتونم دوباره متأهل شم. خیلی آشفته و دردناک بود.
بعدش که یه کم بیشتر درباره‌اش فکر کردم دیدم این رو از
ته دلم نمی‌گم.»

اشک‌های بیشتری سرازیر شدند و چشم‌هایم را محکم‌تر
بستم. دلم می‌خواست التماسش کنم، خواهش می‌کنم،
تمومش کن. ولی حس می‌کردم مانند یک زندانی در
جسم خودم اسیر شده‌ام.

گاس با ملایمت گفت: «ژانویه، به من نگاه کن.»
سرم را تکان دادم.

به صدای قدم‌هایش گوش دادم که در علف‌ها حرکت
کرد. دست‌های بی‌جانم را در دست‌هایش گرفت.
«منظورم اینه که درباره‌ خودم و نائومی از ته دلم می‌گفتم.
ولی درباره‌ تو نه.»

چشم‌هایم را باز و به صورتش نگاه کردم که از پشت پرده‌
اشک‌هایم تار بود. گلویش تکان خورد و عضلات چانه‌اش
منقبض شدند. «من تا حالا با کسی آشنا نشده بودم که
اینجوری بشه شخص مورد علاقه‌ام تو کل دنیا. وقتی به
این فکر می‌کنم که هر روز با تو باشم، اصلاً احساس خفگی
نمی‌کنم. وقتی درباره‌ این فکر می‌کنم که دعوایی رو
که با نائومی داشتم با تو داشته باشم، اصلاً برام ترسناک
نیست. چون بهت اعتماد دارم، بیشتر از هرکس دیگه‌ای،
حتی پیت. ژانویه، وقتی به تو فکر می‌کنم، به اینکه باهات
رخت چرک‌ها رو بشورم و آبمیوه‌های بدمزه سبزیجات رو
امتحان کنم و به بازارهای عتیقه‌فروشی برم، فقط احساس

خوشحالی می‌کنم. دنیا بیشتر از هر زمانی که فکر می‌کردم
امکان‌پذیر باشه فرق کرده و نمی‌خوام دنبال چیزهای
درهم‌شکسته یا مشکلاتی که ممکنه پیش بیاد بگردم.
نمی‌خوام خودم رو برای بدترین‌ها آماده کنم و شانس
با تو بودن رو از دست بدم. دلم می‌خواد کسی باشم که
چیزایی رو که لیاقتشون رو داری بهت می‌ده، دلم می‌خواد
من کسی باشم که درباره کتاب‌هاش براش غرغر می‌کنی
و فکر نکنم هیچ وقت بتونم لیاقت هیچ‌کدوم این‌ها
رو داشته باشم و می‌دونم که این رابطه‌ای که بینمونه
تثبیت شده نیست، ولی این هدفیه که دلم می‌خواد در
رابطه با تو دنبال کنم. چون می‌دونم دوست داشتن تو
هرقدر طول بکشه، ارزش اتفاقاتی رو که بعدش می‌افته
داره.»

این حرفش خیلی به فکری که سر شب از ذهنم گذشته
بود نزدیک بود؛ و قبل از آن، هنگام بازگشت از عدن
جدید، در حالی که دست‌هایمان را روی دنده در هم گره
زده بودیم. ولی اکنون حس و حال متفاوتی داشت، کمی
طعم تلخی در دهانم باقی می‌گذاشت.
گاس دوباره گفت: «ارزشش رو داره.» آهسته‌تر، با حس
ضرورت بیشتر.

زمزمه کردم: «تو نمی‌تونی مطمئن باشی.» آهسته از او
عقب‌نشینی کردم و اشک‌هایم را پاک کردم.
گاس زمزمه کرد: «باشه. نمی‌تونم مطمئن باشم. ولی
بهش باور دارم. می‌بینمش. بذار ثابت کنم که حق با منه.

بذار ثابت کنم که می‌تونم تا ابد دوست داشته باشم.»
صدایم ضعیف و نازک بود. «ما جفتمون درب و داغونیم.
فقط تو نیستی. دلم می‌خواست فکر کنم هستی، ولی
این‌طور نیست. من هم یه فاجعه‌ام. حس می‌کنم باید
همه چیز رو از نو یاد بگیرم، مخصوصاً عاشق بودن رو.
اصلاً از کجا شروع کنیم؟»

گاس دست‌هایم را از صورت اشک‌آلودم عقب کشید.
لبخندش کم‌رنگ بود، ولی حتی در نور ابری صبحگاه
می‌توانستم چال گونه‌اش را ببینم. آهسته مرا به سمت
خود کشید و چانه‌اش را روی سرم گذاشت. در موهایم
زمزمه کرد: «همین جا.»

قلبم هُری فرو ریخت. آیا امکانش وجود داشت؟ این را
از ته دل می‌خواستم، دلم می‌خواست او در تمام مراحل
زندگی‌ام باشد، همان‌طور که خودش گفته بود.
با صدای لرزانی گفت: «وقتی خوابیدنت رو تماشا می‌کنم،
از اینکه وجود داری لبریز از شادی می‌شم.»
اشک‌ها دوباره مانند سیلاب از چشم‌هایم بیرون ریختند.
زمزمه کردم: «اگه پایان کارمون خوش و خرم نباشه چی،
گاس؟»

لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد چشم‌های تیره‌اش را
به من دوخت. در حالی که به او نگاه می‌کردم، نگاهش
دوباره آن حالت جذاب و بدجنس مخصوص به خودش
را گرفت، ولی اکنون جذابیت و بدجنسی‌اش کمتر شده و
بیشتر... گاس بود.

گفت: «پس شاید باید از الان خوش و خرممون لذت
ببریم.»

«الان خوش و خرم.» این کلمات را مزه‌مزه کردم، ته زبانش
چرخاندم. تنها وعده‌ای که آدم در زندگی داشت لحظه‌ای
بود که در آن زندگی می‌کرد. و من داشتم زندگی می‌کردم.
فعلاً خوش و خرم بودم.

می‌توانستم با آن زندگی کنم. می‌توانستم یاد بگیرم که با
آن زندگی کنم.

گاس آهسته دوباره مرا به چپ و راست تکان داد.
بازوهایم را دور گردنش حلقه کردم و اجازه دادم
بازوهایش دور کمرم حلقه بزنند و آنجا ایستادیم و یاد
گرفتیم در باران برق‌صیم.

۲۸. نه ماه بعد

گاس گفت: «آماده‌ای؟»

نسخه پیش از چاپ (۲۳۰) خانواده بزرگ مارکونی (۲۳۱) را به سینه‌ام فشردم. حس می‌کردم هرگز آماده نخواهم بود. نه برای این کتاب و نه برای او. تحویل دادن آن به جهان حس با سر از هواپیما بیرون افتادن را داشت و من فقط می‌توانستم امیدوار باشم یک چیزی آن پایین تصمیم بگیرد بلند شود و مرا بگیرد. از گاس پرسیدم: «تو هستی؟»

در حالی که به فکر فرو رفته بود، سرش را کج کرد. به‌تازگی مرحله ویرایش خطی کتابش را به پایان رسانده بود، برای همین دست‌نوشته‌اش با گیره فلزی به هم وصل شده بود، نه صحافی جلدکاغذی ارزان‌قیمتی که برای نسخه‌های پیش از چاپ استفاده می‌شد (که قرار بود خیلی زود برسند).

در نهایت کتاب من سه هفته قبل از کتاب او فروخته شده بود، اما قیمت کتاب او کمی بیشتر از من بود و هر دو تصمیم گرفته بودیم بی‌خیال اسم مستعار شویم. ما کتاب‌هایی نوشته بودیم که مایه افتخارمان بودند و حتی اگر با سبک همیشگی‌مان فرق داشتند، در هر صورت مال ما بودند.

ندیدن آرم سندی لو، خورشید کوچک بالای موج‌ها، روی

عطف کتابم (در حالی که روی بقیه کتاب‌هایم بود)، حس عجیبی داشت. ولی می‌دانستم بخیل، کتاب بعدی‌ام قرار است آن را داشته باشد و این حس خوبی داشت.

خوانندگانم عاشق بخیل می‌شدند. من هم دوستش داشتم. نه بیشتر و نه کمتر از خانواده مارکونی. اما شاید حس محافظتم به مارکونی‌ها از سایر شخصیت‌های اصلی کتاب‌های دیگرم بیشتر بود، چون نمی‌دانستم چگونه قضاوت می‌شوند.

آنها اصرار کرده بود که هرکی که مارکونی‌ها را در نرم‌ترین ابریشم نپیچه و با دست خودش انگور توی دهنشون نذاره آدم نیست و قدر چیزای خوب رو نمی‌دونه. نگران نباش. البته این را امروز صبح موقع ارسال اولین نقد مبادلاتی گفت که تا حدود زیادی مثبت بود و فقط شخصیت‌ها را «بدقلق» و خود الینور را «کمی جیغ‌جیغو» توصیف کرده بود.

گاس جواب داد: «فکر کنم هستم.» و دسته کاغذهایش را به من داد. او دلیلی برای نگرانی نداشت و من به خودم گفتم من هم ندارم. در یک سال گذشته هر دو کتابش را خوانده بودم و او هم قبلاً هر سه کتاب مرا خوانده بود و تاکنون نوشته‌هایمان باعث نشده بودند یکدیگر را دفع کنیم.

درواقع خواندن افشانه‌گرانه‌ها کمی حس شنا کردن در ذهن گاس را داشت. دلخراش و زیبا بود، اما در بعضی لحظات بسیار بسیار خنده‌دار و در بسیاری مواقع دیگر

بسیار عجیب و غریب بود.

کتابم را به دستش دادم. با دیدن طرح جلدش خندید؛ راه‌راه‌های چادر که در پایین تاب می‌خوردند و گره‌هایی را دور بدن شخصیت‌ها تشکیل می‌دادند و آن‌ها را به هم متصل می‌کردند.

گاس گفت: «روز خوبیه.» گاهی این حرف را می‌زد، معمولاً وقتی وسط یک کار پیش‌پاافتاده بودیم، مثلاً چیدن ظرف‌ها در ماشین ظرف‌شویی یا گردگیری اتاق ورودی خانه‌اش با لباس‌های بی‌ریخت مخصوص نظافت‌مان. از ماه فوریه که خانه بابا را فروخته بودم، زیادی را در ویلای ساحلی همسایه‌اش گذرانده بودم، ولی گاس هم به آپارتمانم در شهر می‌آمد. بالای یک فروشگاه موسیقی قرار داشت و در طول روز که پشت میز آشپزخانه‌ام مشغول کار بودیم، می‌توانستیم صدای دانشجویان رهگذری را بشنویم که برای امتحان کردن مجموعهٔ طبل‌هایی که هرگز در خوابگاهشان جا نمی‌شد به آنجا سر می‌زدند. حتی وقتی سروصداها آزارمان می‌داد، چیزی بود که با هم در آن شریک بودیم. راستش من و گاس گاهی اوقات دوست داشتیم با هم بدخلاق شویم.

شب‌ها که مغازه تعطیل می‌شد صاحبانش، خواهر و برادر میان‌سالی که گوشواره‌های استخوانی یک‌شکلی داشتند، همیشه صدای آهنگشان را بلند می‌کردند - دیلن (۲۳۲) یا نیل یانگ (۲۳۳) و کریزی هُرس (۲۳۴) یا رولینگ

استونز(۲۳۵) - و روی پله‌های پشتی‌شان می‌نشستند و یک سیگاری مشترک می‌کشیدند. من و گاس هم در بالکن کوچکم بالای سرشان می‌نشستیم و اجازه می‌دادیم بوها و صداها به ما برسند. بعد گاس می‌گفت: «روز خوبیه»، یا اگر تصادفاً در بالکن را می‌بست و در دوباره قفل می‌شد، می‌گفت: «چه روز مزخرفیه.»

و بعد از پلکان اضطراری پایین می‌رفت و از خواهر و برادر ماری‌جوانا - کش می‌پرسید می‌تواند از طریق مغازه خود را به راه‌پله دوم داخل ساختمان برساند و آن‌ها می‌گفتند: «حتماً، رفیق» و یک دقیقه بعد گاس پشت سرم با یک نوشیدنی تازه در دست ظاهر می‌شد.

گاهی اوقات دلم برای آشپزخانه قدیمی و آن کاشی‌های سفید و آبی‌اش که با دست رنگ شده بودند تنگ می‌شد، ولی این چند هفته که تابستان از نو شروع شده بود، سروصداها و خنده‌های خانواده شش نفره ساکن در آن را شنیده بودم و تصور می‌کردم آن‌ها هم به اندازه من قدر این ریزه‌کاری را می‌دانند. شاید یک روز یکی از آن چهار بچه آن طرح‌های دقیق را برای فرزندانش توصیف می‌کرد، تکه‌خاطره‌ای که با تار شدن و گنگ شدن بقیه چیزها موفق شده بود واضح و درخشان باقی بماند. تأیید کردم: «روز خوبیه.» فردا سالگرد روزی بود که نائومی گاس را ترک کرد، شب سی‌وسومین سالگرد تولدش و او سرانجام به مارکام گفت که ترجیح می‌دهد مهمانی مفصلی نداشته باشد.

گفته بود: «فقط می‌خوام بشینم تو ساحل و کتاب بخونم.» برای همین از دو هفته پیش همین برنامه را داشتیم. می‌توانستیم سرانجام جدیدترین کتاب‌هایمان را با هم ردوبدل کنیم و آن‌ها را بیرون از خانه بخوانیم. البته من از این پیشنهادش تعجب کردم. اگرچه هردویمان این منظره را دوست داشتیم، در طول یک سال گذشته دیده بودم که گاس درباره گذراندن وقت کم در ساحل دروغ نمی‌گفت. به نظرش در طول روز بیش از حد شلوغ بود و در طول شب هم برای شنا کردن خیلی سرد بود. در ماه‌های ژانویه و فوریه وقت بیشتری را آنجا گذرانده بودیم؛ در امتداد امواج یخ‌زده قدم می‌زدیم، در حالی که در لبه جهان ایستاده بودیم بازوهایمان را از هم باز می‌کردیم و در حالی که کت‌هایمان در باد تکان می‌خورد، چشم‌هایمان را در روشنایی رو به افول روز تنگ می‌کردیم.

دریاچه تا جایی یخ زد که حتی می‌توانستیم از کنار فانوس دریایی‌ای که پدرم یک بار سه‌چرخه‌اش را به آن کوبید، رد شویم. علاوه بر آن ارتفاع آب یخ‌زده آن‌قدر زیاد بود و آن‌قدر برف روی آن انباشته شده بود که می‌توانستیم قدم‌زنان تا بالای فانوس دریایی برویم و طوری روی آن بایستیم که انگار بخشی از یک تمدن گم‌شده زیر پایمان است. گاس بازویش را دور گردنم حلقه کرده بود و زمزمه می‌کرد: ژانویه‌مون مثل ژوئن شده، چون من عاشق شده‌ام.

مجبور شده بودم کت بزرگ‌تری بخرم؛ شبیه کیسه‌خوابی بود که آستین داشت. کلاهش خردار بود و رویه پردار ضدآبش تا مچ پاهایم می‌رسید، با این حال همچنان گاهی مجبور می‌شدم چند دست سوئیشرت و تی‌شرت آستین‌بلند زیرش بپوشم.

ولی خورشید... لعنتی، خورشید در آن روزهای زمستانی درخشان بود و انعکاسش روی لبه‌های کریستالی از خود انوار آفتاب شدیدتر بودند. انگار در یک سیاره دیگر بودیم، فقط من و گاس. انگار بیش از هر زمان دیگری به یک ستاره نزدیک‌تر شده بودیم. صورتمان طوری بی‌حس می‌شد که نمی‌توانستیم روان شدن آب بینی‌مان را حس کنیم و وقتی به داخل برمی‌گشتیم انگشت‌هایمان کبود شده (با یا بدون دستکش) و گونه‌هایمان برافروخته شده بودند. شومینه گازی را روشن می‌کردیم و در حالی که می‌لرزیدیم و دندان‌هایمان به هم می‌خورد روی کاناپه ولو می‌شدیم و آن قدر بی‌حس بودیم که بدون هیچ وقار و متانتی خود را زیر پتوها جمع می‌کردیم.

گاس که دندان‌هایش از شدت سرما به هم می‌خورد، آواز می‌خواند: «ژانویه، ژانویه. حتی اگه یه ذره برف هم نباره، کل سالمون ژانویه‌اس.»

قبلاً هرگز زمستان را دوست نداشتم، ولی حالا می‌فهمیدم. امشب نشستن روی پتوی پهن شده روی ماسه‌ها خوب بود، ولی موج‌های درخشان را با سی‌وشش نفر دیگر شریک شده بودیم. یک نوع زیبایی متفاوت

داشت، شنیدن صدای جیغ‌ها و فریادها لابه‌لای صدای
برخورد امواج با ساحل؛ شبیه آن شب‌هایی بود که در
حیات پستی خانه پدر و مادرم می‌نشستم و به سروصدای
بچه‌های همسایه گوش می‌دادم که دنبال کرم‌های
شب‌تاب می‌دویدند. خوشحال بودم گاس هم داشت این
را امتحان می‌کرد.

دو ساعت کتاب خواندیم و بعد سکندری‌خوران در تاریکی
به خانه برگشتیم. آن شب در خانه او ماندم و وقتی از
خواب بیدار شدم، تخت خالی بود و صدای قهوه‌جوش از
آشپزخانه می‌آمد.

آن روز بعد از ظهر به ساحل برگشتیم و کنار هم نشستیم
و دوباره کتاب‌های یکدیگر را خواندیم. برایم سؤال بود
که چه نظری درباره‌ی پایان کتابم خواهد داشت، آیا حس
می‌کند بیش از حد ساختگی است یا از اینکه واقعاً به یک
پایان غمگین متعهد نبودم، دلسرد می‌شود.

کتاب او کوتاه‌تر بود و من زودتر تمام کردم، با قهقهه
خنده‌ای که باعث شد گاس حیرت‌زده سرش را از روی
صفحه بلند کند. پرسید: «چیه؟»

سرم را تکان دادم. «هر وقت تموم کردی بهت می‌گم.»
روی ماسه‌ها دراز کشیدم و به آسمان بنفش روشن خیره
شدم. خورشید در حال غروب بود و تنقلاتمان خیلی وقت
پیش‌تر کشیده بود. شکم به قاروقور افتاد و خنده
مجددم را خفه کردم.

کتاب جدید گاس، با عنوان آزمایشی فنجان همیشه

شکسته است، کوچک‌ترین قرابتی یا یک رمانتیک کمدی نداشت، گرچه ریسمان رمانتیک قوی‌ای لابه‌لای تاروپود درونمایه‌اش بافته شده بود و آخرش خیلی به یک پایان خوش نزدیک شده بود.

تراویس(۲۳۶)، قهرمان داستان، با تمام شواهد مورد نیازش فرقه را ترک کرده بود. حتی دوریس(۲۳۷) را راضی کرده بود که همراهش برود. آن‌ها خوشحال بودند، خیلی خوشحال، ولی نه بیشتر از یک یا دو صفحه؛ بعد از آن یک شهاب‌سنگ آخرالزمانی که پیغامبر پیشبینی کرده بود با زمین برخورد کرده بود.

دنیا تمام نشده بود. درواقع تراویس و دوریس تنها قربانیان انسانی‌اش بودند. شهاب‌سنگ از کنار مجتمع رد شده و به جنگل مجاور جاده‌ای خورده بود که آن دو در آن سفر می‌کردند. حتی خود شهاب‌سنگ باعث مرگشان نشد - تقصیر حواس‌پرتی ناشی از آن بود و چشم‌های تراویس که از جاده‌ای که او این همه برای رسیدن به آن تلاش کرده بود، منحرف شدند.

لاستیک سمت راست از شانه جاده خارج شده بود و وقتی تراویس با عجله فرمان را به چپ چرخانده بود، به یک کامیون یدک‌کش خورده بود که با سرعت از جهت مخالف می‌آمد. ماشین مانند یک قوطی مچاله‌شده در جایش متوقف شده بود.

چشم‌هایم را در برابر آسمان غروب بستم و خنده‌ام را فرو خوردم. نمی‌دانستم چرا نمی‌توانم جلوی‌ش را بگیرم، ولی

این حس خیلی زود ته دلم سفت و سخت شد و فهمیدم خنده نیست. داشتم گریه می‌کردم. هم احساس شکست خوردن می‌کردم و هم درک شدن.

از این عصبانی بودم که لیاقت این شخصیت‌ها خیلی بیشتر از این‌ها بود و در عین حال تجربه‌شان کمی آرامم می‌کرد. با خود فکر کردم، آره. زندگی خیلی وقت‌ها همین حس رو داره. انگار هرچه در توان داشتی برای زنده ماندن انجام می‌دادی و بعد اتفاقی که خارج از کنترلت بود، شاید حتی بخش تاریک‌تری از وجود خودت، همه چیز را نقش بر آب می‌کرد.

گاهی اوقات بدنت بود. سلول‌هایت که به زهر تبدیل می‌شدند و علیه تو می‌جنگیدند. یا دردی مزمن که در گردنت جوانه می‌زد و طوری دور پوست سرت می‌پیچید که حس می‌کردی ناخن‌هایی در مغزت فرو رفته. گاهی اوقات هوس یا دل‌شکستگی یا تنهایی یا ترس بود که تو را از مسیر خارج می‌کرد و به سمت چیزی می‌برد که ماه‌ها یا سال‌ها برای اجتناب از آن وقت صرف کرده بودی. قویاً با آن مقابله کرده بودی.

حداقل آخرین چیزی که آن‌ها دیده بودند - شهاب‌سنگی که به سمت زمین حرکت می‌کرد - به خاطر زیبایی‌اش حواس آن‌ها را پرت کرده بود. وحشت نکرده بودند. مسحور شده بودند. شاید این تنها چیزی بود که می‌توانستی از زندگی انتظار داشته باشی.

نمی‌دانستم چه مدت آنجا دراز کشیده بودم و اشک‌ها

بی صدا از گونه‌هایم پایین لغزیده بودند، ولی حس کردم انگشت شست زبری اشکم را پاک کرد و چشم‌هایم را به روی صورت مهربان گاس باز کردم. آسمان به رنگ کبود بی‌رحمانه‌ای درآمده بود. دیدن این رنگ روی پوست یک نفر باعث می‌شد حالت بد شود. اما در این فضا واقعاً زیبا بود. عجیب است که چطور برخی چیزها می‌توانستند در بعضی شرایط منزجرکننده باشند و در برخی شرایط دیگر خارق‌العاده.

با مهربانی پرسید: «هی. چی شده؟»
در جایم نشستم و صورتم را خشک کردم. گفتم: «مثلاً قرار بود پایانش خوش باشه.»
گاس اخم کرد. «پایانش خوش بود دیگه.»
«برای کی؟»

گفت: «برای اونا. خوشحال بودن. هیچ حسرتی نداشتن. برنده شده بودن. و حتی مجبور نشدن از قریب الوقوع بودن مرگشون باخبر شن. از کجا معلوم، شاید تا ابد همون جوری خوشحال توی اون لحظه زندگی کنن. با هم و آزاد.»

سرما بر بازوهایم نشست.
منظورش را می‌فهمیدم. من همیشه خدا را شکر می‌کردم که بابا در خواب مرده بود. امیدوار بودم شب قبل همراه مامان یک برنامه تلویزیونی تماشا کرده و آن قدر خندیده بود که مجبور شده بود عینکش را بردارد و اشک‌هایش را پاک کند. شاید برنامه‌ای که قایق داشت. امیدوار بودم

آن قدر از مارتینی‌های بدنم مامان خورده بود که وقتی به رختخواب می‌رفت هیچ نگرانی‌ای (به جز اینکه صبح ممکن بود حالش به این خوبی نباشد) نداشته.

کریسمس که به خانه سر زده بودم، این را به مامان گفته بودم. گریه‌اش گرفته و مرا محکم بغل کرده بود. قول داده بود: «یه همچین چیزی بود. بخش اعظم زندگی ما اینجوری بود.» صحبت دربارهٔ بابا بسته و گریخته بود. من یاد گرفتم فشار نیاورم. مامان یاد گرفت ذره‌ذره درباره‌اش حرف بزند و فهمید که اشکالی ندارد گهگاهی اجازه دهی کمی زشتی قاتی داستانت شود. که این باعث نمی‌شود همهٔ زیبایی‌ها از کفت بروند.

گاس به حرف آمد و مرا به ساحل بازگرداند. «پایانش خوشه. تازه، پایان کتاب خودت رو چی می‌گی؟ همه چی خیلی شیک حل و فصل شد.»

گفتم: «نخیر. تنها پسری که الینور حتی فکر می‌کرد دوست داره حالا ازدواج کرده.»

گاس گفت: «آره. و تابلوئه که اون و نیک قراره با هم باشن. این رو می‌تونستی توی کل کتاب حس کنی. معلوم بود نیک عاشقشه و الینور هم دوستش داره.»

پشت چشم نازک کردم. «به نظرم داری فرافکنی می‌کنی.»

گاس لبخند زد و گفت: «شاید.»

از جا بلند شدم و گفتم: «فکر کنم جفتمون شکست خوردیم.»

گاس دنبالم آمد و در مسیر پیچ در پیچ و پرریشه راه افتادیم. «من اینطور فکر نمی‌کنم. به نظرم من دیدگاه خودم از پایان خوش رو نوشتم و تو دیدگاه خودت از پایان غم‌انگیز رو. باید چیزی رو می‌نوشتیم که معتقدیم درسته.»

«و تو هنوز فکر می‌کنی برخورد شهاب‌سنگ با زمین بهترین سناریوی یه داستان عاشقانه‌اس.»
گاس خندید.

یادمان رفته بود چراغ ایوان را روشن بگذاریم، ولی معمولاً چیزی آنجا نبود که پایمان به آن گیر کند. گاس هرگز مبلمان ایوان نداشت و وقتی من مبلمان بابا را به سونیا دادم، تصمیم گرفتیم پول پس‌انداز کنیم و برای ایوانمان مبلمان بخریم و بعد بلافاصله یادمان رفت. ولی امشب ایوان خالی نبود. کارتنی جلوی در قرار داشت و گاس آن را برداشت و برچسب ارسالی‌اش را خواند. گفت: «حتماً نسخه‌های پیش از چاپن.» کمی مضطرب به نظر می‌رسید، ولی بدون هیچ تردیدی کارتن را به پهلویش تکیه داد و با استفاده از کلیدش چسب درش را باز کرد. کارتن باز را زمین گذاشت و یکی از کتاب‌ها را برداشت و به دست من داد.

پرسیدم: «نمی‌خوای خودت اول ببینیش؟»
شانه بالا انداخت. «اول تو. من به واکنشت دقت می‌کنم و می‌فهمم تصادفاً وارونه چاپش کرده‌ان یا عنوانش رو اشتباه زده‌ان.»

ولی آن را وارونه چاپ نکرده و مرتکب اشتباه مسخره دیگری نشده بودند. زیبا بود؛ سایه‌های آبی‌رنگ روی جلدش تاب برداشته بودند و حروف سفید و تمیز عنوانش آن‌قدر درشت بود که حتی در نور کم ماه و ستاره‌ها هم می‌توانستم به راحتی بخوانمش. انگشت‌هایم را به کلمات کشیدم و گفتم: «بی‌نقصه.» جلد نازکش را باز کردم و چند صفحه اول را ورق زدم. «حروف چینیش واقعاً عالی‌ه و...» تازه به صفحه تقدیم رسیده بودم و آنچه می‌خواستم بگویم مانند دودی در چنگ نسیم از ذهنم محو شد. دست‌نوشته گیره‌داری که من خوانده بودم صفحه تقدیم نداشت یا اگر داشت به چشم نخورده بود. البته بعید به نظر می‌رسید، هم به دلیل اینکه من با دقت تکتک کلمات را خوانده بودم، انگار تکه‌هایی از وجود گاس بودند که می‌توانستم در بطری بریزم و نگه دارم و هم به خاطر اینکه امکان نداشت آن دو کلمه اول چشمم را نگرفته باشد. برای ژانویه، تا وقتی داستانم رو در کنار تو سپری کنم، برام مهم نیست تهش چطوری تموم می‌شه. سرم را بلند و به گاس نگاه کردم، به چهره‌اش که به هیچ‌عنوان بی‌نقص نبود و از پشت پرده اشکم تار می‌دیدم، به موهای آشفته تیره‌اش که در شب پرکلاغی به نظر می‌رسید، به درخشش نرم چشم‌هایی که آن‌قدر دوستشان داشتم. «باید حتماً می‌زدی رو دست زیباترین تقدیمی که تو عمرت خونده بودی، نه؟» لبخند زد. «یه همچین چیزی.»

دستش را روی گونه‌ام گذاشت و مرا بوسید. وقتی عقب رفت آهسته گفت: «در جواب سؤال درباره‌ی بهترین سناریوی یه داستان عاشقانه باید بگم، آره. اگه با تو سوار ماشین باشم و یه شهاب‌سنگ بهم بخوره، همچنان فکر می‌کنم در اوج رفته‌ام.»

هنوز هم وقتی از این حرف‌ها می‌زد گونه‌هایم گُر می‌گرفت و حس می‌کردم دلم پر از گدازه‌ی مذاب شده. گفتم: «دوستت دارم، اگاستوس اِورت.» و او از شنیدن اسمش نلرزید، فقط لبخند زد و انگشت شستش را به چانه‌ام کشید. در یک سال گذشته خیلی چیزها تغییر کرده بود. در یک سال آینده هم خیلی چیزها تغییر می‌کرد. همیشه حس می‌کردم پایان‌های خوش کتاب‌ها مثل یک آغاز نو هستند، ولی برای من اینطور نبود. پایان خوش من زنجیره‌ای از خوشی‌های فعلی متصل به هم بود که نه فقط به یک سال گذشته، بلکه به سی سال گذشته برمی‌گشت. مال من قبلاً آغاز شده بود و برای همین امروز نه یک پایان بود و نه یک آغاز.

فقط یک روز خوب دیگر بود. یک روز عالی. یک «خوش و خرم فعلی»، آن‌قدر گسترده و عمیق که می‌دانستم - یا درواقع باور داشتم - نیازی نیست نگران فردا باشم.

پایان

۱. یا خطای تراژیک یا هامارتیا به نقطه ضعف یا خطای
قهرمان داستان، به ویژه تراژدی، گفته می‌شود که می‌تواند
موجب تباهی یا حتی مرگ او شود — همه پانوشت‌ها از
مترجم است.

۲. Stan

۳. منطقه‌ای در جنوب شهر ریودوژانیروی برزیل که به
خاطر پلاژ چهار کیلومتری‌اش شهرت دارد.

۴. Shirley Temple

۵. Fleetwood Mac: گروه موسیقی راک آمریکایی –
۱۹۶۷ در لندن شکل گرفت و امروزه انگلیسی که در سال
یکی از معروف‌ترین، محبوب‌ترین و پرافتخارترین
گروه‌های موسیقی در آمریکا محسوب می‌شود.

۶. Queens

۷. Sandy Lowe Books

۸. ماشین چهار سیلندر ساخت کره جنوبی

۹. January Andrews

۱۰. بازار آنلاین اجاره مسکن که یافتن خانه و اجاره کردن
آن را برای کاربران آسان‌تر می‌کند.

۱۱. کولی‌وار. این کلمه در اوایل قرن ۱۹ در فرانسه ظاهر شد

و برای توصیف کسانی به کار می‌رود که دیدگاه‌های بی‌پروا و ضد نهادهای موجود دارند و ساده‌زیستی و گاهی فقر خودخواسته را پیشه می‌کنند.

۱۲. Shadi

۱۳. Gus

۱۴. Augustus

۱۵. ماندالا یا دوایر کیهان‌نما دایره‌هایی نمادین برای تمرکز بر خویشتن و جست‌وجو در درون انسان است.
۱۶. نرم‌افزاری برای قرار گذاشتن آنلاین.

۱۷. Ricky

۱۸. Mark

۱۹. شهری در ایالت مینه‌سوتای آمریکا.

۲۰. North Bear

۲۱. Michigan

۲۲. به ایالت‌های غرب میانه آمریکا می‌گویند.

۲۳. مواد توهمز.

۲۴. Sharyn

۲۵. Karyn

۲۶. Sonya

۲۷. Anya

۲۸. Miss Honey

۲۹. Matilda: کتابی نوشته رولد دال

۳۰. Dean Martin

۳۱. ماه‌ها را ترجمه کنیم می‌شود: «زمستونمون مثل تابستون شده.»

۳۲. یک گروه موسیقی راک آمریکایی.

۳۳. به معنی صدای عمیق یا سنگین است.

۳۴. خواننده و ترانه‌سرای آمریکایی.

۳۵. اشاره به شهر کوچکی در یک فیلم آمریکایی که در آن موسیقی و رقص غیرقانونی است.

۳۶. آوازخوانی از طریق یک صفحه‌نمایش و میکروفون.

این امکان را برای افراد مبتدی فراهم می‌کند که همراه با موسیقی بی‌کلام آوازهای مشهور را بخوانند.

۳۷. Carly Rae Jepsen: نوازنده، خواننده و ترانه‌سرای کانادایی.

۳۸. Everett

۳۹. Cancún: شهری در منتهی‌الیه شرقی مکزیک.

۴۰. Oprah

۴۱. به مجموعه کوچکی از لباس‌ها مثل دامن، شلوار و
کت گفته می‌شود که از مد نمی‌افتند و می‌توان آن‌ها را با
لباس‌های فصلی پوشید.

۴۲. Joni Mitchel: خواننده، آهنگساز و نقاش کانادایی.

۴۳. Pete

۴۴. Peet

۴۵. Sarah

۴۶. Anchor

۴۷. Frye

۴۸. خواننده و بازیگر آمریکایی.

۴۹. ورزش تیمی که با کفش اسکیت انجام می‌شود و هر
تیم شامل ۵ بازیکن است.

۵۰. Mitten: میشیگان.

۵۱. Posy: به معنی دسته‌گل است.

[۵۲.](#) Rebecca

[۵۳.](#) Christy

[۵۴.](#) Christina

[۵۵.](#) Christine

[۵۶.](#) ارنست همینگوی، نویسنده آمریکایی.

[۵۷.](#) نژادی از سگ‌ها که به دلیل هوششان برای ورزش و شکار مورد استفاده قرار می‌گیرند.

[۵۸.](#) Meijer: فروشگاه زنجیره‌ای در آمریکا.

[۵۹.](#) Starbox

[۶۰.](#) Spider Solitaire

[۶۱.](#) گروه موسیقی راک انگلیسی که در لندن بنیان نهاده شد و یکی از تأثیرگذارترین گروه‌های موسیقی راک انگلیس است.

[۶۲.](#) Maggie

[۶۳.](#) یکی از شخصیت‌های خیالی خلق‌شده تالکین، نویسنده ارباب حلقه‌ها، که در رشته‌افسانه‌های سرزمین میانی پدیدار می‌شود.

۶۴. خواننده و آهنگساز آمریکایی که بیشتر برای همکاری در گروه راک فلیتوود مک شناخته می‌شود.

۶۵. Lauren

۶۶. Ponderosa

۶۷. اشاره به قرار دادن بطری نوشیدنی داخل پاکت کاغذی و خوردن آن.

۶۸. White Russian

۶۹. Möbius

۷۰. Myrtle

۷۱. Michael Kors

۷۲. Bloomberg Businessweek

۷۳. Mags

۷۴. مخفف اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی.

۷۵. Michelson

۷۶. Mark

بی‌احترامی به آن‌ها یا آزار دیدن یا مورد بی‌احترامی و تحقیر دیگران قرار گرفتن که سبب رضایت روانی می‌شود.

۸۹. Parker

۹۰. Ponyboy and Johnny: دو شخصیت کتاب

بیگانگان، نوشته سوزان الیوز هیتتون، که فیلمی بر اساس به کارگردانی فرانسیس فورد کوپولا ۱۹۸۳ آن در سال ساخته شد.

۹۱. Thelma and Louise: دو قهرمان فیلمی با همین نام. به کارگردانی ری‌دلی اسکات

۹۲. Tessa

۹۳. به فاصله بین بینی و لب بالایی می‌گویند.

۹۴. یک فیلم کمدی رمانتیک آمریکایی محصول سال ۱۹۸۹.

۹۵. رمانی که جوهره آمریکا را به نمایش می‌گذارد و اگرچه برخی کلبه عمو تام را نمونه‌ای از آن می‌دانند، بسیاری نویسندگان معتقدند چنین رمانی هنوز نوشته نشده است.

۹۶. فیلمی آمریکایی با بازی بن افلک و جنیفر لویز که یکی از بدترین فیلم‌های تاریخ لقب گرفته است.

۹۷. کتابی نوشته نیکلاس اسپارکس که در سال ۲۰۰۲ فیلمی بر اساس آن ساخته شد.

۹۸. Mandy Moore

۹۹. شخصیت اصلی فیلمی آمریکایی به کارگردانی کریستوفر مک‌کوری، محصول سال ۲۰۱۲ که یک کارآگاه نظامی است و تام کروز نقشش را ایفا می‌کند.

۱۰۰. یا اُرکا پستانداری دریایی است که به خانوادهٔ دلفین‌های اقیانوسی تعلق دارد و بزرگ‌ترین جاندار در میان دلفین‌سانان است. بعضی فقط از ماهی‌ها تغذیه می‌کنند و برخی دیگر به گله‌های پستانداران دریایی مانند فک، شیر دریایی، گراز دریایی و حتی نهنگ‌ها هم حمله می‌کنند.

۱۰۱. اسم دیگری برای بازی سنگ، کاغذ، قیچی است.

۱۰۲. Masterpiece Classic

۱۰۳. نوعی بستنی خاص که به صورت دانه‌های کوچک اسمارتیزمانند سرو می‌شود.

۱۰۴. نام یک رستوران زنجیره‌ای در آمریکا.

۱۰۵. Ellie

۱۰۶. Lucy

۱۰۷. Willie Nelson

۱۰۸. به خانه‌ای گفته می‌شود که به عنوان نمونه‌ای از مجموعهٔ خانه‌ها انتخاب، رنگ‌آمیزی و مبله می‌شود و

برای فروش به مشتری‌ها نشان داده می‌شود.

[۱۰۹](#). وبگاهی برای طبقه‌بندی تبلیغات درباره خرید،

استخدام و انواع خدمات دیگر است که در سال ۱۹۹۵ به وسیله کریگ نیومارک تأسیس شد. روش کارش به این شکل است که ابتدا کشور یا منطقه سکونت شهری خود (فقط آمریکا) را انتخاب می‌کنید و سپس از روی فهرست داده‌شده خدمات، کالاها یا شغل موردنظرتان را جستجو می‌کنید و در نهایت این وبگاه اطلاعاتی در مورد آن آگهی از قبیل تاریخ و خلاصه موارد می‌دهد.

[۱۱۰](#). یک سازمان غیرانتفاعی در آمریکا که برای افراد

محروم آموزش شغلی، خدمات کاریابی و غیره فراهم می‌کند.

[۱۱۱](#). می‌تواند اشاره به این جمله نیچه، فیلسوف آلمانی،

باشد که می‌گوید: «آن کس که با هیولاها مبارزه می‌کند باید مراقب باشد، مبادا خودش به یک هیولا تبدیل شود. و اگر شما مدتی طولانی به یک پرتگاه زل بزنید، پرتگاه هم به شما زل می‌زند».

[۱۱۲](#). American Ballet Theatre

[۱۱۳](#). خواننده و ترانه‌سرای آمریکایی.

[۱۱۴](#). گیتاریست، خواننده و ترانه‌سرای آمریکایی.

[۱۱۵](#). خواننده و آهنگ‌ساز آمریکایی.

[۱۱۶](#). ملقب به مرد سیاه‌پوش، از خوانندگان بزرگ سبک

کانتري در آمریکا و یکی از تأثیرگذارترین موسیقی‌دانان

قرن بیستم بود.

[۱۱۷.](#) خواننده، ترانه‌سرا، هنرپیشه و تهیه‌کننده اهل آمریکا.

[۱۱۸.](#) دستگاه خودکار پخش موسیقی که معمولاً با سکه کار می‌کند.

[۱۱۹.](#) یک شرکت آمریکایی که در زمینه تولید لباس‌های کار مثل ژاکت، کت، روپوش، پیراهن، شلوار جین و لباس‌های شکار و غیره فعالیت دارد.

[۱۲۰.](#) Grace

[۱۲۱.](#) Hope

[۱۲۲.](#) شبه جزیره علیای میشیگان، توده خشکی شمالی‌تر و مرتفع‌تر از بین دو توده خشکی اصلی که ایالت میشیگان آمریکا را تشکیل می‌دهند (آن دیگری شبه‌جزیره سفلی است).

[۱۲۳.](#) وابسته به ایالت‌های میانی آمریکا.

[۱۲۴.](#) اتاقک چرخداری که به برخی خودروها متصل می‌شود و حکم خانه متحرک شخص را دارد.

[۱۲۵.](#) Commodity

[۱۲۶.](#) دوره نیابت سلطنت، منتسب به دوره‌ای در تاریخ انگلستان است که سال‌های ۱۷۹۵ تا ۱۸۳۷ را پوشش می‌دهد.

[۱۲۷.](#) نوازنده، ترانه‌سرا و تهیه‌کننده موسیقی اهل آمریکا.

۱۲۸. برگرفته از جمله معروف ژولیت در نمایشنامه رومئو و ژولیت، اثر ویلیام شکسپیر، هنگامی که هویت رومئو برایش افشا شد و متوجه دشمنی بین دو خانواده گشت. ۱۲۹. اشاره دارد به جعبه‌ای که پس از باز کردنش آدمکی که به فتری متصل است، بیرون می‌پرد.

۱۳۰. Kennedy

۱۳۱. Big Lots

۱۳۲. نوعی بازی که در کارناوال‌ها ارائه می‌شود و بدین صورت است که توپی را داخل دبه‌ی دهان‌گشاد شیر می‌اندازند و امتیاز می‌گیرند. ۱۳۳. پیرو اگزیستانسیالیسم، مکتبی فلسفی که هستی انسان را مرکز و غایت همه‌ی مسائل می‌داند و عقیده دارد که چون هر انسانی وجود خاص خود را دارد، با مفاهیم فلسفی و مابعدالطبیعه قابل تفسیر و توضیح نیست. به بیان دیگر، مکتبی است که معتقد است وجود مادی انسان مقدم بر ماهیت یا جوهر روح او است و انسان می‌تواند به میل خود سرنوشتش را تعیین کند.

۱۳۴. Marco

۱۳۵. یا راه سنت جیمز یا جاده‌ی سانتیاگو از زیارتگاه‌های مسیحیان در شبیه جزیره‌ی ایبری در جنوب غربی اروپاست. ۱۳۶. فروشگاهی که هر چه از آن بخری بدون مالیات و

عوارضی است که مردم بومی آن کشور مجبور به پرداختش هستند.

[۱۳۷.](#) Joshua Tree

[۱۳۸.](#) Veronica Mars

[۱۳۹.](#) Catskills

[۱۴۰.](#) Brigitte

[۱۴۱.](#) کیف دیجیتال است که اجازه می‌دهد با دوستان پول ردوبدل کنی.

[۱۴۲.](#) وسیله بازی برای کودکان است که در آن صندلی‌هایی وجود دارد و به طور افقی می‌چرخد. این صندلی‌ها معمولاً به شکل اسب‌های چوبی و گاهی به شکل حیوانات دیگری مثل خوک، گورخر، ببر یا موجودات افسانه‌ای همچون اژدها یا تک‌شاخ هستند.

[۱۴۳.](#) Ferris

[۱۴۴.](#) رستوران زنجیره‌ای آمریکایی - ایتالیایی که بیل دارند در سال ۱۹۸۲ تأسیس کرد.

[۱۴۵.](#) May

[۱۴۶.](#) یکی از وسایل شهر بازی که علاوه بر چرخش خود

دستگاه، صندلی‌هایش هم روی محور جداگانه می‌چرخند.

[۱۴۷.](#) Ashley

[۱۴۸.](#) Phillips

[۱۴۹.](#) Ohio State

[۱۵۰.](#) Armstrong

[۱۵۱.](#) Esmeralda

[۱۵۲.](#) شخصیتی خیالی که برای تبلیغ غذا و روش‌های آشپزی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

[۱۵۳.](#) نوعی اسنک که حاوی مواد مغذی است.

[۱۵۴.](#) یا درخت غول / درخت ماموت / سرخ‌چوب غول‌پیکر، نوعی درخت سوزنی‌برگ است که بیشتر در ایالت کالیفرنیا یافت می‌شود.

[۱۵۵.](#) Eleanor

[۱۵۶.](#) اشاره به بانویی که نمایش‌های جانبی سیرک‌ها یا کارناوال‌ها را برعهده داشت و معمولاً ریش بلندی داشت.

[۱۵۷.](#) Oklahoma

[۱۵۸.](#) Nick

[۱۵۹.](#) Sara Tulane

[۱۶۰.](#) Mariah Sjogren

[۱۶۱.](#) رستوران فست‌فود زنجیره‌ای که دیو تماس در سال ۱۹۶۹ در اوهایوی آمریکا تأسیس کرد.

[۱۶۲.](#) Vanessa

[۱۶۳.](#) اشاره به کایوت کارتونی که در ایران به نام میگ‌میگ و کایوت شناخته می‌شود.

[۱۶۴.](#) خواننده و ترانه‌سرای ۵۳ ساله ایرلندی.

[۱۶۵.](#) Jewel

[۱۶۶.](#) Tom Hanks

[۱۶۷.](#) Meg Ryan

[۱۶۸.](#) Big Boy Bobby

[۱۶۹.](#) Jonathan Franzen -- نویسنده معاصر آمریکایی

[۱۷۰.](#) نوعی شیرینی ترد و کره‌ای مغزدار در طعم‌های گوناگون.

[۱۷۱.](#) Tulsa

[۱۷۲.](#) اختلال استرس پس از سانحه؛ نوعی اختلال روانی است که ممکن است پس از نجات یافتن از ترومایی وحشتناک در افراد ایجاد شود. شرایطی چون جنگ، زورگیری خشن، تعرض، گروگان‌گیری و بلایای طبیعی به شکل‌گیری این اختلال در افراد منجر می‌شود.

[۱۷۳.](#) یک فنجان قهوه که یک شات اسپرسو در آن می‌ریزند.

[۱۷۴.](#) شخصیت خیالی ابرقهرمان سوپرمن در کتاب‌های کمیک آمریکایی.

[۱۷۵.](#) Times Square

[۱۷۶.](#) یا عروسک روسی، مجموعه‌ای از عروسک‌های کوچک‌شونده است که به ترتیب داخل یکدیگر قرار می‌گیرند.

[۱۷۷.](#) Markham

[۱۷۸.](#) موسیقی‌دان، خواننده، تهیه‌کننده، آهنگ‌ساز، نقاش و بازیگر مشهور انگلیسی.

[۱۷۹.](#) سگی بزرگ جثه، قدرتمند و عضلانی که سری بزرگ و قدرتمند دارد.

[۱۸۰.](#) Jane Austen

[۱۸۱.](#) ایالتی از ایالت‌های نیوانگلند آمریکا در شمال شرقی

این کشور.

۱۸۲. حرکتی که با پا انجام می‌شود و شخص به سرعت سه

گام به چپ و راست برمی‌دارد و با بازکردن دست‌ها به

سمت پهلوها همراه است.

۱۸۳. نوعی نوشابه غیرگازدار آمریکایی.

۱۸۴. برند نوعی نوشیدنی است که در مکزیک تولید

می‌شود.

۱۸۵. نوعی نوشیدنی با طعم پرتقال است که با پوست

خشک‌شده پرتقال‌های ترش و شیرین درست می‌شود.

۱۸۶. Naomi

۱۸۷. پس تصویر یا تصویر بازمانده به حالتی اشاره

می‌کند که تصویری پس از اینکه از دید فرد خارج شد،

همچنان مشاهده می‌شود. یکی از متداولترین موارد

بازماندن تصویر هنگامی است که مدتی به یک منبع نور

خیره می‌شوید و زمانی که نگاه خود را از آن برمی‌دارید،

تصویری از آن را همچنان مشاهده می‌کنید.

۱۸۸. بازیگر آمریکایی - انگلیسی که انستیتوی فیلم آمریکا

در سال ۱۹۹۹ او را در رده دوم برترین هنرپیشگان مرد

تاریخ سینما قرار داد.

۱۸۹. فیلمی کمدی در سبک فانتزی به کارگردانی جرج میلر

که در سال ۱۹۸۷ منتشر شد.

۱۹۰. غذای تایلندی شامل نودل سرخ‌شده که اغلب به

عنوان غذایی خیابانی و در غذاخوری‌های ساده تایلندی

سرو می‌شود.

[۱۹۱. Ann Arbor](#)

[۱۹۲.](#) دستگاهی که برای تزریق آدرنالین استفاده می‌شود.

[۱۹۳.](#) در معماری به خانه‌ای گفته می‌شود که هر اتاقش با

اتاق مجاور نیم اشکوب فرق دارد.

[۱۹۴. Schmidt](#)

[۱۹۵. Julie-Ann](#)

[۱۹۶.](#) فیلمی سینمایی در ژانر معمایی و دلهره‌آور به

کارگردانی آلفرد هیچکاک محصول سال ۱۹۵۴.

[۱۹۷.](#) به تشوش حاصل از ماندن در یک اتاق کوچک

می‌گویند.

[۱۹۸.](#) ژورنال آمریکایی ماهانه دربارهٔ مد و پوشاک و

کالاهای لوکس که در آن بیشتر به تیپ و پوشاک مردان

پرداخته می‌شود.

[۱۹۹.](#) مجله‌ای که هر دو هفته یک بار منتشر می‌شود و یکی

از مشهورترین مجله‌های اقتصادی آمریکا و جهان به‌شمار

می‌آید.

[۲۰۰.](#) انجمن مسیحی مردان جوان، یک سازمان بین‌المللی

مستقر در ژنو سوئیس است که شاخه‌های محلی‌اش در

زمینهٔ فعالیت‌های مختلف فعال‌اند و کلاس‌هایی برای

مهارت‌های متنوعی شامل توانایی‌های ورزشی برگزار

می‌کنند و به تبلیغ مسیحیت و کارهای انسان‌دوستانه
می‌پردازند.

[۲۰۱.](#) Rose

[۲۰۲.](#) Darcy

[۲۰۳.](#) Lolly

[۲۰۴.](#) نوعی نوشیدنی لیکور است که با پوست خشک‌شدهٔ
مرکبات لاراها که در جزیرهٔ کوراسائو رشد می‌کنند طعم‌دار
می‌شود.

[۲۰۵.](#) نوعی سنگ که اولین بار در منطقهٔ لابرادور کانادا
کشف شد و رنگ شعله را سبز می‌کند.

[۲۰۶.](#) Gilbert

[۲۰۷.](#) اشاره به فیلم دورافتاده.

[۲۰۸.](#) Arcadia

[۲۰۹.](#) Abe

[۲۱۰.](#) Kayla

[۲۱۱.](#) شهری در مکزیک

[۲۱۲.](#) تیم کمدی آمریکایی که در سال‌های ۱۹۷۰-۱۹۲۵

فعالیت می‌کردند.

۲۱۳. فیلمی به کارگردانی رایان مورفی، محصول سال ۲۰۱۰.

۲۱۴. Fabio

۲۱۵. جاناتان فرانزن، نویسنده آمریکایی.

۲۱۶. جی. دی. سالینجر، نویسنده آمریکایی.

۲۱۷. نوعی بازی است که در آن پای راست یک نفر را به

پای چپ شخص دیگری می‌بندند و آن دو باید باهم

مسافتی را بدونند.

۲۱۸. Topsy Fish

۲۱۹. My Heart

۲۲۰. گوستاو کلیمت، نقاش معروف اتریشی.

۲۲۱. Walt

۲۲۲. Grand Rapids

۲۲۳. Randy

۲۲۴. Douglas

۲۲۵. یا «ر» کوچک، یک گام مینور بر پایه نت «ر» است.

۲۲۶. لیگ بسکتبال حرفه‌ای آمریکا.

[۲۲۷](#). خواننده آمریکایی جاز معروف به بانو الا یا بانوی
اول آواز.

[۲۲۸](#). مجله موسیقی برخط است که به انتشار نقدهای
موسیقی، اخبار و مصاحبه با هنرمندان می‌پردازد و بیشتر
روی موسیقی ایندی راک تمرکز دارد.

[۲۲۹](#). فستیوال موسیقی چهار روزه سالانه در آمریکاست.

[۲۳۰](#). کپی رایگان از کتاب است که ناشر قبل از چاپ و
انتشار رسمی آن به کتابفروشان، کتابداران، روزنامه‌نگاران،
افراد مشهور و غیره اهدا می‌کند و می‌تواند موجب گرفتن
غلط‌ها توسط خوانندگان آزمایشی یا تبلیغ آن شود.

[۲۳۱](#). Marconi

[۲۳۲](#). باب دیلن، خواننده و آهنگساز آمریکایی که یکی
از تأثیرگذارترین چهره‌ها در موسیقی معاصر آمریکا به
حساب می‌آید.

[۲۳۳](#). خواننده و ترانه‌سرای کانادایی.

[۲۳۴](#). به معنی اسب دیوانه، یک گروه راک آمریکایی است
که بیشتر به خاطر همکاری‌هایش با نیل یانگ شناخته
می‌شود.

[۲۳۵](#). یک گروه راک انگلیسی است که در سال ۱۹۶۲
تشکیل شد و ویژگی مهمش تبدیل بلوز به یک بخش
بزرگ از راک اند رول بود.

[۲۳۶](#). Travis